



تتنا سنامه كتاب

دسته بندی : رمان

نام اثر: من به عشق و جزا محکومم

نویسنده : دختران من کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه

سطح رمان : پرطرفدار و برگزیده

ناظر رمان : ^moon shadow^

ویراستار: LiYaN

طراح جلد: فادیا ام زد

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/230592/>

این کتاب در ساینت نگاه دانلود نهیبه و ممننتتر ننده، و ننامه حقوق آن نزد این

ساینت محفوظ است. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود ان از هرگونه ساینت یا

کاناله بجز نگاه دانلود حرام است



فلاصه :

یلدا تو دوران دبیرستان تو اوج شادابی و طراوت عاشق یه مرده سیاه‌پوش میشه، دفتری که مالا دیپلم گرفته و منتظر فواستگار زودتر از موعدشه، دم در ایستاده که متوجهی مرد سیاه‌پوش وسط پذیرایی فونه‌شون میشه و... شروع هر زندگی شروع یه رمان تازه‌ست.

یلدای ما با تمام فامی‌ها و بی‌تجربگی وارد زندگی میشه. عاشق، فسته، دل‌بسته.

بیاید ببینیم یه زن بطور توی سال‌ها پفته و باتجربه میشه.

به نام پروردگاری که قلمش هم راویست هم جاری.

هوا سرد بود، سردِ سرد. نمی‌دونستم سردی از هواست، از زمینه یا از اتاقک کوچک و خفگی محضر و یا شاید این سردی از درون خودم بود!

ساعت نه صبح سه‌شنبه قرارمون بود، گفته بود از ماموریت برگرده مستقیم میاد این‌جا، گفته بود سریع از این همه درد و رنج من رو خلاص می‌کنه؛ اما...

اما ساعت نه و ربع صبحه و اون هنوز سایه‌ش هم این اطراف نیفتاده. میشه نیاد؟ میشه دلش نخواد بیاد؟ می‌شه لچ کنه و نیاد؟

این همه بی‌تابی و بی‌قراری برای ربع ساعت دیرکرد منطقی نبود؛ اما من بیست ساله کجا و منطق کجا؟

آروم و قرار نداشتم، هیچ موقعیت مناسبی برای یک جا آروم قرار گرفتن از مغزم مخابره نمی‌شد، عجب مغز معیوبی.

می‌نشستم اضطراب بلندم می‌کرد، می‌ایستادم پاهای کم‌جونم سعی در زمین زدنم داشتن! من از این به بعد قراره چطور آروم شم؟ اصلا آروم می‌شدم؟ اون هم بدون...

-دخترم بیا این رو بگیر.

سر دفتردار محضر بود. پیر و مهربون با ریش‌های سفید و بلند با لبخند کم‌جون روی لبش.

-خیلی‌ها مثل تو میان این‌جا که هنوز از تصمیم‌شون اطمینان ندارن.

نگاهم کشیده شد به تسبیح فیروزه‌ای رنگ آویز شده بین دست‌های پر چروکش .

-بیا ذکر بگو آرام شی.

خرامان خرامان و بی‌هیچ عجله‌ای سمتش کشیده شدم، من هیچ‌وقت نمی‌تونستم برخلاف میل بزرگ‌ترها کاری انجام بدم. همیشه حس می‌کردم اگر برخلاف میل‌شون کاری کنم دچار عقوبت بزرگ و دردناکی میشم.

-بگیر بابا جان

-ممنون پدرجون.

روی تک صندلی چرک گوشه‌ی سالن نشستم، خودِ دفتردارها هم می‌دونستن کسایی که مسیرشون این اطراف می‌افته خیلی تاب نشستن ندارن؟

ریشه‌های تسبیح، پوست یخ زده‌ی دستم رو نوازش می‌داد. کی می‌دونه این زمان در این شرایط بحرانی با چه ذکری همیشه آرام‌تر شد؟

داده‌هایی از مغز یخ بسته‌م مخابره میشه.

"الا بذكر الله تطمئن قلوب"

و تکرار و تکرار برای بیشتر آرام شدن.

شک ندارم سر تکون دادن پیرِ مهربون از افسوس بود، افسوسی که من رو خونه‌نشین نکرد.

نمی‌دونم چندمین دور از تسبیح رو در یک مسیر تکراری چرخوندم که افکارم، قلبم، تمام وجودم به یک سال گذشته پر کشید.

مادرم چه راست می‌گفت "خیال آدمی مرغ بی‌پر و باله"

به یک سالی که گذشت و من فکر نمی‌کردم آخرش این‌جا باشه، به یک سالی که هم سخت گذشت هم خوش گذشت.

کفهی هر دو طرف سنگین بود و همین قدرت من رو برای تصمیم سخت مصمم می‌کرد.

همهمه‌ی بچه‌ها بالاتر از حد معمول رفته و یه جورایی می‌شد گفت گوش خراش بود.

امسال سال آخر دبیرستان بود؛ ولی انگار قرار نبود این دختران بلوغ‌زده کمی آروم‌تر باشن. امسال سال آخر تمام شیطنت‌های زیرزیرکی، آخر خطِ سر به سر گذاشتن‌های پسرانِ علافِ سر کوچه و خیابون مدرسه بود و تمام خوشی‌ها و ناخوشی‌های دوران مدرسه با تموم شدنش پرونده‌ش بسته و به سمت خاطرات بلند مدت می‌رفت.

چسبیدن به یه حس تازه، کنده شدن و کوک خوردن به دورانی که نه نوجوانی بود و نه بزرگسالی، یه چیزی مابین این دو.

صدای جیغکی ستاره از ته کلاس واضح‌تر از همه اظهار وجود کرد.

-وای خدا عجب سالی بشه امسال... درس و مشق بره به کنار امسال. ای خدا کی بشه من به یمن آخر سال یه شاباشی بدم که هم خودت راضی باشی هم بنده‌ات.

صدای درس خون‌ترین دختر کلاس؛ یعنی زهره، جوابگوی این شادی پیشواز رفته بود.

-بیا برو بابا کو تا آخر سال؟ بدبخت یه روز دلت برای این روزها لک می‌زنه.

-به جان یلدا اگه بگی دلتنگ بشم نمیشم. والله دست نوشته میدم.

-به جون خودت دراز. چی کار به جون یلدا داری؟ دست‌نوشته‌ت رو می‌کنم تو حلقت ها.

اعتراض به جا و محکم نیلوفر بود، دوست صمیمی من، از دوران راهنمایی تا اینجا که سال آخر دبیرستانه .

من یلدا تک دختر مادر مهربون و خسته‌م و یه دونه فرزند پدر فوت شده‌ام؛ به دلیل اون همه حجم چربی به دورم، هیچ‌گاه اعتماد به نفس حضور در جمع و بحث با بچه‌ها رو نداشتم.

آخه همیشه آخرش به یه جمله‌ی پر تمسخر می‌رسید:

"بیا برو باوو، تو با این هیكلت فقط باید بری رکورد رضازاده رو بزنی"

حق بود و متاسفانه همیشه تلخ و گس .

از خوردن اجباری اون همه خجالت، سرم رو تا حد امکان تو کتاب زبان خارجه، درس مورد علاقه‌ام فرو می‌کنم. بذار با این فانتزی‌های خودشون خوش باشن.

شاید ستاره حق داشت چشم انتظار پایان سال باشه، آخه همیشه کلی از برنامه‌ها و هدف‌هاش می‌گفت، هدفش ادامه تحصیل و رسیدن به درجات عالی رتبه نبود؛ ولی جنب و جوشش به حدی بود که من

مسکوت نشسته در یک جا رو به تب و تاب می انداخت. می گفت و حسرت به جان بعضی از بچه ها می ریخت، می گفت و بعضی ها رو هوایی می کرد برای دل کندن از وطن.

-از حرف ستاره ناراحت شدی؟

نیلوفر منتظر جوابه من بود؛ ولی من هنوز از احساس در حال گردش بین اعضاء و جوارحم اطمینان نداشتم. بی هوا پروندم.
-دیگه عادت کردم.

-مرض و عادت کردم، همچین بزن تو دهنش که دندونش بریزه ته معده اش، دختره ی نجسب.

لبخندی به وسعت کینه اش نسبت به ستاره زدم.

-کوفت. به چی می خندی؟ داره مسخره ات می کنه خره، هر چند تپلی بودن که مسخره کردن نداره. قربونت برم کپل من. خوش به حالت، کپل بودن هم عالمی داره که خدا به همه بنده هاش نمیده، قدر بدون خانم.

و ماچ آبداری روی لپ های آویزونم زد .

بذار خیال کنه روحم آرومه، بذار به تصور اشتباهش در مورد این که من هیچ حرفی رو به دل نگرفتم ادامه بده، آخه من همیشه باید خیلی زود با همه چی کنار می اومدم، برای من همه چی خیلی زود به پختگی و بزرگی خودش می رسید و زمانی برای خرج کردن احساس درونیم نداشتم.

من هیچ وقت تجربه پریدن و چفت شدن با بچه‌ها رو نداشتم، بچه‌ها هیچ وقت ذاتِ وجودی من رو نمی‌دیدن، اون‌ها لایه‌های انباشته شده‌ای از چربی رو به دورم می‌دیدن که من برای به وجود اومدن شون هیچ نقشی نداشتم .

پر خوری‌های دوران کودکی دست من نبود، داشتن ژنی پر و پیمان تقصیر من نبود، این شانس من بود که به سمت بزرگ‌نقشی خانواده‌ی پدرم کشیده بشم. پس چرا این وسط تنها من مورد تمسخر دیگران واقع می‌شدم؟ کاش یه خواهر یا برادر داشتم تا بهم نشون می‌داد من هم می‌تونم لاغر باشم یا نه؟ هیچ کدوم از این‌ها مهم نبود، مهم این بود که تمام این‌ها واقعیت زندگی من بودن.

چاق بودن و نفس زدن برای راه رفتن معمولی، پدر نداستن و کار کردن مادر برای خرج و مخارج‌مون، به دنیا اومدن در خانواده‌ای که تک‌زایی ارثی بود، با همه‌ی این‌ها کنار اومده و قبول شون کرده بودم؛ چون جبر روزگارم بود.

-چطوری تپل خانم؟

برعکس هر زمان دیگه‌ای که وقتی این جور خطاب می‌شدم غمگین می‌شدم، لبخندی روی لبای قلوه‌ایم نشست.

صورت تپل و گوشتی‌ام رو سمت تنها صدای دلخوشی زندگی‌م چرخوندم.

-سلام شاهد. خوبی؟ این ورها؟

-علیک سلام. گفتم از دانشگاه میام، بیام تا یه مسیر رو تنها نریم.

تنها؟ کلمه‌ای که زیادی باهاش دم‌خور بودم. تنها خوردم، تنها خوابیدم، تنها رفتم، تنها اومدم.

-بریم دیگه، معطل چی هستی؟

معطل کنار اومدن با اون همه چربی و راه رفتن کنار مرد لاغر اندام شانه به شانه‌ام و کنار اومدن با نسبت چاق و لاغر گفتن اطرافیان. کاش می‌شد با سکوت بشنوه. با یه لبخند مصنوعی گفتم:

-هیچی بریم.

دوستش داشتم، براش چاق بودن من مهم نبوده و نیست، ارمغان بودنش برای من خنده و آرامشیه که رو لب و قلبم می‌نشست؛ ولی... ولی یه مسافر ناخونده آویز این حس‌های خوب میشه.

قدم زدن کنار مردی که بلنده، چهار شونه‌ست و از همه مهم‌تر لاغر اندامه و هم‌سان من نیازمند نفس زدن برای کشیدن خودش نیست.

-چه خبرها؟

از افکارم کنده شدم و افتادم تو نگاه پر تمسخر دختر زیباروی روبه‌رویی.

-خبرم سلامتی.

حتی اگه زیر این همه چربی خطری کمین نکرده باشه، می‌شد گفت شانس بزرگی بهم رو کرده.

خجالت نمی‌ذاره جملات بلندتر و کامل‌تری بگم.

-زن عمو چطوره؟ دستش بهتره؟

مادر مهربون و زحمت‌کشم، مادر غم‌دار و بی‌جونم.

-میگه خوبم؛ ولی شک ندارم داره می‌سازه. خودت بودی که، دکتر گفت عمل واجبه؛ ولی وضعیت مامان رو که می‌دونی، جور کردن اون همه پو...
-خدا بزرگه.

و من باز با این دو کلمه سکوتی می‌کنم سنگین‌تر از فریاد.

پسر عموی زیبا و خوش‌قلبم بحث رو به نحو احسن می‌پیچونه، شک ندارم لبخند روی لبش برای حفظ آرامش من بود. چقد خوبه که از تمام خانواده مادری و پدری این پسرعمو رو دارم، آخه مادرم تک دختر بود و پدرم تنها یک برادر داشت.

-میگم این چند روزه این اطراف چه خبره؟ کلی ایست بازرسی و بگیر و ببنده، کلی تشکیلات و مردهای سیاه‌پوش!

و من باز بی‌خبر از همه جا و همه کس.

-نمی‌دونم انگاری گیربازار شده، اتفاقا از این مردهای سیاه‌پوش زیاد دور و بر مدرسه‌م دیدم.

تمام شد جمله‌ی من و شروع شد فصل جدیدی از زندگی‌ام و مردی سیاه‌پوش که وارد سرنوشت من شد. سیاه‌پوشی که درست وسط زندگی من سر درآورد.

هوای خنک آبان ماه بود، حیف بود بخوای لابه‌لای یکی زیر یکی روی بافت‌ها، پلیورها یا حتی گرمگن‌ها قایم بشی.

مزه می‌داد دست‌های یخ‌کرده‌ت رو زیر گرمای بغلت گرم کنی و همین جور لی‌لی‌کنان آهسته منتظر رسیدن اتوبوس باشی. این‌ها بودن بزرگترین لذت‌های زندگی من.

خیلی ناگهانی و پیش‌بینی نشده یه حجم سیاه و بزرگ، دیدم رو به خیابون کور می‌کرد و دل من هُری ریخت پایین، اون هم از ترس از اون نگاهِ پرخشم و غضب.
-سریع جابه‌جا شو.

ترسیدم از این قهوه‌ای‌های وحشی، از ابروهای مشکی گره‌خورده، از دندان‌های قفل شده‌اش، از کلمات پرحرص، از این مرد سیاه‌پوش، از همین یک جمله‌ی پرمعنا.
دستور ضمیر ناخودآگاهم بود دو قدم عقب کشیدن. نگاه ناراضی و سرزنش‌آلودش، قصد کوتاه اومدن نداشت و باز من دو قدم عقب‌تر .

باور کنید من هیچ تقصیری در جمع شدن این همه حرص و خشم توی وجودش رو نداشتم، من هیچ خطایی بر خلاف قانون و عرف مرتکب نشده بودم.

پس چرا این مرد این‌طور خصمانه چشم در چشم من دوخته بود؟ چرا همیشه این منم که قربانی میشه؟ اینجا نقطه عطف داستاتم یا سرآغاز حضور مرد سیاه‌پوش شد. در زندگی‌ام، شروع قدم زدن‌هایش در رویاها و آرزوهای دخترونه‌م. یه آبان خنک، یه ترس گرم، یه زندگی سرد.

اگه بعد از اولین دیدارم با اون مرد سر تا پا سیاه‌پوشیده، سراغ تعریف دومین دیدارم رفتم به این سبب بود که هیچ اتفاق خاصی در زندگی من قابل تعریف نبود، هر چه بود روزمرگی زندگی همه‌ی ماها بود.

درست نزدیک به دو هفته بعد دومین دیدار من با اون مرد شکل گرفت؛ اما تمام این چهارده روز تکرار بود و تکرار. مدرسه، خونه، کمک به دستان پر دردِ مامانم، جمع کردن خونه و شاید پختن شامی که بتونه

کار از رو دست مامان برداره و در آخر انجام تکالیفی که دبیران سخت‌گیر سال آخر به دوشمون می‌انداختن.

روزی که گمان می‌کردم بی‌هیچ اتفاق خاصی می‌گذره و میره؛ اما اشتباه بود، اشتباه فکر می‌کردم یک اشتباه بزرگ. روزهایی که سرنوشت من رو تحت تاثیر قرار داد.

دومین دیدار من با مرد سیاه‌پوش، کنار درِ ورودی کتابخونه‌ی نزدیک دبیرستانم بود. درست همون روزی که تصمیم گرفتم برای سر بلندی مادرم، برای نجات دست‌های ناتوان شده‌ش درس بخونم، کنکور بدم تا بشم همون پرستاری که مادرم آرزوش رو داشت.

خودش بود، همون حجم بزرگ و ترسناکِ تو روشنایی روز، همون که با تنه‌ی سنگین و سریعش تمام چربی‌های من رو به حرکت درآورد. دست‌های تپل و گوشت‌آلودم درِ ورودی رو سفت و سخت چسبید تا مجبور به تحمل بلند کردن اون همه چربی از روی زمینِ خیس خورده از بارون نباشم.

باز نگاه ترسون من و دو قدم عقب‌رو، باز قهوه‌ای‌های وحشی مرد سیاه‌پوش.

نگاه سرد و بی‌حسش سریع از من ترسان کشیده شد، داخل شد جوری که انگار هیچ‌وقت این اطراف نبوده و دست من، همراه در برای بسته شدن کشیده شد.

شاید اگر یک مامور اف‌بی‌ای یا حتی یه مامور اطلاعاتی میهن خودم کنار من به نفس افتاده، من بی‌رنگ و رو شده از ترس بود، برای دستبند زدن به دست‌های یخ بسته‌ام تعلل نمی‌کرد.

نگاه پر ترسم گریزون بود، یک جای ثابت و پر آرامش برای دیدن پیدا نمی‌کردم، چشم‌هام دنبال یک

رد بود. از چی؟ از کی؟

سیاهی لباس اون مرد شب‌های ناامن شهرم رو برام تداعی می‌کرد، نگاه قهوه‌ای سفت و سختش ازم می‌خواست به کنار مادرم یعنی امن‌ترین نقطه‌ی جهان برگردم؛ ولی من با این مرد سیاه‌پوش گره خوردم، گره‌ای سخت و کور.

نمی‌دونم چی بود، اسمش چی بود؛ ولی من برای رسیدن به روزهای بعدش دخیل بودم. سرنوشت، تقدیر یا حتی قسمت، کلمات پرتقصیری که سنگینی رفتار ما رو به دوش می‌کشیدن. کلماتی که بعد از هر بار دیدن اون قهوه‌ای‌های ترسناک برام معنا و وسعت بیشتری پیدا کرد. تمام زوایا و گوشه و کنار کتابخونه رو با چشم و جب به جب گشتم؛ اما نبود، هیچ مرد سیاه‌پوشی نبود!

انگار فقط اومده بود بگه که هستم، بگه و بره و هیچ نشونی از بودنش نذاره. بعد از دیدنش بود که هوش و حواس من یه جا برای درس خواندن جمع نشد که نشد.

می‌ترسیدم از دوباره دیدنش، از ترسی که ناخواسته تو قلبم گشت می‌زد. چرا داشتم برای قلبم پاپوش درست می‌کردم؟ اون که کاری به این رفت و آمدها نداشت، به غیر از ترس، هیچ حسی رو منتقل نمی‌کرد. چرا گرفتارش کردم؟

سومین بار، سومین دیدار ناخواسته‌مون. سومین دیدار اون چشم‌های وحشی.

پس راسته که میگن تا سه نشه بازی نشه؟! همین سومین دیدار بود که به من فهموند در کنار حس ترس کلی حس خوب هم جا می‌گیره. فاصله‌ی زیادی بین دیدار مجددمون افتاده بود که من این رو بعد از دوباره دیدنش شمارش کردم.

درست بعد از امتحانات میان ترم بود، امتحاناتی که دبیران می گفتن تو نمره‌ی آخر سال تاثیر بسزایی داره. کاش یکم بیشتر تلاش کرده بودم، کاش دیشب برای کمک به مامان دست به سوزن و منجوق‌دوزی اون لباس شب نشده بودم .

چقدر از کلمه‌ی ای کاش متنفر بودم، نه سودی داشت نه نفعی، فقط با گفتنش کلی حس بد تو وجودت می ریخت.

سومین دیدار من با اون مرد ابرو کشیده در هم، بعد از امتحان زیستی بود که به راحتی تمام خرابش کرده بودم.

-آخه احمق روانی، کی برای یه امتحان زپرتی این جور می زنه؟

نیلوفر بی خبر بود از تصمیمم، از یه شادی کوچیک خونه کرده تو دل خودم، تو دل مامانم.

-اگه... اگه... قبول نشم... چی؟

گریه‌ی شدیدم نمی داشت جملاتم رو بهم بچسبونم.

-خب به درک.

-به همین راحتی؟ به درک؟ نشنیدی خانم چی گفت؟ نگفت این رو پاس نکنی نمره‌ی آخر سال رو هم

نمیدم؟ کی پاسش کنم؟ اگه بهم نمره نده چی کار کنم؟

نگاه نیلوفر به سمت اتوبوس زرد رنگ تو مسیر دیدش کشیده شد. بلند شد، دستی به پشت مانتوی چروک شده‌اش کشید و در کمال آرامش گفت:

-میگم کپل اتوبوس من داره میاد؛ ولی از من داشته باش بی‌خی‌خی.

همه‌ی دلگرمی نیلو به من همین بود "بی‌خی‌خی" و من، سبک‌بال و فراغ از هر چشمی، برای اون برگه‌ی پر از سفید تحویل داده شده به دبیر زیست‌شناسی هم چون باران پاییزی اشک می‌ریختم.

نه شلوغی خیابون مهم بود نه نگاه مات و مبهوت اطرافیان، فقط و فقط آرزوی به دل مونده‌ی مادرم مهم بود. گرمی دستی به سر شونه‌ام تا اعماق قلبم رسوخ کرد و من ساده از این دل سوختن‌های پوشالی.

-گریه نداره دختر. بسپارش به من.

این دختر غوطه‌ور شده بین لوازم آرایش کی بود که می‌تونست نمره‌ی قبولی زیست‌شناسی رو برای من بگیره؟ در اوج مهربونی چه لبخند نجسبی داشت.

-با من بیا خودم درستش می‌کنم.

یعنی چه نسبتی با خانم رجب زاده دبیر سخت‌گیرم داشت که اطمینان از چشمش بیرون می‌زد؟!!

یه لبخند نیمه و شل‌ول شد تشکر از این کاردستی دست دکتراها.

همیشه سنگین بودم برای راه رفتن و حالا با غصه سنگین‌تر از همیشه بودم. سخت بود برام تکون دادن اون همه چربی اون هم با سرعت بالا.

دو قدم دست تو دست کاردستی دختران سرزمینم به جلو و کمتر از ثانیه‌ای دو قدم عقب‌رو. چرا من

همیشه تو دست و پای این مرد سیاه‌پوشم؟ یا شاید اون تو دست و پای من؟

چطور می تونه ابروهایش رو این طور به هم نزدیک کنه؟ چطور می تونه خشم درونش رو به چشم هاش بکشه؟

-یلدا برو بشین سرجات. تو؟... سریع... برو رد کارت.

من... من... یلدام؟... من مات و متعجب از شنیدن اسمم از زبان مرد سیاه پوش و اون کاردستی نگران از لحن سرد و چشم های وحشی مرد چسبیده به کنارم. چه زود ناجی من جا خالی داد!

نمی تونستم اون تن بهت زده رو، روی نیمکت های سرد و یخ آهنی ایستگاه اتوبوس بنشونم. من کلی سوال داشتم، کلی کنجکاوی حرص درآر در مورد این مرد، در مورد شنیدن اسمم از زبانش.

با یه چرخ کوچیک از حالت شونه به شونه به حالت رو در رو، در اومدیم. مسلسل وار پرسید:

-به همین راحتی به هر کسی اعتماد می کنی؟ ساده ای یا احمق؟

حتما احمق بودم که به این مرد اجازه ی توهین به خودم می دادم. شروع شد اولین مکالمه ی ما بعد از سه بار تو یه مسیر قرار گرفتن .

این صدای بم به اون همه خشونت، به اون فرم ورزشکاری، خیلی زیادی مچ شده بود؛ ولی... ولی این مرد پر از خشم چرا به من خورده گرفته بود؟ باز چه خطایی ندونسته مرتکب شده بودم؟

-با تو بودم. سوال من جواب نداشت؟

ترس تو همه ی اعضا و جوارحم دور دور کرد. نگاه ترسون و گریزونم رو شش جیب شلوارش چرخید. مگه چقدر به جای خالی برای شلوارش نیاز داشت؟ به کوتاهی جرقه ای حرف نیلو به مغزم باز یافت شد.

"مثل میمون زل نزن. حرف بزن، حرف. اون زبون وامونده رو تکون بده" و شروع سیر طبیعی سوال پرسیدن.

-شما... شما اسم... اسم من رو از کجا می دونید؟

جا خالی و تنها گزینه قابل استفاده یعنی " ترس"، یه سوال بزرگ تو ذهن ترسونم نوشته میشه. کسی که گوشه لبش رو به یه سمت بکشه یعنی لبخند زده؟ یا پوزخند؟ لبخند ژکوند چه شکلیه؟
-خانوم چیزهایی هست که من می دونم و تو نمی دونی.

"خانم" چقدر برای سایز من بزرگ بود. برای یه دختر خیلی چاق که همیشه جای خانم، تپل، کپل و خیکی خطاب می شد.

ذهنم رمان بایگانی شده ای رو از قفسه می کشه بیرون. یلدای چیزهایی هم هست، چطور مخفیانه عاشق شد، چقدر تو پنهونی غصه خورد؛ اما این مرد روبه روم هیچ شباهتی نه ظاهری و نه حتی باطنی به ایلای یلدا نداشت. دوباره می پرسم؟
-مثل چی؟

-تو حتی نتونستی تشخیص بدی اون زنک یه دختر فراری بود.

دختر؟ اون هم فراری؟ از کجا باید می فهمیدم؟ من کجای دنیا سیر می کردم که نفهمیدم اون دخترک سعی در گمراه کردنم داره؟

به همین راحتی قرار بود تبدیل به یه دختر هـ رزه بشم؟ همه ی قربانی ها این قدر راحت و ساده گول خوردن؟ مهم تر از همه! یعنی من الان مدیون مرد سیاه پوش روبه روم شدم؟

مردی که داشت سنگین نگاهم می کرد؟ کی این همه کنجکاوی از ذهنم فراری شد؟ کی یه حس خوب؛ ولی با قدرت سیگنالِ پایین تو دلم خونه کرد؟ کی تنها چیزی که بین ما باقی موند، محبت بزرگی بود

که مرد سیاه پوش برای من خرج کرد؟ یه محبتی که با جنس پدران و برادرانه فرق داشت یا حتی از جنس محبت های شاهد نبود. مردی قوی هیکل که بعد از سه بار دیدنش ناجی ام شد.

مردی که با لبخند بی اسمش با نگاهش من لبخند به لب رو با نگاه تا در اتوبوس بدرقه کرد و خیلی تند و سریع رو گرفت از تن زرد رنگ اتوبوس.

این محبت دین شده به گردنم، آغاز دونه انداختن آرزوها به روی میل بافتنی زندگی م شد. شروع شد پر کردن جا خالی هایی که به جنس مذکر نیاز داشت، مابین تخیلات دخترانه.

می دونم همه ی دختران هم سن و سالم تمام این حس ها، تفکرات و خیال بافی های من رو داشتن و دارن، خیالاتی که باهاش برای خودت یه دنیا می سازی، یه حامی و همدم درست میشه؛ حتی با نبود خود کسی که تو قلبت داره بزرگ و بزرگ تر میشه.

یادمه من تمام اون شب رو به روزش فکر کردم، انگاری تو همون دقایق باقی مونده بودم. مغزم کلی از دلم سوال و جواب می کرد، اون نهال دوست داشتنی کوچیک جوانه زده با شرم هر اتهامی رو رد می کرد.

موندگاری شیرین، مزه ی شنیدن اسمم از دهان یه تازه وارد به زندگیم، به رویاهام، به عقل کامل نشده م .

شاهد پسر عموم تنها مردی بود که بعد از دو روز جواب تلفن هاش رو دادم، تنها اون بود که نرم و مردانه

اسمم رو صدا زده بود. چه تفاوت فاحشی داشت، اسمم یکی بود، آهنگش، ضربش یکی بود؛ ولی طعم

شنیدنش برام مثال زمین تا آسمون بود .

مهم نبود یه غریبه چقدر در مورد من می‌دونه، چقدر به من نزدیک شده که شخصی‌ترین سوال بی‌جواب من رو می‌دونه؟ مهم این بود که این غریبه با دلم آشنایی محسوسی رو حس می‌کرد.

دو روزی که شاهد دل‌نگران خوبه، حتی نتونستم به درس فکر کنم، به این فکر کنم که چطور به طرز معجزه‌آسایی تونستم پایین‌ترین نمره‌ی قبولی زیست شناسی رو از دبیر چشم و ابرو کشیده درهمم بگیرم!

تو چشم‌هاش نارضایتی شدیدی موج می‌زد و با گفتن یه جمله کوتاه تمام نارضایتی‌ش رو به خوردم داد. "دفعه‌ی بعد از این خبرها نیست‌ها، گفته باشم نگي نگفتی".

مهم نبود تشر زدنش ما بین چشم‌های فضول دخترها، مهم قبول شدنم بود، مهم این بود که بعد از امتحان زیست شناسی بهترین خاطرم رو ثبت کنم.

و گذشت. ساعت‌ها، روزها، شروع فصل جدید، نزدیک شدن به پایان سالی که ستاره آرزوش رو داشت، زهره غبطه می‌خورد و من بی‌خیال و بی‌احساس برای کتاب‌هایی که پیش روم بسته بود.

آخه روزها می‌شد که تنها هدف من چشم چرخوندن مابین در بزرگ سبز رنگی بود که کنار ایستگاه اتوبوس خودنمایی می‌کرد. گذشتن نگاهم از روی سیم خاردارهایی که می‌گفت مردی اون پشت پشت‌ها هست که من رو از خود بی‌خود می‌کنه، مردی که می‌تونه بعد احساسی یلدا رو از وجود چاقش بیرون بکشه.

نمی‌دونم اون روز بارونی، تو زمستون، چندمین باری بود که دیدمش!

دیدن چندبارهش بود که با ابهت رفتارش، تحکم گفتارش، همراه با ترس کلی حس‌های شیرین دیگه بهم می‌داد. تنها حدسی که دربارهش می‌زدم کار کردن با نیروی ویژه پلیس بود، اون لباس‌های مشکی شلوغ و پلوغ، اون ته‌ریش مردونه، اون مشکوک بودن رفت و آمدش، اون گوش به زنگ بودنش، اون سخت‌گیری حین کارش که ناخواسته دیده بودم، همه و همه من رو برای این برداشت و برای این تفکر در موردش آزاد گذاشت.

روزها بود که حس می‌کردم باید با نیلوفر یه هم فکری داشته باشم. شاید که نه، حتما اون هم نظرات خودش رو داشت، می‌دونستم صحبت با نیلو گزینه‌های بیشتری برای تفکر بهم میده. اون می‌تونست بگه ادامه‌ی این راه به صلاح من هست یه نه؛ ولی شرم داشتم. ترس مانع از این می‌شد حرف دلم رو بزنم. از چربی‌های انباشته شده به دورم خجالت می‌کشیدم. این که دل من خیکی و گنده یه چیزی رو بخواد که از سرش خیلی هم زیادی باشه، از این که من چاق تپلی با اون همه اضافه وزن با اون قد ۱۶۵ سانتی دلم برای اون مرد همه چی تموم سریده. من با اون همه کمبود حالا دلم یه چیزی می‌خواد، مگه از قدیم نگفته بودن کبوتر با کبوتر، باز با باز؟

تمام مدت خواستم یه لحظه‌ای از عیب ظاهری م غافل نبودم، ما حتی از لحاظ ظاهری هم مناسب هم نبودیم.

-هوی با توام ها! کجایی کپل؟

بگم کجام؟ مسخره نمی‌کنه؟ نمی‌خنده؟

هر چقدر هم تپل باشی باز هم ناغافل بخوری درد داره. جای درد رو مالش دادم.

-چیه خب؟ چرا می زنی؟

-سه ساعته دارم برای خانم فک می زنم، خانم کجا سیر می کنه خدا عالمه سره!

بگم؟ نگم؟ بگم دلم چی می خواد؟

-نیلوفر دوست داشتن چه شکلیه؟

-دوست داشتن چی؟

با لذت گفت:

-ته دیگه ماکارونی؟...

بعد لب و دهنش رو جمع کرد و کشید تو هم :

...-یا این جوجه تیغی های دم در؟

-جوجه تیغی که نه، یه خورده مردونه تر.

خیلی تیز و بز از روی نیمکت پرید جلوم، از ترس برخوردش با چشمم عقب می کشم .

-یلدا؟ بگو مرگ نیلو؟ نگو... نگو؟!

سرش به نزدیک ترین مکان به کنار گوشم رسید.

-به کسی علاقمند شدی؟

علاقه؟ علاقمند؟ از آرامش در به در شده ی نیلو برای کنجاوی بیشتر خنده می گیره.

اولین بار بود که حرف‌های ما حول و حوش علاقه به کسی می‌چرخید.

-بنال دیگه.

-نمی‌دونم.

-نمی‌دونم و کوفت. چون بکن ببینم. چرا یه خط در میون حرف می‌زنی؟

-تو آدم نمیشی نیلو؟ درست حرف بزن. تو مادر میشی‌ها، این جووری بچه تربیت می‌کنی؟

-حالا کو تا اون موقع، بعد هم فضولیش به تو نیومده. همین که تو آدمی بسه. حرفت رو بزن دیگه.

داشت از سکوت و خنده‌ی من کلافه و عصبی می‌شد و به همین دلیل بود که نیشگون محکمی از پشت دست‌های پرگوشت و تپلم گرفت و تنها واکنش من به فشار بر اون همه چربی " آی آی " بلندی بود که حواس اطرافیان رو سمت من کشوند.

-خب... خب میگم.

-حالا شدی دختر خوب.

و گفتم مردی سیاه‌پوش چند ماهی در خاطر شبانهم پا گذاشته، ورود مردی رو به قلب بی‌کس و کارم، از تمام حس‌های خوب قبل از خواب، از ذوق و شوق کودکانم برای دیدنش. گفتم چرخش چشم‌هام دیگه دست خودم نیست، گفتم این روزها تو سرما و زیر برف و بارون من گرمم از چشیدن یه علاقه‌ی تازه. وقتی برایش می‌گفتم با دیدنش چه حس‌های بکر و نابی رو تجربه می‌کنم، لبخند شیرینی به روم می‌زد، وقتی برایش گفتم منتظر دیدار اون قهوه‌ای ترسناکم " دیونه‌ای " بهم نسبت داد و پس سرم زد. و من سرخوش و سبکبال تر از همیشه خندیدم.

دوست داشتن وزن ثقیلی داشت که حتما باید این سنگینی رو با یکی شریک می‌شدی؛ یا با اونی که صاحب این دوست داشتنه! یا کسی مثل بهترین دوستت.

-میگم دوستی!

لبخند پر شرمی بهم زد و ادامه داد:

-حالا که تو گفتی، من هم یه چی بگم؟

سر تکون میدم به معنای "آره، چرا که نه؟"

-یادته قبلا برات گفتم یه پسر عمو دارم بوشهره؟

همین یه جمله‌ی پرسشی کافی بود، تا با آوردن اسم پسر عموش، کمان حدسم از زهش در بره و درست و دقیق بخوره به هدف. مقابل به مثل کردم، توی بازوی لاغرش کوبیدم اون هم خیلی محکم.

-دوستش داری؟

شرمی کرد که اصلا و ابدا از این دختر بازو به دست گرفته از درد انتظار نمی‌رفت.

با شرم دخترانه‌ی خاص دوران مون خیلی آروم لب زد:

-خیلی ساله.

-بی‌شعور الان میگی؟ (اداش رو در آوردم) خیلی ساله!

-آخه همیشه فکر می‌کردم از این بحث‌ها خوشت نمیاد، یادت رفتی سر قضیه شاهد که گفتم دوستت

داره چه قشرقی به پا کردی؟ اخم نکن دیگه.

-اون رو که گفتم چرت گفتی. بعدا چرا؟ گول هیکلم رو خوردی؟

-مرض. هر چی من میگم ربطش میدی به هیکلت. بعد اون هیکلت هیچ چیزش نیست، یه خورده دورش رو چربی گرفته که با ورزش و نخوردن درست میشه که بحمدالله تو هم اراده‌اش رو نداری. اراده... نداری.

-خب قبول کن سخته. غذا خوردن یکی از بزرگ‌ترین لذت‌های دنیاست، فکر کن غذا خوردن نبود؟ چی می‌شد؟ این همه تلاش بیهوده برای هیچی؟ خو سخته پا بذاری رو دلت.

-دلت نه شکم بی‌صاحبته.

-نیلو من رو نیچون. از اول بگو ببینم چه خبره. نگفتن تو ربطی به نداشتن اراده‌ی من نداره.

و گفت:

-از همون سال که عموم انتقالی‌ش رو برای بوشهر گرفت، فهمیدم بیشتر از وابسته بودن به مریم دختر عموم، وابسته‌ی محمودم، وقتی این‌جا بودن ما خیلی بهم نزدیک بودیم، هر جمعه بیرون و باغ و بستان، مهمونی‌های دوره‌ای، خرید و گشت‌وگذارمون با مریم که بیشترش محمود حکم‌راننده‌مون رو داشت.

وای باید بودی می‌دیدي چقدر تو راه آهن زار زدم، اون قدر اشک ریختم که خود محمود هم گفت "بس کن دیگه، من قول می‌دم مریم رو بیارم ببینی." چقدر بعد از رفتن شون گریه کردم که همه فکر می‌کردن برای رفتن مریمه؛ ولی خودم می‌دونستم چه مرگمه، تازه فهمیده بودم طاقت دوری محمود رو ندارم، وقتی رفت فهمیدم نبودنش چه دنیایی میشه، خلاصه به طور طبیعی عادت کردم؛ ولی یلدا این علاقه از

سرم نیفتاده، دلم همه‌ش طرف بوشهر پر می‌زنه، همه‌ش از طریق مامان دنبال یه خبر جدیدم، همه‌ش دلهره‌ی ازدواجش رو دارم.

همه‌ش با خودم میگم نکنه زن عمو زنگ بزنه ما رو برای عروسی محمود دعوت کنه! آخه زن عمو عادتشه تا کاری رو به سر انجام نرسونه به هیشکی هیچی نمیگه. هشت ساله که رفتن، من تازه فهمیدم احساسم چقدر به محمود عمیق بوده، این جواری میگم‌ها؛ ولی کافیه وقتی زنگ می‌زنه حال و احوالی از من بگیره و می‌خواد با همه حرف بزنه، وای وای باورت نمیشه به هزار و یه بهونه‌ی بنی‌اسرائیلی از زیرش در میرم. نمی‌دونم خجالت چی رو می‌کشم؟

کاش محمود همیشه آروم نبود، آقا و اتو کشیده یا چه می‌دونم کم حرف نبود. خیلی مهربونه، باید وقتی با من رو در رو میشه ببینیش، وای خدا قلبم.

-وای وای نیلو از دست در رفتی‌ها!

-وای بدجور. یلدا باورت میشه همه‌ی دنیا به من میگن نیلو؛ ولی نوبت به محمود که می‌رسه، نیلو که صدام نمی‌کنه هیچ؛ همیشه با احترام بهم میگه " نیلوفر خانم " وای یلدا اگه بدونی چه حالی داره!

می‌دونستم. تو گذشته‌ی نه چندان دور حسش کرده بودم، روزی که خیلی رسا و جدی گفت " یلدا "

-دختر دیگه دارم دق می‌کنم، چهار سال میشه که ندیدمش. بعد از فوت خان جونم هنوز که هنوزه نیومدن سری به فامیل بزنین. این قدر دلم براش تنگه.

با انگشت اشاره و شصتش کوچک ترین فاصله رو بهم نشون داد و من تنها لبخند غمگین می‌زنم به عاشقانه‌ی پر شورش. این دلتنگی به صورتش می‌رسه، چشم‌هاش اولین واکنش رو به این دلتنگی نشون داد و اون گریه می‌کنه برای محمود نامی که هم خون هم‌ان.

-خدا بزرگه. شاید قدیمی‌ها راست گفتن عقد دخترعمو و پسرعمو تو آسمون‌ها بسته شده.

-هی روزگار، اگه می‌شد چی می‌شد. خدا صبرمون بده.

چه زود تونست دلتنگی‌ش رو گوشه‌ای از قلبش بایگانی کنه. این‌ها از اثرات لاغر بودن؟ چه ربطی داشت؟

بعد از پاس کردن موفقیت‌آمیز درس‌هام، بزرگترین اتفاق، نزدیک شدن به شروع تعطیلات عید بود.

حال و هوای شهر به هم ریخته بود، شلوغ و پر سر و صدا. خیلی‌ها به اصطلاح خودشون آتیش زده بودن به مال‌شون، از گوشه و کنار هر خیابونی صدای بلند مردی که برای جنس رو دست مونده‌ش فریاد می‌زد، به گوش می‌رسید.

-بدو بدو حراج شد. ماهی‌گلی سه تاش ده تومن.

و تنها نکته‌ی قابل توجه عید برای من، همین ماهی‌گلی‌های کوچیک بودن. خوش رنگ و چابک.

می‌دونستم مامانم به قدری سر گرم بُرش دادن لباس‌های شبه عیدِ مردمه که حواسش از همه چی رفته. تنها دارایی جیبم همون دوازده تومنی بود که از هفته‌ی پیش سعی در جمع کردنش داشتم. چه خوب که خدا روزی این پسر بچه رو تو جیب‌های من قرار داده بود.

سه تا ماهی‌گلی ره آورد من به خونه بود.

مامان پشت چرخ سردوز تا گردن خم شده بود، دستش رو به پاش تکیه داده تا از دردش کم کنه.

-سلام مامان. ببین چی خریدم.

بالا آوردن سرش با بالا آوردن ماهی‌ها تو اون کیسه‌ی پلاستیکی دست من یکی شد.

لبخند خسته ولی دلنشینی زد.

-وای خدا چه کوچولو. چند خریدی؟

کاش مامانم بعد از هر چیزی خریدنم، قیمتش رو نمی‌پرسید.

-آخرهاش بود، با قیمت خوب خریدم. تنگ ماهی کجاست؟

با اشاره‌ی دست، گفت باید برم سمت کابینت بالای گاز و باز سرش تا گردن خم شد روی چرخ سردوز.

چه شیرین و پر شور توی تنگ بلورین شیرجه زدن و با سرعت به دنبال بهترین جا بودن.

-به خونه‌ی ما خوش آمدین.

گذاشتمشون تو طاقچه‌ی قدیمی که از همه طرف ببینم شون. شور و اشتیاق شون برای زندگی ستودنی

بود و من هم به تقلید از شون تکونی به خودم داده بودم.

امروز روز آخر مدرسه بود. بچه‌ها همگی با شوق و ذوق از هم برای چهارده روز خداحافظی کردن، البته

بودن چندتایی که همین دوری چهارده روزه براشون زیاد بود و این رو با اشک ریختن همچون باران

بهاری نشون دادن. من دوست داشتم خیلی سریع به خونه برسم، شوق پهن کردن سفره من رو به جنب و جوشی باور نکردنی انداخته بود.

اون پارچه‌ی طرح ترمه، جا شمعی قدیمی مادر بزرگم، قرآن عروسی مادرم، کتاب حافظ یادگار پدرم. سنبل‌های بنفش و سفید، هدیه‌ی مهین جون همسایه کناری‌مون، سرکه‌ای که از ته دبه‌ی ترشی بیرون کشیدم.

-مامان جز این دیگه سرکه نداری؟

-نه مادر. از وقتی دکتر گفت غذای اسیدی رو کم کن دیگه نخردم.

مهم نبود نداشتن سرکه‌ی تازه، مهم این بود که دست زحمت کش مامانم درد کمتری رو متحمل می‌شد.

سکه‌های ته جیب مانتوم رو توی کاسه‌های سفالی پایه‌دار ریختم، سنجدی که سال به دوازده ماه فقط برای همین شب‌ها از کشو بیرون می‌اومد رو کنار سیب‌های سرخ یه دست گذاشتم.

-چه سیب‌های خوبی خریدی.

-دیروز بازارچه کلی چیز خوب آورده بود. دست نداشتم بگیرم بیارم.

-خوب کردی. نکنه بهش فشار بیاری.

-نه دختر، به درد بعدش نمی‌ارزه.

راست می‌گفت، به ناله‌های توی خوابش از درد نمی‌ارزید.

کار چیدن سفره تموم شد. کنارش زانو زدم، در عین سادگی، خوب و مرتب به نظر می‌رسید. دوستش داشتیم، یه ذوق کوچولو تو دلم نرمش می‌کرد؛ ولی... ولی خیلی یهویی یاد این توفیق اجباری افتادم. چهارده روز تعطیلات؟ به مناسبت نو شدن سال؟ منطقی بود؟

مسلمه برای کسانی که قصد مسافرت، قصد نو کردن دیدارشون، خریدهای آنچنانی داشتن، داشتن چهارده روز خوبه و باز هم کم بود؛ ولی برای من و مادرم فقط نو شدن سال بود و دیدن تنها زن عموم. زنی که هم‌زمان با مادرم بیوه شد، اون با تک پسرش، مادرم با تک دخترش. کاش پدرهامون با هم تو یه ماشین نبودن، کاش حداقل یکی شون زنده مونده بود تا هوای اون یکی رو می‌داشت. سوت بلبلی صدای زنگ در خونمون بود. حدس می‌زدم کی پشت در باشه. -غلط نکنم شاهده.

پس مامانم هم می‌دونه جز شاهد کسی این وقت از روز و سال این طرف‌ها پیداش نمیشه. پسری که در اوج جوونی برای ما پدران، برادرانه، حتی پسرانه خرج می‌کرد. مثل همیشه با سر و صدای زیاد وارد شد.

-سلام بر زن عموجان. آهه زن عمو هنوز پای چرخی؟ پاشو دیگه فردا عیده‌ها؟

-سلام به روی ماهت مادر. قول دادم پسر، عصر میاد باید تحویل بدم.

-خوب کار دیگه‌ای هست من انجام بدم؟

-تو که زحمت‌ها رو کشیدی.

مامانم راست می گفت. هفته پیش بود که شاهد با یه دست لباس کهنه و مندرس هر چی کار مردونه بود رو نگفته انجام داد و رفت. می دونست مامانم از ترس و من با این اضافه وزن، توان ایستادن رو نردبان چوبی اون هم برای پاک کردن در و دیوار و پرده های زمخت رو نداریم.

خوش به حال مادرش یا حتی خوش به حال زن و بچه ش.

-یلدا ببین چی گرفتم!

یه پاکت تقریبا بزرگ از مغزهایی که با هم آجیل رو تشکیل می دادن. سرش رو به نزدیک ترین جای ممکن کنار گوشم رسوند.

-بهش گفتم فندق هاش رو بیشتر بریزه.

واقعا چه کسی نگفته من رو بیشتر از خودم می شناخت؟ به جز شاهد کس دیگه ای هم بود؟

با صدای پرتاب توپ از اون دستگاه با ابهت، اشک کنار چشمم نیش زد. از بی پدری، به سبب غصه های مادرم، سختی هایی که تنهایی به دوش می کشید. به وضع آشفته ای که تو خونه مون حس می کردم. دورم پر از لباس هایی بود که برش داده کف سالن پهن بود. اشک ریختم به دلیل تنهایی مون، می دونم اون آخری، اشک دلتنگی بود که برای اون مرد سیاه پوش حس می کردم.

آخرین باری که دیدمش دو روز قبل از تعطیلی مدرسه، سوار ون سبز رنگی بود که خیلی سریع از خیابون ایستگاه اتوبوس گذشت و رفت.

عید شد و تعطیلات شروع .

باز هم میگم باور کنید چهارده روز زیاد بود. زیاد نبود؟ اون هم برای ندیدن مردی که بهش تعلق خاطر داشتیم؟ خسته کننده نبود؟ برای چه کنم چه کنم های من توی خونه؟ کنار تن خسته مامانم؟ اون خسته‌ی کار بود من چی؟ کلافه کننده نبود برای بیکاری های من تو خونه؟

باور کنید میشه یکی هم تعطیلات رو دوست نداشته باشه. مثالش خود من. میشه یکی برای رسیدن اون همه تعطیلی پشت سر هم دلخور و دلسرد باشه. بیشترین دلواپسی من این بود. فکر این که بعد از عید ساعات کاری یا ساعات دیدنم با اون مرد سر تا پا سیاه پوشیده عوض بشه. عادت کرده بودم طول هفته بدون غیبت، طی ساعات مشخصی مهر دیدارمون رو به خاطرم بزنم. همین حدسیات بود که من آروم رو عصبی و درگیر تلاطم می کرد. خیلی از جاها و ارگان ها بودن که نیمه به نیمه‌ی سال تغییر رویه می دادن و تمام اضطراب من از همین بود. می ترسیدم اون تو مسیر کارش باشه و من تو مسیر مدرسه نبینمش، قسمت نباشه، حکم و قضا دخیل نشه. می ترسیدم با اومدن عید روند دیدنم بهم بخوره.

پیامک پر سر و صدای نیلوفر کمی استراحت به ذهن درگیرم داد .

نیلوفری که پر شور و هیجان برای خرید عیدش سنگ تموم گذاشت. آخه مقصد جایی نبود جز جایی که دلبر خانه داره! بهترین جنس و خوش رنگ ترین مانتو، انتخاب شالش از همون طیف رنگ، کفش های پاشنه هفت سانتی که من همیشه آرزوی به پا زدن شون رو داشتم. من زیادی سنگین وزن بودم.

مسافرت هشت روزه شون به بوشهر آن چنان شور و سرخوشی بهش تزریق کرده بود که محال بود بشه با تزریق نوروبین (آمپول تقویتی شامل ویتامین گروه B) این جوری شارژش کرد.

سوغاتی های چشم گیری خصوصا برای محمود خان خرید، در کنارش مریم هم به نون و نوایی رسید.

تیشرت، عطر، ساعت، پیراهن راحتی برای زمان‌های استراحت محمود خان. چقدر اون بعدازظهر قبل از عید به سبب همین لباس راحتی خندیدیم، چقدر سر به سرش گذاشتم، چقدر طعنه زدم که برای خودش هم لباس خواب مناسب بگیره شاید فرجی شد.

-بخر دیگه نیلو، شاید همون جا یه خواستگاری شد.

-بذار خواستگاری بشه، جواب نداده کلی از این خوش‌رنگ و بازهاش رو می‌خرم.

خلاصه هر چی دم دستش اومد جمع کرد و برد. رفت تا بعد از چهار سال دیداری تازه کنه با کسی که قلبش براش ضربان تند می‌کرد.

گذشت، بعد از ساعت به ساعت، روز به روز شمارش کردن روزها، بعد از عید و باز دیده‌های اندک‌مون.

تنها خوشحالی اون چهارده روز، عیدی پرو پیمون شاهد بود. یه تراول صدتومنی خشک که برای خرج کردنش کلی گزینه پیش رو داشتم .

گذشت بعد از غروب سخت و دلگیر سیزده به در، روزی که مامان می‌ترسید خونه رو خالی بذاره و به خاطر همین ترسش ما هر سال خونه‌نشین بودیم و به اصرارهای شاهد و زن عمو برای همراهی شون جواب رد می‌دادیم .

چهارده فروردین مصادف شد با دوشنبه .

تمیز و اتو کشیده، با کلی تکلیف انجام داده شده از سر اجبار و بی‌حوصلگی، با کلی ذوق و شوق برای دوباره دیدن، دیدن مردی که چهارده روز از یادش غافل نبودم. کلی حدسیات در مورد گذروندن ایام عیدش داشتم و در آخر می‌رسیدم به امروزی که حتما باید سر کارش حضری بزنه.

کلی حس خوش سر زندگی تو وجودم جا داده بودم و الان ساعت هفت صبح آماده‌ی رفتن.

-مامان من رفتم، خداحافظ.

-کجا به این زودی؟

وای از شیطان رانده شده که به گفتارم نفوذ کرد.

-روزِ اوله دیگه.

-لقمه‌ت رو برداشتی؟

-آره مرسی. ولی کم بودها!

-بسه دیگه، کم غربال. از این چاق تر میشی‌ها!

آره دروغ گفتم. از شرم این که بگم می‌خوام قبل از رسیدن کسی که از وجودش تو قلب و زندگیم

بی‌خبری، برسم.

نمی‌خواستم به دلیل گذشتن تندِ دقایق عقب بمونم .

درست و دقیق ربع ساعت بعد کنار ایستگاه بودم. خلوت و خنک، سوت و کور. سربازهایی که با کوله‌های

بزرگ زیتونی رنگ خواب‌آلود وارد می‌شدن، نگهبانی که اون ریش‌های سفید کنار لباسش رو دوست

داشتیم. با همه‌ی این اوصاف هیچ‌کدوم مثل من سر زنده و سر حال نبودن، انگاری برای اون‌ها دل‌کندن از

تعطیلات سخت بوده باشه.

دقایق به پای انتظار من نمی‌نشستن. پنج، ده، پونزده دقیقه که رسید مهر تاییدی زد برای نیومدنش.

دیگه زمانی برای منتظر ایستادن برام نمونده بود. دلم تاب رفتن و پاهام قدرت کشیدنم رو نداشتن.

ولی... عqlم نهیب زد. سر وقت، زنگ صبحگاهی خورده و زمان، زمان رفتنه.

به سرم اومد. به سرم اومد اون چیزی که ازش می ترسیدم. نه اون روز و نه حتی روزهای بعد از اون. شدیم جن و بسم الله، شدیم سیر و سرکه.

روزها به هفته کشید، هفته‌ی اول به هفته‌ی دوم و.... چه قدرتی داشت ندیدنش.

روز به روز بی‌قرارتر و سرخورده‌تر. هفته به هفته کلافه‌تر و عصبی‌تر. چه کسی مثل من پنهانی تو قلبش نهال دوست داشتن کاشته، رشد داده و حالا که وقت به ثمر رسیدنه، سوم زده؟ حالا قصد به آب و آتیش کشیدن وجودت رو داره، کسی هست که بتونه من رو درک کنه؟ کی می‌فهمه به تنها دیدن، قانع و دلخوش بودن یعنی چی؟ کی این مرد تو خاطر من این قدر بزرگ شد؟

کی تونست این همه حس بد رو تو وجودم بیدار کنه؟ کی این نهال به قدری بزرگ شد که ریشه‌های نبودنش دور گلوم بیچه؟ چقدر برای نبودنش بی‌تاب شدم که نیلوفر دست به دامان دلداری دادنم شد؟ و تنها جواب من به اون همه بی‌تابی قناعتی بود که نشون دادم.

-نیلوفر به خدا قسم برای هیچی نمی‌خوامش، فقط... فقط حداقل ببینمش. می‌دونم حق ندارم اون مرد رو بخوام، می‌دونم بین من و اون یه دنیا فاصله‌ست؛ ولی... ولی فقط یه کاری کن که بتونم ببینمش.

-قربونت برم. چرا میگی حقت نیست؟ مگه تو چی کم داری؟

چقدر پر توقع بودم از نیلوفری که یک‌بار اون هم پنهونی و شیطنت بار، مرد قدم‌زده تو رویاهای من رو دیده بود.

کاش نیلوفر هم به خاطر بی‌قراری من گریه نمی‌کرد. کاش اون مسافرت هشت روزه‌اش رو از بینی‌ش بیرون نکشیده بودم.

می‌دونستم از من خیکی خوشش نمیاد. از نگاهش، از خشمش فهمیده بودم این جاده‌ای که توش پا گذاشتم یه طرفه‌ست؛ ولی من با حرف دلم جلو رفتم. می‌دونستم که صد بار دیگه هم من رو ببینه هیچ حسی درونش بیدار نمیشه، می‌دونستم هیچ مردی دلخواه این همه چربی در کنارش نیست؛ ولی با وجود اون همه چربی من هم دل داشتم، احساس داشتم، من هم خودخواه بودم... و بودن اون مرد رو اطرافم می‌خواستم؛ ولی دریغاً... دریغاً از یک‌بار دیگه دیدنش.

بعد از دو ماه دوری و ندیدنش بود که شاهد عصبی و دلخور لب باز کرد. درست روزی که برای فرار از دلتگی تلنبار شده روی قلبم کنار پله‌های حیاط نشسته و هوا می‌خوردم.

هوا خنک بود؛ ولی من سوخته بودم از ندیدن مردی که زیباترین حس‌های دخترانم رو بیدار کرد.

شمعدونی‌های مامان تازه آب خورده بودن، ماهی‌گلی‌هام نقل مکان کرده بودن به حوض کوچیک وسط حیاط. بوی خوبه کاشی‌های آب پاشی شده تنها نکته‌ی خوبه حالم بود.

سبک وزنی پتوی مسافرتی نشون می‌داد یکی برای من نگرانه. یکی؟ کسی نبود جز شاهد.

یک پله پایین‌تر از من نشست. چقدر زشت که این‌قدر جاگیر بودم. کلافگی‌ش رو حس می‌کردم. نگاهش

به من نبود، به جایی نزدیک ماهی‌هام. می‌دونستم حرفش رو بی‌مقدمه می‌زنه؛ چرا که هیچ وقت اهل

حاشیه نبود. چقدر از شاهد شناخت داشتم. طبق انتظارم!

-یلدا میشه بگی این چند وقته چت شده یا نه؟

و من دلم می سوخت از این که اسمِ مردِ موردِ علاقه‌م رو هم نمی‌دونستم. مگه عصر حجر بود؟ من تو چه قرنی زندگی می‌کردم که نتونستم سر از این موضوع به این سادگی در بیارم؟ چرا اون می‌دونست و من نه؟

-یلدا خانم با شمام.

چه می‌گفتم؟ چی داشتم که بگم؟ اصلا چه جوری بگم؟ اشک. تنها جوابی بود که برای سوال‌های پی‌درپی شاهد داشتم.

زشت نیست بگم یه مردی رو ناخواسته چند بار دیدم، یک بار کوتاه و مختصر، دست و پا شکسته باهانش حرف زدم یا بهتره بگم باهام حرف زده، اسمش رو هم که نمی‌دونم، حالا به خاطر دو ماه ندیدنش، اینه حال و روزم؟ واقعا زشت و خنده‌دار بود اعتراف به این احساس بی‌در و پیکر.

-خب یه کلمه بگو چت شده. زن عمو رو هم نگران کردی.

پس درست حدس زده بودم. مامانم در اوج ناامیدی به شاهد پناه آورده بود. چرا فکر می‌کرد می‌تونه از طریق شاهد از زیر زبونم حرف بکشه؟

-هیچی.

-هیچی؟ الان برای همون هیچی دو ماهه عزا گرفتی؟ چیزی شده؟ کسی حرفی بهت زده؟

کاش شاهد با اون همه هوش و ذکاوتش می‌فهمید یه دختر تو هم سن و سال من در معرض خطر برخورد با جنس مخالفه، کاش می‌دونست یه دختر تو این دوران احساسات شدیدی رو برای بروز دادن داره،

دورانی که خیلی بالا بالاها پرواز می‌کنی. دختری که اگه حس تعلق خاطر پیدا کنه دنیا رو هم باخبر می‌کنه. کاسه و کوزه‌ی مغز و دلش زیر همه چی می‌زنه.

-یلدا کسی اذیت کرده؟

سر به معنی " نه " تکون دادم؛ ولی خودم خوب می‌دونستم اون مرد چشم قهوه‌ای چه بر سر روزگارم آورد. کاش حرف نیلوفر که می‌گفت " ماموریتته " حقیقت داشت؛ ولی خودش هم به پوچ بودن احتمالش پی برد، درست پنج هفته بعد. دستگیر کردن کدوم مجرمی این قدر زمان بر بود؟

-نمی‌خوای حرف بزنی؟ نمی‌خوای من و مامانت رو از دلواپسی در بیاری؟

چه دنیای بی‌رحمی، اون‌ها نگران من و من نگرانِ مرد گم‌شده‌ی رویاهام.

-من که چند بار گفتم چیزیم نیست. شما کوتاه نمیاید.

-چیزیت نیست؟ چرا داری چرت و پرت میگی؟ این روزها خودت رو تو آینه دیدی؟ کلافه‌ای،

بی‌حوصله‌ای. اگه چیزیت نیست چرا حواست یه جا جمع نمیشه؟ خودت این جایی و فکرت و ذهنت کجا،

خدا عالمه! یلدا جان، دخترعمو اگه چیزی هست بگو شاید بتونیم کمکت کنیم. بگو با هم حلش کنیم.

"بگردین. بگردین برام مرد سیاه‌پوش رو پیدا کنین".

کاش می‌تونستم این جمله رو فریاد بزنم. کاش. تنها می‌تونم آروم بی‌صدا لب بزنم.

"قصه غمگین شد، دلت می‌خواست جونم بره

من دلم پیر شد از انتظار و دلهره"

کاش به مامانم می‌گفتم جای پشتِ در فال گوش ایستادن، دنبال ردی باشه که به اون مرد برسه. شاهد از اصرارش برای دونستن خسته می‌شه. آروم سمتم می‌چرخه و نگاهمون گره می‌خوره به هم.

چقدر آشفته و پریشون، چرا این قدر غصه‌دار؟ چشم‌هاش به شباهتِ چشم‌های خودم بود، هر دو شکل بابام، درشت و پر مژه. دست‌هاش دور زانوش گره خورده، خیلی واضح پیداست داره دست دست می‌کنه، برای گفتن؟ برای پرسیدن؟ نگاه سنگینش رو از روم برداشته بود. کلافگی به چشم‌هاش نمی‌اومد، سردرگم بودن مهمون ناخوندهی این چشم‌های مشکی رنگش شدن.

-میشه... میشه که...

که چی؟ داشت حدس می‌زد؟ گزینه آخرش برای پریشون حالی من همین بود؟ دوست داشتن کسی؟

این قدر دور از انتظار بود براش؟

-میشه پای کسی وسط اومده باشه؟

پرسید و نفسش رو سنگین بیرون داد... و هنوز هم نگاهمون از هم جدا نشده. می‌دونستم شاهد با هوش تر از این هاست که به این موضوع فکر نکرده باشه؛ ولی من حاشا کردم، از دیوار بلند حاشا بالا رفتم، خیلی سخت. آخه برام زشت بود اعتراف به دوست داشتن مرد بی‌اسم.

-نه بابا. تو انگار حالت خوب نیست‌ها! من فقط یکم استرس امتحانات آخر سال رو دارم. همین.

-خوب پس جای زانوی غم بغل کردن بشین بخون.

و نشستم پای نسخه‌ی پیچیده شده‌ی شاهد. اون مردی که بی‌ادعا دلسوز بود. با کمک و تلاشش بود،

با سخت‌گیری‌های همچون دبیران. نشستم به انتظار هر روز عصر که با هر موقعیت و زمانی برام وقت می‌داشت، دیر وقت می‌اومد تا به درس و مشق من برسه، خواب چشم‌هاش رو پس می‌زد تا من تمام تست‌هایی رو که برام آورده بود با دقت بزنم. می‌اومد من رو بیشتر از روز قبل مدیون محبت‌های بی‌عوض می‌کرد. چه خوب که با بودن شاهد یاد گرفتم و شروع کردم.

شروع کردم برای تغییر دادن اولویت‌هام. اول درس بعد دوست داشتن پنهونی مردی که آب شده و تو زمین فرو رفته بود.

به پاس قدردانی از تمام زحمات شاهد، کارنامه‌ی درخشانم رو با شوق و ذوق جلو چشمش تکون تکون دادم. توی حیاط سرسبز خونه‌مون، لبه‌ی حوض نشسته بود. داشت با سیب‌های توی آب بازی بازی می‌کرد.

یادم میندازه، درست مثل بچگی‌هامون. اون روزهایی که خودش رو تا کمر توی آب می‌کشید تا از توی حوض برام سیب بیرون بکشه.

-الو، آقا شاهد؟ بیا ببین یلدا چه کرده همه رو دیوونه کرده.

-سلام. اومدی؟ چه دیر؟ همین که من رو دیوونه کردی بس بود. بده ببینم چه کردی.

-اول شیرینی.

-بیا برو بینم. مگه برای من درس خوندی؟

-خب افتخارش شامل تو هم میشه.

-همون هم مبارک خودت. بده بینم.

-نوچ.

و با یک حرکت انتحاری با کشیدن خودش طرفم، کارنامه کاغذی رو از دست تپلم کشید.

-خب ببینیم یلدا چه کرده. زیست، چند؟ ۱۶؟ خب بدک نیس؛ ولی من بیشتر از شونزده باهات

کار کرده بودم‌ها. ریاضی. هوم؟ یلدا؟

-چیه خب؟ پونزده هم خوبه. نه؟

-خیلی کمه!

-خیلی پر توقع شدی‌ها!

-پر توقع چیه؟ چند بار گفتم درس رو گرفتی؟ گفتم گرفتم گرفتم. کو پس؟

-ادای من رو در نیار.

-زبان خارجه؟ به به، به این می‌گن نمره، بیست. اعتراف می‌کنم این رو عالی کار کردی.

-همه‌ش عالیه.

-به عنوان استاد تاییدت نمی‌کنم.

-کارنامه‌م رو بده ببینم پررو.

-پررو تویی. چه جووری روت می‌شه کارنامه‌ات رو با این هیجان بیاری جلوی من؟

-شاهد؟ اذیت نکن. می‌ندازمت تو آب‌ها!

-مرد باش ببینم می تونی یا نه.

-مرد نیستم ولی می ندازمت.

-به خواب ببینی. حالا چرا داری در میری؟ کم آوردی؟

-گشنه‌امه. تو چیزی می خوری؟

-نگاه نگاه کم آورد در حد لالیگا.

و درست وقتی که داشت از رفتن من اطمینان پیدا می کرد، نرفته برگشتم و با یه تنه‌ی کوچولو انداختمش تو حوض، کنار اون تک ماهی که از عید برام مونده بود. یکی از مزایای چاق بودن بود.

ناغافل خورده بود و نفس نفس می زد.

-یل... یلدا... می... میک... می کشمت.

صدای قهقهه‌ی من و نفس زدن‌های اون از یک‌باره به آب افتادنش بهترین آهنگ اون روزها بود.

خنده‌ی مامانم چاشنی این لحظات خوش بود.

-نفس بکش، نفس، آروم... آ... نفس.

و قاه‌قاه خندیدنم به وضعیت آشفته‌ی شاهد. مردی که تا آخرش مسکوت کنارم ایستاد.

گذشت زمان مسکونی بود که آروم آروم به بدنم تزریق شد. از التهاب اولیه خبری نبود، دردم داشت کهنه و کهنه‌تر می شد. خبری نبود از گریه‌های بی پایان، از بی‌قراری‌های جان به لب‌رسون.

مادر و شاهد و حتی قلب خودم هم آروم تر شده بودن. قلبم آروم تر شده و با این دوری و ندیدن کنار اومده بود. اون هم فهمیده بود هر کسی که وارد زندگیت میشه تعهدی برای موندن نداره. دلخوری با این دلتنگی همراه شده بود، دلخوری از نداشتن اولین مرد زندگیم؛ یعنی به همین راحتی اون مرد بی نام و نشون شد اولین عشق؟ به همین سادگی؟ اصلا عشق بود یا دل بستگی شدید؟

ولی عقلم هنوز امیدوارانه به دنبال ردی ازش، تو کوچه و خیابون همه جا سرک می کشید. این دل آدمی چی بود؟ دید و پسندید، بی هیچ رد و نشونی ادامه داد، اهمیت نداد به یه طرفه بودن احساسم. کی این جوریه به کسی وابسته میشه؟ کسی هست مثل من تا خوشحال شم تنها این حماقت من نبوده؟ -دنبال من می گشتی؟

وای که قلبم از عرش به فرش افتاد. لرزشی خفیف و سریع به تمام بدنم کشیده شد. شک نداشتم رنگ از رخسارم پریده. بدنم سرد شد از حس یه باره شنیدن جمله اش.

-وای شاهد خفه شی. ترسیدم خو.

-این ورها؟ اون هم بعد از گرفتن دیپلم؟

شاهد هم دیده بود چشم چشم کردنم رو؟ دیده بود به دنبال کسی گشتنم رو؟

-اومدم مدرکم رو بگیرم. حدس زدم شاید تو رو هم ببینم.

وای. وای بر من. چه بود جزای دروغگو؟

-خب چرا این قدر ترسیدی؟ رنگ پریده.

-از پشت سر، دهنتم رو می کنی تو گوشم داد می زنی، می خوامی نترسم؟

-داد کجا بود! نه خجالت بکش ترسو خانم.

-ترسو عمه‌اته.

-عمه‌ی خودت.

-چی کار به عمه‌ی من داری؟

-یلدا جان، الو، دختر عمو... کو عمه؟

و متوجه سوتی دادن همانا و زیر خنده زدنم همان. این خنده‌های سرخوش کمترین حق شاهد از زندگی بود. کاش همیشه بخنده.

نیلو تنها دوستم. کسی که سعی داشت با بودنش دارویی برای من دل شکسته باشه. خیلی شدید احساس ناکامی می کردم. مثل تمام چیزهایی که می خواستم و به قول مامان قسمت نبود.

بودنش موثر بود؛ ولی خیلی اندک و جزئی. سه ماه بعد بود که از مسافرتش، از هیجاننش گفت. آخه اون روزها تو اون ساعات تنها چیزی که اهمیت نداشت مسافرت نیلو بود.

-وای یلدا نمی دونی چقدر خوش گذشت. چه حالی داد. خوردن و خوابیدن.

-از اون چیزی که دلت می خواد بگو.

حس می کردم سعی داره محمودخان رو از مابین حرف هاش فاکتور بگیره. می دونستم این هم به خاطر منه. به خاطر نیاوردن اون خوشی کوچیک که خیلی زود از دلم پرکشید. تعارفم رو دو دستی چسبید؛ شاید اون هم از دوست داشتن زیادی قلبش سنگین بود.

-خدا رو شکر خبری از نامزد پامزد نبود. والله، از این زن عموی من هیچی بعید نیست. وای یلدا نگفتم برات؟

در مقابل هیجانش خیلی آروم می پرسم:

-چی رو؟

-دختر همه‌ی هدیه‌ها رو که دادم رفت، شب که شد می خواستم بخوابم اومد در اتاق مریم، یواشکی اومدها، همه‌ش حواسش به راه پله بود که کسی نیاد بالا. با خجالت گفت " بابت سوغاتی‌ها دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی؛ ولی اگه ناراحت نمیشی این عطر رو برگردونم".

-خب چرا؟ بوش خوب بود که.

-آخه جانا معتقد بودن...

-به چی اون وقت؟

-فرمودن عطر هدیه‌ی خوبی بین زن و مرد نیست. می‌گم کپل به نظرت منظور خاصی داشته؟

-حتما داشته که عطر رو پس داده.

نیشش زیادی باز میشه.

-خب ما که پسرعمو و دختر عمو هستیم، چه جداشدنی؟

-ولله من دیگه از دل محمودخان خبر ندارم.

-وای یلدایی اگه بدونی از اون شب چقد رویابافی کردم، اگه این همه تمرکز رو گذاشته بودم رو درس هام الان وضعم این نبود. خیر و خوشی نبینی که بدون تو باید برم امتحان تجدیدی بدم.

-عطر رو چی کار کردی؟

مثلا شرم کرد:

-البته که برایش نگهش داشتم. اگه من نیلوفرم خودم برایش عطر می زنم.

و باز به چشم اومدن اون همه بیکاری تو خونه. اون روز رو به شب رسوندن، گشت های کوچیک با شاهد و مامان به همراهی زن عمو. زن عمو منیر که به شدت روی ازدواج نکردن شاهد حساس شده بود. گیر می داد؛ ولی شاهد با زبون بازی و مسخرگی از زیر جواب در می رفت.

-زهرة جون ببینش؟ هر وقت اسمش رو میارم چه ادا اصولی در میاره.

مامانم جواب حرص زن عمو رو به آرومی داد:

-خب خواهر خودش باید آمادگی ازدواج رو داشته باشه. منیر جون قبول کن ازدواج مسئولیت سنگینه.

-آ قربون زن عموی خودم. حرف حساب جواب نداره.

-زهرة جون تو دیگه یادش نده. این نزده رقصیده.

-خدا مرگم بده، مگه بچه ست یادش بدم؟

پام رو وسط بحث شون می کشم.

-بابا ول کنید. آقا شاهد الان این دو تا هم می ندازی به جون هم.

-وا

-وا یلدا جون.

و تشر هم زمان مامان و زن عمو با هم. اومدم ثواب کنم کباب شدم.

-اصلا به من چه.

-آره یلدا راست میگه. بیاین یلدا رو راضی کنید ادامه تحصیل بده.

چشم غره ی غلیظی به پیشنهاد شاهد رفتم.

-این هم به تو چه.

-خب بابا بیکاری پاشو درس بخون. بهتره از بیکاری تو خونه ست.

-بیکاری هم خودش یه کاره.

-پاشید، پاشید جمع کنید بریم سر خونه و زندگی مون، الان سر هیچی شاهد به یلدا می پره، ما هم بهم.

زیرانداز خنک شده به سبب چمن های سر سبز رو جمع کردیم و هر کدوم رفتیم سمت خونه هامون.

نمی دونم خاصیت گرفتن دیپلم چی بود که جذب خواستگار می کرد. شاید نشون از بزرگ شدن

دخترهایی بود که باید آماده می شدن برای همسر بودن، مادر بودن.

تو این سه ماه گذشته تک و توک تلفن‌هایی به شماره‌ی رند خونه‌مون می‌شد که مامان زهره همه رو به دلیل سن کم دست به سر می‌کرد. من هم علاقه‌ای به درگیر کردن خودم به مسایل خونه‌داری نداشتم.

یادمه یه روز عصر گرم تابستون بود که با همراهی شاهد و زن عمو داشتم گilas می‌خوردم.

اون هم درست کنار دست شاهد که برای گilas جون می‌داد.

-هوی گامبو یه رحمی به من هم بکن.

من هیچ‌وقت از دست شاهد با نسبت‌هایی که بهم می‌داد ناراحت نمی‌شدم.

-اسکلت بخور دیگه. زن عمو ببینش.

-سر چهار تا دونه گilas با هم دعوا نکنید. هر کی قد هیکلش بخوره.

با قهقهه بود که کاسه‌ی پر از گilas رو از جلوی دست شاهد برداشتم.

-دیگه بسه‌اته. قد هیکلت بیشتر خوردی.

و شاهد ناراضی و عصبی رو به مامانش:

-دستت درد نکنه مامان با این پیشنهادات .

-خانم سهرابی عرض کردم یلدا جان هنوز خیلی بچه‌ست.

مامان بود که تلفن بی‌سیم به دست کلافه و بی‌حوصله وارد حیاط شد.

و سکوتی که همه‌ی اطراف رو دربرگرفت.

-ماشالله به جونتون. ولله نگاه به هیکلش نکنید، هنوز برای ازدواج خیلی ریزه‌تر از هیکلشه .

و سرفه‌های پی در پی شاهد. با مشت پرم به کمرش می‌کوبیدم؛ ولی سرفه‌هاش تمومی نداشت.

با لیوان آب توی دستِ مامانش سرش رو بالا آورد که دیدم از شدت سرفه چقدر قرمز شده.

آروم طوری که صدام اون طرف تلفن منعکس نشه بهش گفتم:

-دیدي مال یتیم خوردن نداشت.

دستم رو پس زد.

-درد. مگه من یتیم نیستم؟

زن عمو: کوفته، بذار ببینم زهره چی میگه.

مامان بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن، عصبی دکمه آف رو زد و گوشی رو روی تخت سر داد.

-ماشالله به جونش. انگار اومده لباس بخره، یه نفس داره چونه می‌زنه.

زن عمو بود که پرسید:

-چی می‌گفت؟

-می‌خواست وقت بگیره برای امر خیر مزاحم شه.

-غلط کرده.

و نگاه مات و متعجب همگی روی عکس العمل تند شاهد موند.

-غلط چیه؟ دختر پُله و مردم رهگذر.

-مادر من یلدا هنوز دهنش بوی شیر میده.

-خودش مادر و بزرگ تر داره، می تونه بو کنه ببینه دهن بچهش بو چی میده. تو فضولی نکن.

حساسیت پسر عموم اون هم به هر موضوعی که به من مربوط می شد برام تازگی داشت. شاهد همیشه همراه و هم پای من بود؛ ولی هیچ وقت این طور بی پروا در مورد امورات من نظر نمی داد.

چقدر ذات آدمی انعطاف پذیر بود. چقدر زودتر از زمانی که حس می کردم نیازه برای کنار اومدن، کنار اومدم، کنار اومدم با ندیدن و نبودن اون مرد. مردی که دونستن اسمش برام آرزو بود. کنار اومدم؛ ولی یه ثانیه هم فراموش نکردم اولین مردی رو که دلم طلبش کرد.

این روزها یاد گرفته بود هر چی دل می خواد به دست آوردنی نیست. برام تجربه شده بود خودم رو جمع کردن درست تو اون روزهایی که داری از حسرت بعضی چیزها آتیش می گیری.

ساعت حول و حوش هشت شب بود که تلفن خونه جیغ زنان خبر داد به دادم برسید.

مامان تا کمر روی چرخ خم بود. انگاری اصلا نشنیده بود.

-بله؟

-سلام دخترم. خوبی مادر جان؟

-سلام. ممنونم. بفرمایید؟

-عزیزم مادر هستن؟

-بله. چند لحظه گوشی خدمت تون. از من خدانگهدار.

-دست خدا عزیزم.

گوشی رو با علامت "نمی دونم کیه" به دست مامان که حالا کنجکاوانه نگاهم می کرد دادم؛ ولی شم دخترانه ام می گفت از اون تماس هاییه که آخرش میگن "برای امر خیر مزاحم شدند" و هم زمان شدن جمله ی مامان بر تفکراتم صحه گذاشت.

-آخه یلدا جون هنوز خیلی بچه ست.

صدای پاسخ دهنده به گوش نمی رسید و من تنها از جملات مامان برداشت های خودم رو داشتم. مامانم داشت تو رودروایسی گیر می کرد و این از پریشان حالیش مشخص بود. از روی عرق سرد نشسته رو پیشونیش.

کنجکاوی تفکراتم رو قلقلک می داد.

-ان شاء الله. بله البته هر چی صلاح و مصلحت باشه. خانم رجبزاده عرض می کنم فقط در حد دیدن ها!

یک جمله ی که من نشنیدم و باز جواب مادرم.

-اون هم به خاطر گل روی شما. دوست نداشتم روی شما رو زمین بندازم.

و با همین حرف پای اولین خواستگار حضوری به خونه‌مون باز شد. اولین تجربه‌ی رسمی من به عنوان یه دوشیزه، یه دوشیزه‌ی چاق و گنده. اعتماد به نفس من به قدری پایین بود که شک نداشتم به محض دیدنم تغییر عقیده میدن و چای نخورده در میرن. کاش من این همه چاق نبودم.

قرار برای روز جمعه بعد از ظهر فیکس شد و ساعاتی قبل از قرارمون، من و مامان، زن عمو و شاهد آراسته و ویراسته منتظر زنگ در بودیم. همه چیز برای پذیرایی مفصل آماده بود؛ ولی مامانم هنوز استرس داشت، برای مامانم هم این اولین تجربه‌ی خواستگاری از دخترش بود.

استرس کنده شدن از دنیای دخترونه و وصل شدن به دنیای زنانه که مامانم اون رو برای من زود می‌دید. وقتی خبر به گوش شاهد رسید، مخالفت شدیدش رو توی صورت مامان بیان کرد و تنها جواب مامان یه جمله بود. "بابا بنده خدا خیلی اصرار کرد. گفت حداقل شما هم پسر ما رو ببینید. تو رودروایسی افتادم".

جای بابام و عموم به شدت خالی بود. شاهد کلافه طول و عرض اتاق رو یکی می‌کرد. انگار استرس همه به جون اون هم منتقل شده بود.

وای مادر جان بگیر بشین دیگه. من خودم کم کلافه و نگرانم. تو هم هی هیزم زیر آتیش می‌کنی؟

کاش مامان زودتر از این‌ها تشر زده بود تا شاهد بی‌هیچ حرفی روی مبل سرمه‌ای رنگ کم بده.

هیچ حس خاصی به غیر از برانداز کردن کنجکاوانه، اون هم توسط غریبه‌ها نداشتم. یک خط در میون هوای مرد سیاه‌پوش به سرم می‌زد، این عقل رشد نیافته هیجده ساله نهیب می‌زد "لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهن‌ت نگیر" ارور می‌داد "اون مرد تو پُر و ورزشکار نمی‌تونه هم اندازه‌ی تو باشه" می‌دونستم دست کم

پنج شش سالی از من بزرگ تر بود؛ ولی کدوم دلی وقتی می خواد سر بندازه دوست داشتن رو، به این چیزها فکر می کنه؟ می دونستم من دبیرستانی که تازه دیپلم گرفته نمی تونه شریک خوبی برای زندگی اون مرد به قاعده باشه. تو چند ماه اخیر همیشه همین طور بود، تا حرف اومدن کسی به زندگی می شد اولین پاسخ، مردی بود که با یک باره غیب زدنش من رو تو اولین علاقه داشتن شکست داد و رفت.

چه دنیای بی رحمی. چه چیزهایی که من می خواستم و خدا نمی خواست. می دونم، نمی خواد بگید تمام این بلندپروازی ها، رویاپردازی ها مختص سنم بود. می دونم سنم، سن پر و بال دادن به هر چیز و هر کس بود، هر چند بیهوده. سن از گاه کوه ساختن. همه چیز رو دوست داشتن و خواستن.

-شاهد مادر جون در رو باز کن.

با جمله‌ی خواهشی زن عمو بود که از افکارم با شدت هر چه تمام به بیرون پرت شدم.

چقدر من زیادی از خونه مون دور بودم، منی که تو خیالم داشتم قدم می زدم به سال آخری که به یمن اون مرد خیلی خیلی زود گذشت. خیلی خیلی شیرین گذشت.

با استرس و سر افکنده به پایین کنار در ورودی منتظر ایستادم. دقایقی بعد پیرمرد و پیرزنی که صدای گرم احوال پرسشی شون واضح به گوشم می رسید. زیر چشم می دیدم نزدیک شدن مردی تنومند که می تونست پسر خانم و آقای رجب زاده باشه و بود، با " سلام " غرّاش نشون داد .

خودش بود، مرد سیاه پوش، اون قهوه‌ای های ترسناک و وحشی، خودش بود، به مرگ خودم خودش بود.

بدنم در هوای بیست و خورده‌ای حوالی شب یخ بست. کاش خدا برای برآورده کردن آرزوها یه حاشیه‌ای، مقدمه‌ای، چیزی می داشت، قلبم؟ چطور از شوک دیدنش نیستاد؟

چطور و از کجا این همه سرما به جونم ریخت؟ از ترس بود؟ از خوشی بیش از حد دیدنش بود؟ از چی بود لرزش خفیفی که سر تا پای هیكل سنگین شده رو دور می‌زد؟ به خدا خودش بود، جای هیچ شکی نبود.

او کجا؟ این جا میان پذیرایی خانه‌ی ما کجا؟ آن مرد سیاه‌پوش کجا؟ این مرد سفیدپوش کجا؟

چشم‌های خوفناکش که بی‌تابانه به دنبال چیزی تو خونه‌ی ما می‌گشت و درست در میون چشم‌های گردشده‌ی من از تعجب و شوک از خوشی دیدار دوباره، آرام گرفت .

نفهمیدم چطور به پدر و مادر پیر و مهربونش سلام و خوش آمد گفتم. من خیلی بی‌حیا بودم که نمی‌تونستم چشم از مردی که برای خواستگاریم اومده بود بردارم .

چقدر زمان کافیه تا روبه‌روم با دسته گلی از رزهای آتشین بایسته؟ به عادت همیشگی دیدارش دو قدم عقب رفتم و اون با لبخندی که برای اولین بار روی صورتش می‌دیدم به استقبال تمام حس‌های بدم میاد. گرمای برخورد دستش به هنگام دادن اون دسته گل کوچیک و جمع و جور، اون دسته گل خوش‌بو که آرامش برام می‌خرید، بهم فهموند برخلاف ظاهر سرد و خشمگینش می‌تونم روی صفای وجودش حساب باز کنم و من هنوز مات بودنش تو خونه‌ی پدریم بودم.

چه خوب که با دست‌های شاهد هدایت شدم سمت پذیرایی؛ چرا که من هیچ توانی برای کنترل تعجب و شوکی که بهم وارد شده بود رو نداشتم. چه خوب که زن عمو کنار خودش برام جا باز کرد. لبخند جدانشدنی از رو لب‌های قهوه‌ای شده‌ی مامانم که روبه‌روی اون مرد نشست، می‌گه از اون ابهت، از اون هیكل بزرگ و ورزشکاری بدش نیومده. زن عمو خنده‌ی مرموزی به لب داره و شاهد... برخلاف

خوش صحبت بودنش، آروم و مسکوت روی تک نفره‌ی سرمه‌ای کنار همون که برای بودنش اینجا دلیل می‌خوام لم رفته و نگاهش رو به گل‌های قالی داده.

چقدر زشت که من نمی‌تونم خودم باشم. خجالتی بودن و سر به زیر.

خنده‌ی اون مرد سفیدپوش روبه‌روم می‌گفت از تمام حس‌های من باخبره. می‌دونست دارم برای هر چی بیشتر دونستن جون میدم، خنده‌اش می‌گفت دنبال کلی توضیح هستم. با چشم‌هاش داد می‌زد سوپرایزش واقعا من رو شگفت زده کرده .

کم کم شروع شد. جو سنگین اول ورودشون کنار رفته بود. بحث از همه جا باز شده. سیاست، اوضاع بد اقتصادی، سخت شدن ازدواج و در آخر بحث مورد علاقه‌ی خانم‌ها؛ یعنی دادن دستور آشپزی و من هنوز در افکار خودم پرسه می‌زدم نه این‌جا کنار این مادر و پدر که برای پسرشون آستین بالا زدن.

مادرم بعد از پذیرایی که نتونست من رو به اون مجبور کنه، چند جمله‌ای رو از بابای مرحوم میگه، صلواتی برای روحش می‌فرستن و در آخر کلام مامانم، پدر اون مرد سفیدپوش متکلم وحده میشه.

-راسیاتش علی آقای ما (علی؟ علی. چقدر در عطش دونستنش سوختم. وقتی کسی علی نامی رو صدا می‌زد یادم می‌افتاد به مولایم علی. این‌جا کنارم علی، یلدا و علی) تو اطلاعات کار می‌کنن (خیلی زود از این مقوله رد میشه و توضیح بیشتری نمیده) بیمه‌اش رو که داره، یه ماشین هم در حد رفت و آمدش مهیاست، مونده مسکن که حاج خانوم خودتون می‌دونید قرضش سنگینه که ان‌شاءالله به کمک ما بزرگ‌ترها اون هم مهیا میشه. منتظر بودیم ببینیم آقا کجا موندگار میشن که اگه قسمت باشه مشخصه پسر ما دلش کجا موندگاره.

دلش؟ این‌جا؟ تو خونه‌ی ما؟ کنار من؟

-جسارتا آقای رجبزاده اصالتا کجایی هستید؟

جمله‌ی پرسشی زن عمو و جواب مادر علی، مرد هویت‌دارشده‌ی رویاهام.

-ما اصالتا اصفهانی هستیم. کار و زندگی مون هم همون جاست. علی آقا هم به سبب کارش این جا

-موندگار شده. برادرش هم تو بلور کاوه‌ی اصفهان مشغوله.

-خواهر چی؟

مامانم بود که می‌خواست بدونه.

-خیر. دو تا پسر بیشتر ندارم. علی آقا اولیه و آقا حیدر دومی.

این خانواده چه ارادت خاصی به مولاشون داشتن.

-عرض می‌کردم حاج خانوم. مابقی ازدواج هم که همه تشریفاته، شما امر بفرما، ببینیم علی آقای ما چند

مرده حلاجیه.

بحث کمی از گرمی تجاوز کرد و داغ شد. زن عمو با کنجکاوی بیشتر روی مبل صاف‌تر نشست. از کنار و

گوشه‌ی هر مبل نظری بلند می‌شد و تنها کسانی که ساکت بودن، من، شاهد و... و علی هستیم. انگاری

سرنوشت ما داشت تحت تاثیر این یکی در میان گفت‌ها قرار می‌گرفت. علی با فروتنی سر به زیر انداخته

بود و به اعتراض مامانم گوش می‌داد و من اصرار مادرم رو برای کوچک بودن سنم درک می‌کردم.

کمی دلواپس شدم، دلواپس نمره‌ی قبولی نگرفتن مردِ مورد علاقه‌م از سمت خانواده. شاید هم بیشترین مخالفت مامانم برای نداشتن جهاز بود. اون چند تکه اسباب و اثاثی که در انباری چپانده بود جوابگوی یه زندگی نوپا نبود.

حرف دلم رو مادر علی زد.

-خواهرجان فکر جمع کردن جهاز هم نکن، تا ما یه دستی بالا بزنیم کارهای اولیه رو رواج بدیم، ان شاءالله کم و کسری یلدا جان هم جور میشه.

میگم... میگم این‌ها چرا از ما نمی‌خواستن با هم حرف بزنیم؟ مگه این مرحله از مراحل اصلی خواستگاری نبود؟ من تازه اسم خواستگارم رو فهمیده بودم، کلی سوال داشتم، چرا بزرگ‌ترها پادرمیونی نمی‌کردن؟ شما همه چی رو می‌دونید، پس من چی؟

من، دخترِ ناسپاس مامانم، به تنها چیزی که اون موقع اهمیت می‌دادم شناخت کاملی بود که این مرد از من و خانواده‌م داشت. از کی من رو به شدتِ یه خواستگار می‌خواست؟ از کی و کجا شماره‌ی خونه‌مون رو درآورده بود؟ چه قدرِ دیگه‌ای از من می‌دونست؟ تا کجا می‌خواست من رو شوکه کنه؟

علی سرش رو بالا آورد، قهوه‌ای‌هاش آروم آروم بودن. چه چیز من رو پسندیده بود که الان با یک لبخند شیرین، کنار شاهدِ کلافه، نظاره‌گر آشفتگی من بود؟

و واکنش سریع مغزم به جمله‌ی پدرِ علی. اون بود که اصرار کرد.

-اگه حاج‌خانوم اجازه بدن جوون‌ها یه صحبتی با هم بکنن ببینیم نظر خودشون چیه.

و تمام سوالات از سرم پرید، از اضطرب، از ترس.

علی که چه زود برایم از مرد سیاه پوش به علی تبدیل شد، بدون پیش‌وند، بدون پس‌وند.

-خواهش می‌کنم، اجازه‌ی ما هم دست شماست. یلدا مامان، آقای رجب‌زاده رو راهنمایی کن.

مادر دلواپس، که از چشم‌هاش پیدا بود؛ شاهد کلافه، که از چشم‌هاش پیدا بود؛ زن عمو کنجکاو، که از چشم‌هاش پیدا بود؛ علی رجب‌زاده مشتاق، که از چشم‌هاش پیدا بود.

سنگین و مقتدر بلند شد، قدم به راهی گذاشت که من با دست برآش باز کردم. با عذرخواهی، از جمع جدا شدیم. با دست‌هام به پشت پذیرایی، جایی مابین‌ها و آشپزخونه که دیدی به پذیرایی نداشت راهنمایی‌اش کردم.

به پشتی‌های سرخابی رنگ، رو در روی هم تکیه زدیم. لبخند روی لبش خشک نمی‌شد. اون روزها وقتی به شدت اخم می‌کرد کمتر از الان که چشم در چشم بهم لبخند می‌زد، می‌ترسیدم. چه اتفاقی افتاده بود که اون امشب اینجا کنارم حضور داشت؟

با چه حسی به خواستگاریم اومده بود؟ نه زیبایی ظاهری داشتیم، نه پدر متمول و نه تحصیلات عالی. من هیچ پوئن مثبتی نداشتم که پشتم رو به داشتنش گرم کنم. کاش شروع می‌کرد، کاش شروع می‌کرد تا سوالات بازیابی شده رو دوباره از دست ندم.

وای خدای من، با اون آرامش رفتار و بستن زبانش داشت مغزم رو ویروسی می‌کرد. کاش حرف می‌زد تا می‌فهمیدم مادر و پدرش می‌دونستن پسرشون در چه خونه‌ای رو برای گرفتن عروس زده؟ اون‌ها از چاقی زننده‌ی من، از چربی‌های احاطه شده به دورم با خبر بودن؟ البته که بودن؛ چرا که هیچ بُهت و تعجبی از دیدار من نشون ندادن. چه‌طور از این مرد مستبد، از مرد رویاهام این همه سوال رو بپرسم؟

آیا به یه فرد فضول و کنجکاو بودن متهم نمی‌شدم؟ کاش می‌شد بگم بیشتر سوالات من در مورد خودمه، نه او که چه می‌کنه؟ چی داره؟ یا چی نداره... و اما شرم نمی‌داشت من شروع کننده‌ی صحبت‌مون باشم.

داشتم چون می‌دادم برای دونستن این که این مدت کجا بوده؟ چه کرده؟ چه‌طور الان هم برای امری

خیر در خونه‌مون رو زده؟ بین ما ناخواسته و ندونسته چه گذشته؟

-شک ندارم شما سوال‌های زیادی از من داری؟

نفس آروم شده‌ی من از شنیدن صدای بم و مردونه‌اش .

شروع کرد، ورق زد کتاب یکی شدنمون رو.

آره داشتیم، خیلی خیلی زیاد، تنها دسته‌بندی سوالاتم برام سخت بود و دشوار.

اولین بار بود که از عطش دونستن، رودروایی رو بوسیده و کنار طاقچه‌ی قدیمی گذاشتم.

-شما از کجا من رو این قدر خوب می‌شناسید؟ اون روز اسمم رو از کجا می‌دونستید؟ اسمم رو

خونه و شماره تلفن رو....

لبخندش دیگه به دل نمی‌نشست. از ساده و احمق فرض کردن من بود؟ یا از زرنگی خودش؟

یا از حربه‌ای که برای رسیدن به امروز به کار برده؟

-خب. دیگه؟

هنوز در جواب همون چند سوالم مونده بود، دیگه دنبال چه قدر برانگیخته کردن افکاره من بود؟

با نگاهی به چشم‌هایش بهش فهموندم که جواب همون چندتای اولی رو بده کلی ازش ممنون میشم.

-من به اقتضای شغلم از خیلی چیزها با خبرم.

این یعنی نفوذی زیاد داره؟ یعنی خیلی راحت زندگی شخصی دیگران رو شخم میزنه؟

-این جوابی نبود که می‌خواستم.

-خوب بیشتر از این هم نمی‌تونم اطلاعات بدم.

-یه مامور اطلاعات چی کار می‌کنه؟

کجای مکالمه‌ی ما به هم‌صحبتی برای رسیدن به نتیجه برای ازدواج بود؟ من رو بیشتر به یادِ اعتراف گرفتن از مجرمین می‌انداخت.

-همه رو که نمی‌تونم بگم؛ ولی برای جواب تو یه نمونه‌اش میشه، بردنِ دلِ یه دختر دبیرستانی که به تازگی با نمرات عالی فارغ تحصیل شده.

وای بر من. وای بر من ساده. من چند قدم که نه، من چند سال از این مرد عقب‌ترم!

دیگه چه چیزی مونده بود که ندونه؟ اون لبخند از ته دلش از سادگی منه، شک ندارم، قسم می‌خورم.

کجا دست دلم رو خونده بود؟ چه قدر این مرد مرموز بود. چه قدر با اعصاب آروم من بازی می‌کرد، تا کی می‌خواست رو مویرگ‌های من قدم بزنه؟

-تو رو خدا بهم بگید، دارم کلافه و عصبی میشم. کسی از اطرافیان آمار من رو بهتون داده؟

-من خودم به همه آمار میدم.

اولین خصلت درونش که من رو از کوره در می برد.

-چرا سوال خودم رو با جواب...

-یلدا... مهم اینه که الان این جام و جواب تو رو می خوام.

گفت. محکم و پر جذبه گفت. یلدا؟ من؟ جواب من؟ از این جا بود که بعد سوالاتم تغییر شکل داد .

-این مدت رو کجا بودید؟

-ماموریت.

-کدوم ماموریتی این قدر طولانی میشه؟

علنا داشتم گله می کردم، واضح و روشن داشتم نشون می دادم چه توقعی داشتم و چی شد.

اون که همه چیز رو می دونست، پس پنهون کاری احمقانه ترین روش ممکن بود.

-لب مرز باشی پیش میاد.

و زندگی ما همیشه لب همین مرز گذشت.

-مگه لب مرز چه خبره؟

-یلدا دنیا هنوز کثیفی هاش رو بهت نشون نداده. تو جواب من رو بده.

چه قدر راحت من رو به شدت یه آشنای قدیم یلدا صدا می زد، چطور مثل من از شما، بفرمایید، استفاده

نمی کرد؟ اون از اولش براش آشنا بودم، هیچ توقعی نداشت.

و من با تمام سوالات به جا مونده "بله" رو دادم، درست بعد از این که تمام سوالات من رو بی جواب گذاشت، بعد از این که به جمع بزرگ ترها پیوستیم، بعد از سوال زیرکانه‌ی مادرش.

-خب مادر جان، دهنمون رو شیرین کنیم؟

علی، مرد به دل نشسته‌ام چه قشنگ و آروم زمزمه کرد:

-اگه یلدا خانم قابل بدونن، چرا که نه؟

لپ‌های تپل و گوشت آلودم به سرخی انار و تمام بدنم به سردی برفک‌های توی یخچال شد.

-هر چی مامانم صلاح بدونن.

و مامانم صلاح دید من رو دست این مرد بسپاره.

مامانم چندین حس رو با هم تجربه می‌کرد. شک نداشتم. نگرانی برای آینده‌ام، برای نداشتن جهازم، برای کم بودن سنم، برای نداشتن پدر، شاد برای بودن مرد موجهی همانند علی. مامانم رو می‌شناختم، اگه داماد رو نپسندیده بود با چشم و ابرو مثل زمانی که لباسی رو من می‌پسندیدم و اون نمی‌پسندید و جلوی فروشنده جرات بازگویی نداشت با چشم و ابرو می‌گفت "خریدی، نخردی". اون هم مثل من علی رجب‌زاده رو پسندیده بود، پسندیده بود که با ذوق و شوق با زن عموی خوشحالم از وجناتش می‌گفتن:

-ماشالله به قد و هیکل. این جووری چاقی یلدا خیلی تو چشم نمی‌زنه. کارش که دیگه عالی.

-آره ماشالله. زهره به خدا از من می‌شنوی بالای جهاز سنگ تو راهشون ننواز.

-منیر یلدا هنوز خیلی بچه‌ست. به خدا همه گول ظاهرش رو می‌خورن. این بلد نیست یه املت بپزه.

-وا! مگه خودمون همه چی بلد بودیم؟ پشت پا به بخت دخترت نزن. کار خوب، خانواده خوب،

زندگی در حد متوسط، دخترت آماده می‌شینه سر همه چی.

-مامان جان اجازه بده یه تحقیقی، پرس‌وجویی بکنیم. نخریده بار و بندیش رو بستی!

شاهد زیادی تند می‌رفت. خداحافظی سردش با علی من رو قدری ناراحت کرده بود و این منفی بافی‌ها من رو بیشتر عصبی می‌کرد.

یک هفته بعد از پرس‌وجوی جدی شاهد بود که مامان جواب مثبت من رو به گوش خانم رجب‌زاده رسوند.

نیلوفر خواهری که برام شادی می‌کرد، کلی فانتری سر هم می‌کرد و به خوردم می‌داد.

وقتی گفتم "ان‌شاءالله روزی خودت باشه" خیلی بی‌پروا جواب داد:

-اگه با محمود خان باشه. ان‌شاءالله ان‌شاءالله.

چه قدر خفت و خواری رو با هم قورت دادم تنها به خاطر اون چند سی‌سی خونی که دادم. با اون هیکل گنده بین سالن بخش زنان رو دست‌های بی‌توان نیلوفر از حال رفتم. چه قدر خجالت کشیدم از خنده‌های زیرزیری علی. اون شیر و کیک جای سر حال آوردنم، سنگ می‌شد تو گلوم. هیچ راه فراری نبود جز خجالت.

-بیا بخور حالت سر جاش بیاد.

علی باید می‌دونست وقتی دارم از خجالت آب میشم میرم زیر زمین یعنی حالم سر جاشه.

-میشه نخندی؟

-خندهم از سر مسخره کردن تو نیست.

-ولی من دارم این برداشت رو می‌کنم.

-تو واقعا حالت بده.

-علی آقا؟

-امر؟

-نخند. باشه؟

صدای قهقهه‌اش که تو سالن بزرگ آزمایشگاه پیچید و نگاه دلخور من به مردی بود که نشون داد می‌تونه خیلی خوب حرص من رو در بیاره.

وای که از نفس افتادم از بس سعی کردم هم پای مامان فاطمه، یا همون مادر علی برای آماده کردن خیلی چیزها بدوم. تنها جایی رو که دو نفره با هم تنها و بی همراه رفتیم روزی بود که بعد از گرفتن جواب مثبت آزمایش که تا ساعتی قبل داشتم برای دونستنش از استرس جون می‌دادم، برای خرید حلقه رفتیم. هیچ باورم نمی‌شد، پیدا شدن اون مرد بعد از چند ماه بی خبری، هویت‌دار شدنش، خواستگاریش و الان خرید برای عروسی!

وقتی میگن خدا چیزی رو بخواد این جوریه؟ وقتی میگن قسمت باشه؛ یعنی این جوری کارها بی‌گره و

دردسر تموم میشه؟ مهم نبود که خیلی جاها، مجبور به تحمل نگاه پر تمسخر مردم می شدم، مهم نبود که اون زن صاحب مزون با صراحت هر چه تمام تر پیش روی علی گفت " من تا حالا عروسی به درستی شما نداشتم".

مهم این بود که مرد کناریم، بدون دیدن چربی های دورم به سمتم کشیده شده بود.

"این از کم کاری شماست که آمادگی پذیرش ارباب رجوع رو ندارید"

به شیرینی یک باقوا دهنم شیرین می شد. حمایت یعنی این؟ جانب داری یعنی این؟

چه قدر خوب که علی دست های پر من رو گرفت و از اون جا بیرون کشید. چه قدر نگاه مات و پرحرص صاحب مزون دیدنی بود.

تفسیر نیلو بین درد دل هامون بین شب زنده داری هامون از گفته هام این بود:

-یلدا شک نکن اگه بهت حسی نداشت نیازی نبود بعد از چهار پنج ماه غیب زدنش بگرده پیدات کنه... نیلو مصرانه پای حرفش بود.

...اون هم یه حسی به تو داره؛ ولی غرورش نمی ذاره مستقیم اعتراف کنه.

نیلو تنها کسی بود که می دونست قبل از ورود علی به خونه مون، اون بی اجازه به قلبم وارد شده بود.

من هم به دلخوشی همین حرف، به تعریف و تمجید مادرم، به بر شمردن حسناتش از زبون زن عمو و به "پسر بدی نیست" شاهد بود که بله رو دادم و الان کنار پیرمرد عصبی جواهر فروش برای انتخاب حلقه مشکل دارم. من آخرین ساینز چاقی رو هم رد کرده بودم؛ اما دریغ از کمی اراده برای رژیم.

-پدر جان عرض کردم از این نمونه کار هم‌سایز ایشون.

و با دستش من رو نشون داد، پیرمرد عصبی از بالای عینکش براندازم کرد.

-ماشالله. خدا بده برکت. حالا سایز این رو از کجا پیدا کنم؟ پسر من باید سفارش بدی، کار آماده گیرت نمیاد.

و یک تیر زهر آلود دیگه به دارت احساسم.

-پدر جون خبر نداری این رو کجا پیدا کردم.

کاش می‌شد اولین بـوسه‌مون رو امشب، من همین‌جا روی تهریش‌های مردونه‌اش بزنم.

اولین و تنها وکالتی که دادم برای همین دقایق ناب و بکر بود.

سفره‌ی عقده‌ی، انتخابی که با مامان فاطمه داشتم، زیر نور اتاق محضر چشم‌گیر بود، آینه‌ی نقره‌ای رنگ که بزرگی من رو، بودن مرد رویاهام رو به واقعیت بازتاب می‌کرد. چه قدر از نون و پنیرهای پیچیده شده ما بین تورهای سبز کنار سفره خاطره داشتم. چه قدر نیلوفر پشت دستم زد:

"نخور گامبو کم میاد".

کم که هیچ، زیاد هم اومد. تنهایی من و مامان، غریب بودن علی تو شهرم، مجلس ما رو خلوت جلوه می‌داد.

حیدر، برادر همسرم که بی‌هیچ شباهتی به برادر بزرگترش، برای همراهی ما امروز این‌جا بود.

مامانم که لباس بادمجونی رنگ دست‌دوزِ خودش رو تن زده بود، چه قدر زن عمو رو حرص داد برای آماده کردن لباسش.

"زهره من رو دق دادی. خب زود باش دیگه، بین بعد از چند سال ازت خواستم یه لباس برام بدوزی‌ها".

رسید. رسید زمانی که اعتراف می‌کنم خوابش رو هم ندیده بودم.

زَوَجْتُ و مَوکِلَتی...

اون روحانی می‌خوند و ته دل من یه چیزهایی جوش می‌زد، قل می‌زد، حسی که هیچ زمان از زندگی

نمی‌تونم ناب بودنش رو تجربه کنی. هدفم از دادن وکالت به اون روحانی برای محرم شدن جسمم

به اون مردی بود که بی‌فاصله بهم چسبیده بود، مردی که ماه‌ها قبل، بی‌وکالت، بی‌هیچ صیغه‌ای به همه‌ی احساسم محرم شد.

برعکسِ هیکلم "قبلت" آرومی تحویل روحانی دادم و رسید روزی که برایم کل بکشن، صلوات بفرستن.

نیلو بهترین دوستم در کنار مادرش برام دست می‌زد و هر از گاهی ما بینش سوت می‌کشید.

براش دعا کردم از ته دلم، رسیدن همچین روزی اون هم با وجود محمودخان.

چه لحظه‌ی شیرینی بود وقتی اون تور سفید با کنار رفتنش، من رو با علی چشم تو چشم کرد. لبخند زد،

لبخند زدم. چشمک زد، من پلک زدم .

وای از اولین بـوسه‌مون. لپ‌های گل‌منگلی من، کنار تیغ تیغی‌های مرتب شده‌ی علی. گرم بود و موندگار. شیرین بود و دل‌چسب.

وای که عسل نخورده بودم به این شیرینی. عسلش شیرین بود یا چشیدن انگشت مردی که خاطرش رو می‌خواستیم؟ یا شاید گاز گرفتن انگشتی که حقش نبود؟ وای از ماستی که هر چی جون‌کندم نتونستم درست و درمون جمعش کنم. من با بودن علی سفیدبخت بودم، نیازی به سفیدی ماست نبود. نگفتم از سرویس طلایی که با نگین فیروزه نما پیدا کرده بود، نگفتم از حس قلقلک‌دار نفسش کنار گوشم، زشت نیست بگم از گرمی لبش به روی موهام وقت بستن گردنبندها؟ اون محرمم شد و تمام حیای من رو تو وجودم چال کرد. من، عمل بی‌رضای خدا نمی‌کردم.

زمان، زمان من بود کاش پدرم بود تا جای نامه‌ی فوتش، امضاش رو پای عقدنامه‌ام می‌زد.

کاش پدرم بود تا علی همسرم بعد از بـوسه زدن به دست‌های مامانم اون رو هم در آغوش می‌کشید. کاش یه امشب رو بود .

شروع شد جشنی که عروسش من و دامادش علی بود. جشنی که سه ماه بعد از خواستگاری علی از من برنامه‌ریزی شد، مهریه‌ام شد ۱۱۰ سکه به نیت مولام، ۱۱۰ شاخه رز، یک دست آینه و شمعدان، یک جلد کلام الله مجید به ارزش آسمان و زمین.

کاش کمی لاغرتر بودم تا در کنار علی کمی برای عکس‌هامون بهتر به نظر برسم. کاش اون عکاس

زن این‌قدر من رو پشت درخت و هیکل مردونه‌ی علی پنهون نمی‌کرد. کاش کمی زاویه‌ی بهتری انتخاب می‌کرد تا بتونه لباس زیبام رو به یادگار ثبت کنه. ای کاش.

به علی یاعلی گفتم و عشق آغاز شد. مراسمی که تا پاسی از شب من رو خسته نکرد از همراهی با علی. مردهایی با لباس رسمی اومده بودن که علی می گفت درجات بالایی دارن.

-زشته زن یه اطلاعاتی باشی؛ ولی از بالا و پایین بودن این درجه‌ها بی خبر باشی.

سر در گوشش برای بهتر شنیدن مابین این بزن و بکوب گفتم:

-آخه تنها کسی که لباس نظامی تنش دیدم شاهد بود، اون هم فقط وقت سربازیش.

از این پسرعموت خیلی خوشم نمیاد.

-وا! چی کارت داره بدبخت؟ اون که برای خودش یه گوشه نشسته. میگم این‌ها چرا با لباس رسمی اومدن؟

-یا دارن آماده میشن برای ماموریت یا می‌خوان بهتر تو خاطر بمونن.

-عجب!

-بریم برای شام؟ گشنت نیست؟

-طعنه می‌زنی؟

-طعنه چیه بابا؟ من حرف می‌زنم تو به خودت می‌خوری.

-خب... خب... به خاطر چاق بودنم هرکی بگه فکر می‌کنم داره طعنه می‌زنه.

من رو با دست‌های محکمش هدایت کرد سمت آخر باغ و انگشتش رو تو پهلوام چرخوند.

-هی ضایع شدی، من قلقلکی نیستم.

-خب این تازه اولشه. بالاخره یه نقطه ضعف برای اذیت کردنت پیدا می‌کنم.

و کرد... و تا آخر من رو باهات عذاب داد.

وقت دادن هدایا بود که دبیر زیست‌شناسیم همراه با مردی چهارشونه چشم‌های من رو تا آخرین

حدش گرد کرد .

"خانم رجب‌زاده؟"

-یلدا جان، ایشون هم عمه شهره‌ی من.

عمه؟ رجب‌زاده؟ چرا هیچ وقت دقت نکردم؟ اصلا نیازی به معرفی نبود، خیلی خوب و دقیق

می‌شناختمش.

-من این جا پیش عمه و عمو (شوهر عمه‌اش) زندگی می‌کردم.

عمه شهره یا همون دبیر سخت‌گیر زیستم پاکتی رو پیش روم دراز کرد.

-هر چند من کادوی اصلیم رو همون میان‌ترم بهت دادم. تبریک میگم پای هم پیر شید.

علی بود که جای من خیلی گرم تشکر کرد.

-تعجب نداره که، زمین‌گرده دیگه.

بدرقه شدیم تا در آپارتمان یک خوابه‌ای که تو یه مجتمع شلوغ بود. آپارتمانی که سه روز قبل، با وام مامانم برای جهاز، تمام وسایلیش رو با نیلو و زن عمو و شاهد چیدیم. چه قدر اون شب شاهد اجسام سنگین رو با کمک علی جابه‌جا کرد.

برای آرامش ساکنین، بزن و بکوب رو همون دم در تموم کردیم. مامان زهره و مامان فاطمه بودن که برای دست بهم دادن مون بالا اومدن. دستمون رو با گلاب شست‌وشو دادن، صدقه‌ای دور سرمون چرخوندن، بوی اسپند رو تو تمام خونه کشوندن و با یه " به خدا می‌سپاریم تون " در رو پشت سرشون بستن.

-آخی خداجون

ایستاده دست‌هاش رو باز کرده بود و خودش رو تا جایی که ممکن بود می‌کشید.

-خسته‌ای؟

-آره، کلی پول خرج کردم.

جدی می‌گفت؟

-نمی‌دونستم حساب همه چی رو خیلی دقیق می‌کنی. ارزشش رو نداشت؟

این ساعت شب وقته قهقهه زدن بود؟

-وای وای خدا به دادم برسه، اعصاب شوخی نداري‌ها.

-شوخی خرکی با من نکن. من برعکس هیکنم اصلا جنبه ندارم.

-می‌خوای ثابت کنم با این هیکنت حریف من نمیشی؟

نشدم. پا گذاشتم به دنیای زنانگی. من حریف مردانگی علی نشدم.

کاش یاد بگیریم هیچ کس رو از روی ظاهرش قضاوت نکنیم. به سبب داشتن ریش و سبیل به بی احساسی و بی بخاری محکومش نکنیم.

به خدا زندگی پر از روزهای خوبه، تنها کافیه با لذت و دقت بهش نگاه کنی، کافیه درک کنی بعضی اتفاقها تو زندگی فقط و فقط یک بار می افته. این رو دیشب علی آروم در گوشم زمزمه کرد تا من جز درد لذت ببرم از یکی شدنمون.

نوری به شدت تو چشمم زد. بین خواب و بیداری اسیر بودم که صداش گفت به بیداری نزدیک ترم.

-تپل؟ یلدا تپل؟

سومین نفری که از تپل خطاب کردنم لذت می برد و من هیچ مشکلی باهاش نداشتم، علی بود. اون سومین نفری که به سرعت و به طرز چشمگیری در عرض چهار ماه همه کس من شد.

-هوم.

-پاشو.

-هوم

-هوم هومک. میگم پاشو.

-جان عمهت.

-چی کار به عمه‌ام داری. مجانی نمره دادن هم بهت نیومده. یک‌بار برای همیشه برات صبحونه آوردم، پامیشی یا نه؟

به مثال یه دختر بچه‌ی چهار ساله نق زدم. با پا کرال (یه نوع حرکت پا) رفتم.

-خانم کشاورز برم؟

-علی!

-می‌خوام برم.

سیخ شدم با همین یه جمله‌ی کوتاه.

از زور اون ریمل‌های به چشم مونده‌م، نمی‌تونستم چشمم رو کامل باز کنم.

-کجا به سلامتی؟

دیوار کنار دستش رو نشونم داد .

هیع، خاک دو عالم، یه ربع به دو؟ ظهر یا شب؟ خدا عقل بده، آفتاب افتاده رو تخت. چه قدر خونهم زیادی نور داشت.

-کجا سر ظهر؟

-یلدا؟

جونم، عمرم، نفسم، همه‌ی این‌ها حقش بود، خصوصا از دیشب که تصرف دست‌های گرمش شدم.

-جان.

-عادت کن ازم نپرسی کجا؛ چون هیچ جوابی ندارم بهت بدم. جایی که باید بدونی رو خودم از قبل بهت میگم.

-ولی... ولی...

-فقط بدون سر کار.

-حتی امروز.

-حتی امشب.

پیشونیم رو بوسید و من رو با سینی صبحانه نزدیک به نهار تنها گذاشت و رفت.

از روی خودخواهیش نبود، از قسمی بود که متعهدش کرده بود.

شروع شد قصه‌ی یکی بود یکی نبود علی، نوشته شد یک خط در میون نبودنش، اون هم درست وقتی بهش احتیاج داشتم. من این جا نمی‌خوام از شور و هیجان کار علی بگم، قرار نبود بشینم بگم سر و کارش با قاچاقچی و اراذل و اوباش بود، اصلا شیرین و رویایی نبود ربوده شدن، منطقی نبود، ترسناک بود، دلهره آور بود. نمی‌دونم چه‌طور نویسنده‌ها این لحظات رو ناب و به دست نیار دنی می‌نوشتن. کسی که قاچاق انسان می‌کنه یه کلیه هم براش یه کلیه‌ست، یه دختر هم براش یه دختره.

سه ساعت بعد بود که به یمن ورودم به دنیای زنانگی، پذیرایی مفصلی ازم شد. درد تا مغز سرم می‌کشید. حلوای گرم مامان و زن عمو چاره‌ی این درد به جونم افتاده نبود و در آخر تسلیم شدم. تحمل این درد از توانم خارج شد.

برای گفتنش با هیچ کس راحت نبودم، شرم داشتم از دردم برای نیلوی مجرد بگم. می دونستم از دست شیطنت هاش راحت نمیشم. همون روز که برای خرید لباس خواب که هیچ جا سایزم گیرم نیومد به حد کافی به چربی هام خندیده بود.

زنگ زدم. جواب نداد. زنگ زدم، جواب داد با اولین بوق.

-سلام مادر. خوبی جونم؟ سلامتی؟ خوبی به خیر و خوشی...-

-مامان.

و صدای خفهام گفت کمی زودتر به دادم برسه.

درد ورودم به دنیای زنانگی کم بود که مجبور به خوردن اون همه شرم پیش چشم به زمین دوخته‌ی شاهدبودم، آروم اومد، آروم هم رفت.

کاش مامانم با آژانس اومده بود. کاش هوچی بازی درنیاورده بود. کاش زن عمو کمی آروم تر از تجربیاتش می گفت. کاش این سرم لعنتی زودتر تموم می شد. امان از زندگی که همه ش شده "کاش".

نیومد، نه اون شب نه تا دو شب بعدش. کلافه و نگران طول اتاق رو یکی می کردم که صدای چرخش توپی قفل بلند شد. میون حال طلبکار ایستادم، منتظر، شاکی و به هم ریخته. خسته بود، خواب آلود بود، ولی...-

علی؟

سرش بالا اومد از روی کفش های سیاهش.

-سلام. گفتم این موقع خوابیدی!

بهانه گرفتم، سر ناسازگاری گذاشتم.

-یه خبر می دادی کی میای من تا این موقع بیدار نمی نشستم.

قهرکنان ازش رو گرفتم و سمت اتاق خوابم رفتم. حالا که فکرم راحت بود و بدنم آرومه شاید بشه خوابید .

ربع ساعتی طول کشید تا پرسیه زدنش اطراف من شروع شد.

-هی هی. انگار یلدا خانم از یه چیزهایی ناراحته.

با حرص وسط تخت نشستم.

-بله که ناراحته. می ذاری میری نمیگی چه بلایی سر من میاد، جالبش این جاست که نه میگی کجا میری

نه میگی کی میای! اون تلفن همراه هم که دیگه قربونش برم، این قدری که میگه خاموشه، بوق آزاد نمی خوره.

از همون شب بود که باهام تصفیه حساب کرد. سخت و خودخواهانه؛ ولی بلد بود از کدوم در وارد بشه.

نوازش کرد، بوسید، نازم رو خرید تا حرف خودش رو به کرسی بشونه. خبر از احساسم داشت که می دونست با این حرف هاش خر میشم و می شینم سر زندگی که برام درست کرد.

موهام رو با دست یخ کرده اش پشت گوشم گیر داد. چشم تو چشم شدیم.

-یلدا شغل من سختی خاص خودش رو داره، رفت و آمدش مشخص نیست ...

دست رو ابروی پهنم کشید.

... -اگه برات نمیگم چون ندونستن برات بهتره...

چونه‌ی پر بغضم رو تو دست گرفت.

... -اگه نگم درگیر چیزهای بی خودی نمیشی. به نظرت وسط ماموریت جای جواب دادنِ موبایله؟

می‌دونی چند نفر با شرایط من دارن با خودم کار می‌کنن؟

-ولی این که نمیشه. نه ساعت نه روز...

-بهتر شدی؟

چقد ریز و ظریف بحث رو پیچوند. لبم رو بهم فشار دادم تا اشک از سرِ دلتنگی نریزم .

به معنی آره سر تکون دادم.

-آقای یوسفی گفت رفتی سرم زدی.

جای سرم گرم شد از حرارت لبش. اما؟ اما آقای یوسفی؟ چشم‌های پر سوالم رو که دید گفت:

-آقای یوسفی یه چند مدتی رو برای امنیت دورادور کنارت می‌مونه.

فهمید. فهمید نقطه ضعف نبودنش. فهمید و تا آخر باهاش من رو عذاب داد.

این قدر از داشتن کارتِ توی دستم خوشحال بودم که از سرِ شوق هر چی دمِ دستم بود خریدم و برای

مامانِ بستری شدهم بردم .

فردای اون شب بود که کارت بانکی رو دستم داد، چه طور اسم اون هیکل و ابهت رو کنار این کارت کوچیک و توجیبی جا داده بودن؟ به نام خودش بود؛ ولی برای برطرف کردن مایحتاج من بود، رمزش رو با هزار بدبختی و سر به سر گذاشتم بهم داد.

پشت کمرم می نوشت و من نمی فهمیدم، می نوشت و من بین دو سه هفت و شش فانتزی می موندم. آخرش عصبیم کرد.

-اصلا نخواستم، بگیر.

کارت رو تو سینه‌ی محکمش کوبیدم. قهقهه زد. خیلی خوب بلد بود با بچه بازی‌های من کنار بیاد.

-دیگه نمی دمت‌ها!

-به درک.

-خب پس فعلا.

اوا. راستی راستی داره میره؟

-میگم علی؟

-بفرما؟

-فردا می خوام برم برای عمل مامان.

-به سلامتی. ان شاءالله که به سلامتی تموم میشه.

-همین.

-پاچه خواری نکن. گفتم ناز نکن که نمیدم.

-همیش بعضی وقتا خیلی خسیس میشی (از ته دل نبوده‌ها)... نخند.

سمتم اومد، چشم تو چشم بهم خیره شده بود و من رو بین درِ یخچال و سینه‌اش گیر انداخت. چشم راستم رو بوسید "بیست و سه" چشم چپم رو بوسید "بیست و هفت".

چه قدر برای بهتر به یاد موندنم، قشنگ تاریخ تولد خودم و خودش رو یکی کرده بود.

نوک بینیِ گردش رو بوسیدم "مرسی داریم آقا"

مامانم عمل کرد، اون هم به لطف دامادش، دامادی که شد بعضی پسر.

یه علی جان می‌گفت و ده تا از دهنش می‌ریخت. علی، یه جانم می‌گفت و ده تا از دهنش می‌ریخت.

همه چی روی روال خودش بود تا اون روز که داشتم جام رو با زن عمو برای نگهداری از مامان عوض می‌کردم.

خسته بودم و چشمم از بی‌خوابی سوز می‌زد. تلفن نیلوفر بود که من رو وسط راه اتوبوس نگه داشت.

-جانم نیلو؟

و صدای هق هق گریه‌اش. قلبم صد تیکه‌ی مساوی و غیر مساوی شد.

-چته نیلو؟

گریه نمی‌داشت نفس بکشه چه برسه به جواب سوال من.

-نیلو سگتم دادی، میگم چته؟

-محو... محمو...

تموم. گرفتم... گرفتم از کجا این آتیش به جونش افتاده.

-پاشو بیا خونه‌ی من، من دارم از بیمارستان برمی‌گردم. علی هم نیست.

اومد، اون هم با چه حالی. با هزار بدبختی تونستم جمله‌اش رو سر هم بندی کنم تا بفهمم دلش از کجا خونه.

خلاصه‌ی کلامش رو براتون بگم. زن عموی گرامیش برای محمودخان آستین زده بود بالا. آروم‌تر که شد سعی کردم با به حرف کشیدن آروم‌ش کنم.

-تو که گفتی زن عموت زیرزیری کارش رو می‌کنه.

-همون دیگه. این می‌خواد یه دختر از دور و بر ما بگیره و گرنه عمرا می‌داشت مامانم تا آخرش چیزی بفهمه.

-چندتایی رو می‌شناسه؟

-اوه یه ۵. تا دلت بخواد، دختر داریم در حد تولیدی.

-یلدا بذار قسمت کارش رو بکنه.

-بله، من هم شانس شما رو داشتم همین حرف رو می‌زدم.

-اگه محمودخان قسمت تو باشه، هر جا بره برمی‌گرده سمت خودت.

- آ دیگه خوبه. چک برگشتیه مگه؟

- من هر چی میگم تو برای خودت یه چی میگی.

چهار روز بعد همون جور شد که نیلو حدس زده بود. عموش این‌ها یه دختر می‌خواستن اطراف خاله زیبا؛ ولی با یه تفاوت کوچولو که اون‌ها دقیقا دختر خود خاله زیبا، یعنی نیلوفر رو می‌خواستن. دنیا رو با همه چیزش بیهویی دادن تو دست‌های کوچیک نیلوفر. من و نیلو خیلی خوشبخت بودیم که رسیدیم به اون چیزی که قلب‌مون تمنا می‌کرد. خدایا مرسی که بی‌منت دادی هر چی رو که می‌خواستیم.

به سبب آشنایی نیلوفر و محمودخان کارشون با سرعت غیر قابل باوری پیش رفت و درست ۴۸ روز بعد نیلوفر سر سفره‌ی عقد نشست.

دیروز همین ساعت بود که با اشک از علی خداحافظی کردم. داشت می‌رفت و من برای تنها موندنم غصه‌دار بودم؛ یعنی من باید بدون همسرم تو عروسی بهترین دوستم شرکت می‌کردم؟

یعنی تو شبی که خیلی‌ها کنار همسرشون خوش می‌گذروندن من باید کنار مادرم تنها بشینم؟ و نشستم.

خونه‌ی مامان بودم، با هم آماده شدیم، آژانس گرفتیم و رفتیم. باغ خلوت خلوت بود، تنها خاله زیبا و زن عموی نیلوفر و خواهر و برادرها بودن و اون‌ها هم داشتن تند و سریع مقدمات رو آماده می‌کردن.

دل‌م بدجور هوای بودن علی رو داشت؛ ولی افسوس .

یک ساعتی زمان برد که باغ شلوغ و شلوغ‌تر شد.

شنیدن زنگ موبایل‌م بین اون همه شلوغی و سر و صدا، بزرگترین شانس نیلو بود.

-جونم نیلو؟

-کیل تا سه شمردم سوئیچ ماشین بابام رو گرفتی اومدی.

-جان نیلو با این لباس بگو تا سی.

-یلدا می کشمت ها؟!

-چی می خوای؟ شاید خودم داشته باشم.

-جون بکن می خوام پیام تو، مردم منتظرن. چیزی که من می خوام تو هیچ بقالی پیدا نمیشه، بجنب.

آخر سر کار خودش رو کرد، آخر ثابت کرد نیلوفره. ثابت کرد وقتی با اون لباس پف پفی قشنگش،

وقتی با اون آرایش ملیح چشم هاش ایستاد جلو روی محمودخان، وقتی با فشار کوچیک دستش، روی

جای جای بدن محمودخان عطر اسپری کرد.

بوی خوشی همین حوالی پخش شد. لبخند داشتیم از شیطنت های نیلو.

-عطر من رو پس میدی؟ با همین عطر خفوت می کنم.

محمودخان مردی با چهره‌ی معصوم، لبخند عمیقی به عروسش می زد.

-یلدا نگفتم این رو خودم برایش می زنم. گفتم یا نگفتم؟

و من فشار قایمکی دست نیلو رو تو دست های بزرگ محمودخان دیدم. باز دلم هوای علی رو داشت.

در تمام طول مجلس، به یاد علی بودم. وقتی عروس و داماد تکی رقصیدن، دلم ضعف رفت برایش؛ وقتی نیلو برای همسرش قر و غمزه می‌ریخت، بغض داشتم از نبودنش؛ وقتی عروس و داماد کیک دهن هم گذاشتن؛ وقتی به یکی می‌گن جات سبز بود، یعنی این؟

نیلو به حدی تو شادی رسیدن به پسرعموش غرق بود که حوالی من پرسه نمی‌زد. اون دختر بی‌حیا، به قول خودش فقط به انتظار پایان شبی بود که خودش بمونه و دامادش و چند ساعتی بعد بوق‌کشان راهی هتل شد.

خواست خود نیلو بود که حجله‌اش نه خونه‌ی مامانش باشه نه شهر دور و غریب افتاده‌ی عموش. زحمت رسوندن ما رو برادرش نادر به عهده گرفت. خسته و خواب‌آلود به خونه مامان برگشتم، کنار مامان خوابیدم بهتر از خوابیدن تو تخت دو نفره‌ای بود که اکثر اوقات یک سمتش خالی بود.

مامان کلید انداخت و کنار کشید، به محض وارد شدنم حجم سیاهی رو کنار حوض دیدم و قلبم از ترس چندین تکه شد. و تو کسری از ثانیه شناختمش.

-اوف. علی؟ ترسوندیم.

ساعت سه صبح، خستگی و خواب از چشم‌هاش فریاد می‌زد، لبه‌ی حوض نشسته بود و دست و پاش رو خنک می‌کرد.

نگاهش بهم عمیق بود، چرا که بعد از سه ماهی از ازدواج‌مون دیگه این‌قدر آرایش نداشتم.

به احترام مامانم ایستاد، سلام و احوال پرسید سریع شون تموم شد و من موندم و اون قهوه‌ای‌های خسته و خواب‌آلود. با سیب توی آب بازی می‌کرد ولی نگاهش میخ‌من بود.

-خوش گذشت؟

به تلافی تمام دلخوری‌ها چشم غره تقدیمش کردم. خندید، آرام و خسته.

-چشم‌ها قشنگ شده.

این میشه منت کشی؟

-که چی؟ به این راحتی‌ها از دلم در نمیاد. گفتم فقط همین یه باره. اون وقت شما کی تشریف آوردید؟

با فشار کمی می‌تونه این هیکل پوشیده تو سارافون بلند من رو سمت خودش بکشه.

-یکم بزرگ شو.

-بزرگ‌تر از این؟

-از این جا بزرگ شو. (دست روی شقیقه گذاشت و ضربه‌های آرام زد)

من رو به اجبار لبه‌ی حوض نشوند. سعی در کشوندنم تو آب داشت.

-نکن، هوا هنوز سرده.

سیب تو دستش رو، بین آب حوض رها کرد، آب سمج چسبیده روی دستش رو تو صورت‌م پاشید.

-ا... نکن. سرده.

-میگم چشم‌ها قشنگ شده.

-مرسی که گفتی؛ ولی امشب همه گفتن.

-همه؟ من هم جزء همه‌ام؟

-بله که هستی، وقتی به خاطر من یه ساعت از کارت دل نمی‌کنی. من دوست داشتم با تو برم.

دست پر شده از آب رو تو صورتم پاشید.

وای از سردی آب.

-مگه با تو نیستم می‌گم نکن؟

-مگه به تو نمی‌گم چشم‌هات قشنگ شده؟

-نمی‌خوام بگی.

وای هر دو دستش رفت سمت آب حوض کوچیک مون.

-علی؟! جان یلدا بریزی خیس خیس می‌کنم.

-بیا ببینم.

در جا بلند شدم و تنها کمی از قطرات آب بهم خورد. بوی خوبی از روی کاشی‌ها بلند شد.

-زبون حالت نیست نه؟ عروسی نیومده زبونش هم درازه. نشونت میدم.

و نشونش دادم، درست وقتی که شیلنگ آب رو از گوشه حوض کشیدم سمتش. به قدری سریع عمل

کردم که وقت برای فرار پیدا نکرد. قهقهه می‌زدم برای تلاش بی‌فایده‌ش وقتی می‌خواست مشت مشت

بهم آب بپاشه، مهم نبود که آرایش تو صورتم پخش شده، مهم این بود که با خیس کردنش دلم از غصه‌ی

نیومدنش خالی شد.

-هیس بچه‌ها، ساکت. ساعت سه صبحه، همه فهمیدن این جا چه خبره!

-مگه چه خبره؟

از غفلتم برای جواب دادن به مامان استفاده کرد، شیلنگ رو کشید و تعادل من به هم خورد.

با دست‌های پر زورش من رو وسط حوض موازی خودش نگه داشت.

-شنیدنی یا نه؟ گفتم چشم‌هاش قشنگ شده.

زور زدن برای رهایی از بین دست‌هاش بی‌فایده‌ست، به آنی نشست و من یخ می‌زنم از خنکی آب.

آب سرده، خنکه؛ ولی بـوسه‌مون گرمه، خیلی گرم.

و از گوشه‌ی چشم دیدم سر تکون دادن و خنده‌ی ریز مامانم و رفتش رو. من موندم و مرد سیاه‌پوش.

تنها حامی و همدمم بعد از مامان با یه خداحافظی پر شور رفت سر خونه و زندگیش.

شب قبل از رفتنش بود که پاگشا خونه‌ی من دعوت شد. با کمک مامان سفره‌ی رنگینی براش چیدم،

پودینگ توت فرنگی رو که عاشقش بود براش درست کردم. ازش شنیده بودم محمود خان عاشق

قیمه‌بادمجونه و این درست راست کار من و مامان بود. شاهد کم پیدای این روزها می‌گفت من و مامانم در

حد خوردن انگشت دست، این غذا رو خوشمزه درست می‌کنیم.

کاش اون هم بود تا پای سفره‌ی رنگینم می‌نشست؛ ولی اون روزها حس می‌کردم علی حس خوبی نسبت

به حضور شاهد نداره. زمان‌های دیدارشون خیلی سرد و خشک می‌گذشت.

-یلدا جونم، مرسی خیلی زحمت کشیدی.

از پشت بهم چسبیده بود و احساساتش رو بروز می داد.

-نوش جونت کاری نکردم. محمودخان دوست داشت؟

-آره بابا. نگاهش کن.

زیر چشمی دیدم محمودخان داره کمر شلوارش رو برای بهتر نفس کشیدن بعد از غذا شل می کنه.

-داره می ترکه ها. خورشت عالی شده بود.

-نوش جونتون.

و ساعاتی بعد برای شروع یه زندگی جدید رفت. تنها شدم، مثل همیشه. علی سر کار، مامان سر کار، من تو خونه تنها.

برام سخت بود، سخت تر هم شد. تا قبل از رفتن نیلوفر می تونستم حداقل تنها ییم رو با اون پر کنم، گشتی بزنیم، خریدی بکنیم؛ اما حالا دیگه همون ها رو هم نداشتم. مامانم به شدت مشغول بود. زن عمو دست به کار زن دادن شاهد بود و تنها همین بود که من رو خوشحال می کرد. اضافه شدن یه عضو جدید به خانواده ی کم جمعیت مون. شاهد تونسته بود تو آموزشگاه علم و صنعت دوستش به عنوان مدرس کاری برای خودش دست و پا کنه، حقوق خوبی داشت، آمادگی خرید وسیله نقلیه رو هم داشت؛ ولی نمی دونم چرا هنوز دست به کار نشده بود. برای مسکن هم که مشکلی نداشت، زن عمو تنها شرطش برای ازدواج شاهد ساکن شدنش اون هم درست طبقه ی بالای خونه ی عموی خدایبامرزم بود. گاهی اوقات با مامانم برای دیدن دخترهای معرفی شده می رفت و با آب و تاب از وجنات دختر فلان فلان خانواده

می گفت؛ اما شاهد ندیده عیب و ایراد بنی اسرائیلی گرفته و رد می کرد. کم کم داشت زن عمو رو عصبی می کرد که در نهایت تعجب به همه اعلام کرد:

-اگه می خوای برام زن بگیری انتخاب من مهساست.

مهسا؟ دختری که هیچ گاه جایگاهی بین صحبت هامون نداشت. هیچ وقت از بودنش، از خواستنش نشونی نبود. سه روز بعد از حرف شاهد بود که زن عمو و مامانم چادر چاقچول کردن سمت خونه ی مهسا.

یه دختر ظریف و قدبلند، یه دختر با موهای خرمایی و چشم های قهوه ای روشن، انتخاب شاهد حرف نداشت. خوشحالی از انتخاب به جای شاهد تو دل زن عمو موج می زد، مامانم که همیشه عاشق دخترهای لاغر اندام و قدبلند بود. مهسا و خانواده اش با شرط زن عمو کنار اومده و جواب مثبت رو به گوش هم دانشگاهی دخترشون رسوندن. شاهد هیچ وقت برام از بودن مهسا، احساسش به اون تو دانشگاه نگفته بود.

وقتی خبر نامزدی شاهد رو به گوش علی رسوندم، مرموز ابرویی بالا انداخت. پوز خندی زد و تبریک گفت.

من هیچ وقت معنی رفتار اون شبش رو درک نکردم؛ اما نیلوفر با شور و هیجان خاصی از خبرم استقبال کرد.

-ای قربون قدم شما. پشت پاتون چه سبک بود هر چی دختر و پسر دم بخته دارن سر و سامون می گیرن.

-این دیگه خیلی یهویی شد نیلو.

-یهویی نمی‌خواد. دختر راضی، پسر راضی، خدا راضی، گور بابای ناراضی.

-به نظرت مهسا رو از کی می‌خواستی؟

-ولله به من نگفته بود.

-لوس. دارم جدی میگم؟

-آخه داری چرت میگی. از هر وقتی که می‌خواستی، به ما چه. مبارک‌شون باشه.

-نیلو باید دختر رو ببینی. این قدر بهم میان که نگو. آدم می‌بینتشون دلش غنچ میره. هر دوشون قدبلند... سفید... اون هم چی... لاغر.

کاش من هم این قدر با علی میچ می‌شدم.

دو هفته بعد بود که با یه جشن کوچیک، نامزدی‌شون رو به همه اعلام و عروسی رو به بعد از پایان ترم مهسا موکول کردن.

عصبی و بی‌حوصله بودم، اصلا همه دردی داشتم. امشب سرآمد تمام این شب‌ها بود که تنها خورده و دراز کشیده بودم، جای خالیش تو ذهن می‌زد.

شش روز و شش شب تمام از رفتن علی با اون کت سیاه رنگش می‌گذشت. نه زنگی، نه پیامی، نه تنها من بلکه تلفن همراه هم، هر دو ناامید از ردی به دنبالش.

این همراه دور قاب سفید بیشتر برای من حکم ساعت رو داشت. ساعت ۲۳:۵۵.

گفتم حُکم، کلمه‌ی محکوم تو ذهنم پررنگ‌تر میشه، محکوم به این که یک جمعه پر از دل‌تنگی رو به شب برسونم، محکوم به تو خونه موندن، محکوم به دل‌تنگ بودن برای علی، شاید این تغییر هر ماه هورمون‌هام بود که تمام امروز رو از من زنی حساس و زودرنج به نمایش می‌ذاشت، زنی که امروز عجیب هوای گریه داشت، هوای دلخوری، دلواپسی برای مردی که...

ذهنم از تمام این افکار بی‌سروسامان خسته شده بود، کاش نیلوفر کنارم بود، کاش مامان این‌قدر مشغول صاف کردن بدهی‌های جهازم نبود، کاش خواهری داشتم. ذهنم خسته شده بود از تمام این نبودن‌ها، از تمام نداشتن‌ها، ندیدن‌ها. الان که داشتم دقت می‌کردم علی هیچ‌جا با من نبوده، همه جا رو با همراهی مامان می‌رفتم و برمی‌گشتم.

وای وای، شاید خوابیدن حتی به اجبار، برای من بهترین مُسکن بود. بهترین ماشینِ سفر به شنبه‌ای که هیچ برنامه‌ای برای شروعش نداشتم.

درد خفیفی همه جای بدنم موج می‌زد، سنگینی خواب روی چشم‌هام شیرین بود. هوا سرد نبود؛ ولی من به شدت دلم هوای پتوی دونفره‌مون رو کرده بود، به حدی که برای داشتنش به خودم پیچیدم و درست جایی ما بین رویا و حقیقت، جایی بین شک و تردید، تنم از سنگینی پتو گرم شد. دست‌های سرد و سنگینی کمرم رو به امید کم شدن درد نوازش می‌کرد، دست‌های سردی که به من گرمی می‌بخشید.

رویای شیرینی بود، جایی بین خواب و بیداری، تصور شیرینی بود خواستن و بودن علی، درست در شبی که آرزوی مَرَدَم رو داشتم، شبی که هورمون‌هام قصد همراهی با من رو نداشتن.

-یلدا بلند میشی مسکن بخوری؟

و چه می‌دونست همین جمله‌ی کوتاه در اوج ناامیدی برام تزریق کرد قوی‌ترین مسکن‌ها رو. اون اشک بی‌مقدمه اوج تمام شکایت من به این شش روز گذشته در بی‌خبری بود. به این نبودن‌ها، به این دلتنگی‌های مکرر، باز مثل همیشه خواب‌آلود بود و خمار.

کاش می‌تونستم داد و بیداد راه بندازم، کاش می‌تونستم شکایت کنم اون هم با فریاد، کاش می‌تونستم نق بزدم، بهانه بگیرم؛ ولی... ولی یاد گرفته بودم همیشه کوتاه آمدن تا زمان بهتر شدن شرایط.

خوب می‌دونست زنانه‌هام با من سر جنگ دارن، می‌دونست جابه‌جایی عظیم و خاموشی رو متحمل شدم و این برام مقدس بود. داشتن مردی که زمان زایمان‌های کوچیک من رو می‌دونست و فراموش نمی‌کرد.

شاید دیر برسه؛ اما مسکن‌هاش باز سر وقت خود می‌رسید. چشم که باز کردم دو گوی قهوه‌ای نگران بهم زل زده، به چشم‌های پر دردم، دردی که خماری و اشک رو بی‌منت به من بخشیدن. نگاهی گذرا به ساعت دیوار کوب انداختم، ساعت ۲:۱۰، چه زمان خوش‌یمنی. بودن علی، نفس کشیدن در کنارش اون هم در ساعات اولیه بامداد شنبه، این برای من بزرگ‌ترین آرزو بود. روی نگاه نگران‌ش آغوش باز کردم، روی چشم‌های وحشی‌اش که تب نگرانی برای من توش موج می‌زد. خفه لب زدم:

-بغلم کن.

ثانیه نکشیده در آغوش مردی جای گرفتم که عطر تنش من رو از دنیای درد کند و دور انداخت، مردی که حتی زیرپوش مشکی لباسش رو عاشقانه چنگ می‌زد. نیازی نداشت زور ورزی کنه؛ اما بازوهای پرقدرتش سخت‌تر به دورم پیچید و من از این نفس تنگی دل‌شادم. مغزم مترجم خوبی بود "اون هم برای من دلتنگ شده بود"

کاش یه بار زبونی اقرار می کرد. کاش کمی از حس هاش بیشتر حرف می زد، قلبم فریاد می زنه " کمی حوصله، حیفه "

کاش بازوهای پر قدرتی داشتم تا تولید مثل می کرد، تا انتقال می داد چه قدر این شش روز برام عذاب آور بود.

کاش لمس حریصانه موهایش بر اش بازگو کنه من از دل تنگی رو به موت بودم.

کاش این پیچ و تاب خوردن ها، ما رو به هم گره ای سخت و کور می زد. باز هم کاش و ای کاش.

چند ماهی از ازدواج من با مرد سیاه پوش می گذشت. همه چی سر جای خودش بود به جز زود رفتن و دیر آمدنش، به چند شب نیومدنش، به توضیح ندادن بابت کارش.

مامانم بارها هم پای چرخش نصیحتم می کرد، سوزن نخ می کرد و می گفت:

-خدا رو شکر کار و بار داره پی علافی نیست، داره برای تو و زندگیش زحمت می کشه، فردا هم به امید خدا برای بچه تون.

وای که دلم غنچ رفت از تصورش، از داشتن بچه ی علی در بطنم.

-گوشت با منه؟

-آره.

-آره جون عمه ات.

-مامان؟ به نظرت بذارم بچه دار شم تا از این تنهایی در پیام؟

-والله چی بگم؟ نه من می خوام بزرگ کنم، نه من می خوام نونش رو بدم. صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

-علی هیچ وقت در موردش حرف نمی زنه. اصلا کو تا حرف بزنه.

-باز برگشتی سر خونه ی اول؟ تو هم کم کم عادت می کنی. من که میگم پاشو بیا اینجا خودت ناز می کنی.

-اگه قرار باشه پیام باید هر روز بار و بندیل بیچم.

-بهتر از تنهاییه.

-شما هم که صبح تا ظهر مطب خانم دکتری، یه استراحت کرده نکرده نشستی پای چرخ.

-آدم دختردار خرجش چند برابره. یکی میره دو تا میاد، دو تا میره سه تا میاد.

-حالا کو تا سه تایی بیایم؟

-ان شاءالله که اون روز هم میاد. خدا بزرگه.

آخر همه ی جملات مامانم می رسید به همین جمله ی "خدا بزرگه". چه قدر خوب بود مامان داشتن،

چه قدر خوب بود یه بزرگ تر دانا داشتن. همیشه با همین چند جمله بود که من رو با دلی پر از امید،

با دلی خالی از شکایت باز دوباره راهی خونه می کرد. بیچاره آقای یوسفی، پشت من نامحسوس از این

خونه به اون خونه می اومد. مردی که هنوز چهره اش رو هم ندیده بودم، بودنش رو کنارم حس می کردم

ولی هیچ‌گاه ندیدمش. مردی که حس می‌کردم بودنش لزومی نداشت و حس می‌کردم تنها مایه‌ی عذاب بنده خدا هستم؛ اما علی تاکید فراوان داشت رو بودنش در کنارم.

اون چند روزی رو هم که مامان فاطمه و بابا رضا مهمون مون بودن برای من پر از تازگی بود.

چشیدن طعم مهمون‌داری برای اولین بار، سعی در سنگ تموم گذاشتن برای مادر و پدر همسر. هر چند بودنشون نتونست ساعات کاری علی رو تغییر بده و علی تنها سه روزی رو تونست کنار ما باشه. حس تازگی و سرزندگی داشتم، تلاشم بیشتر شده بود، از بیکاری دراومده بودم و با مامان فاطمه همه جا رو می‌چرخیدیم. به دنبال چند دست لباس خوب و خوش‌رنگ برای مراسم خواستگاری حیدر می‌گشت. می‌گفت کلافه شده از پسر‌داری، نمی‌دونم تو صورت‌تم این حرف رو زد یا از ته دلش بود:

-اگه بتونم برای حیدر یه زن لنگه‌ی زن داداشش پیدا کنم خیالم از اون هم راحت میشه، بین خودمون باشه با حاج رضا قرار گذاشتیم بچه‌ها رو که سروسامون دادیم بریم تمام اماکن زیارتی رو بگردیم...

بعد سر نزدیک گوشم کرد:

... -ان‌شاءالله از خونه خدا هم شروع می‌کنیم.

-چه قرار باحالی.

کاش اون زمان بلد بودم چه قدر بهتر می‌تونم با کلمات خوشحالیم رو نشون بدم. هنوز لبخند اون قرار شیرین رو روی لبم داشتم که به آنی دست و کیفم با هم کشیده شد. زمین خوردم به سختی، روی زمین کشیده می‌شدم با درد. مامان فاطمه جیغ زد. چیزی جز یه کارت بانکی برای از دست دادن نبود، ره‌اش کردم، کیفم رو می‌گم.

درد داشتم؛ ولی از گوشه‌ی چشمم دویدن مردی قد بلند رو به دنبال موتورسوار دیدم. مامان فاطمه مرتب تو صورت خودش می‌کوبید و سعی در بلند کردن من داشت؛ ولی من... من داشتم خجالت می‌کشیدم، از بزرگی بدنم که نمی‌تونستم جمعش کنم.

بعد از به دنبال کشیدن خودم اون هم به سختی، با یه دربستی سریع به خونه برگشتیم. جای پنبه‌ی آغشته به بتادین دردناک بود و من هر چی سعی کردم نتونستم جلوی اشک‌های سمجم رو بگیرم.

-الهی خدا ذلیلش کنه، چه به روز صورت این دختر آورد.

بابا رضا: حاج خانوم خدا رحمش کرده، عاقل بوده مقاومت نکرده.

مامان فاطمه: درد داری مادر؟

به مثال یه دختر لوس دبستانی گفتم:

-خیلی می‌سوزه. جاش می‌مونه؟

-یه ضدعفونیش کنم، کرم بزنم بهتر میشی. وای جواب علی رو...

و صدای زنگ در گفت که چه قدر حلال زاده‌ست .

من چرا می‌ترسیدم تو صورتش نگاه کنم؟ از ترس برخورد بدش؟ جلوی چشم مادر و پدرش؟ اگه بحث پیش بیاد چی؟ صدای سلام و احوال‌پرسی گرمش یه جایی نزدیک به من بود.

-یلدا خانم سلام عرض کردم‌ها.

برگشتم سمتش، کپ کرد، به معنای واقعی کلمه چشم‌هاش تا حد ممکن گرد شد. آخه انتظار نداشت، اون هم من که همیشه با یه لبخند بزرگ به استقبالش می‌رفتم. ترس رو از تو چشم‌هاش می‌خوندم. تمام راه من برای رسیدن به احساسش تنها همین چشم‌های گویاش بود. می‌ترسیدم لبخند بزخم باز زخم‌هام دهن باز کنه. سمتم اومد با یه قدم خیلی خیلی سریع. چونه‌م رو به آرومی گرفت. نی نی چشم‌هام رو قدم زد اون هم با چشم‌هاش .

-خوبی قربون...-

خورد، جمله‌اش رو خورد. چرا؟ حضور مادر و پدرش باعث بود؟ نگاهش تو نگاه من بود که دست به جیب برد، گوشیش رو درآورد و با یه نگاه کوتاه شماره گرفت. باز نگاهش رو به نگاه ترسونم دوخت . من هنوزم از خشم این مرد می‌ترسیدم.

-یوسفی چه خبر؟-

سکوت بود که تو خونوی کوچیک و نقلی‌ام سایه انداخت. پریدم ، از ترس، از فریادش، از نگاهش که از روم برنمی‌داشت.

-مگه نگفتم همون موقع بهم خبر بده؟ گفتم... من گفتم هر گورستونی بودم پیدام می‌کردی.

و باز سکوت و نگاه سنگینش به من.

-لعنتی‌ها پیداش کردن. دنبال هویتش می‌گردن.

سکوت و ترس هم‌زمان با هم.

-چی تو کیفش بوده؟ (نفسی از سر آسودگی کشید) خدا رو شکر... کارت باطل شده؟ ... نه به خاطر امنیتش... به اسم خودم برایش می‌گیرم... مامان یلدا در جریان؟ ... خدا رو شکر، مراقب باش خبردار نشه. پس دلیلش این بود؟ تا این جا به فکر امنیت من بود؟ من چه قدر برای این مرد مهم بودم؟ همیشه به این فکر می‌کردم که ازدواج سنتی ما می‌تونه به یه عشق پرشور بکشه؟ میشه اول ازدواج کرد بعد عاشق شد؟

اون شب برای اولین بار شام نخورده به رختخواب رفتم. مامان فاطمه راضی نشد با اون حالم بذار و بردار کنم.

جلوی میز آرایش نشسته بودم و سعی داشتم کرم زرد رنگ تتراسیکلین رو به لب‌هام بزنم. هنوز از سوزش اولیه نیفتاده بود و هر چی بابا رضا می‌گفت حتی حرف هم نزن، من نمی‌تونستم از این یکی بگذرم.

باید سوال‌های یکی در میون علی رو جواب می‌دادم، باید به پدر و مادرش شب بخیر می‌گفتم. کرم رو با هراس به لبم نزدیک می‌کردم؛ ولی باز قدرت زدنش رو نداشتم. هیبت مردونه‌ی علی بالای سرم سایه انداخت.

-بده من.

-مامان و بابا خوابیدن؟ شام خوردین؟

دستش رو جلوی بینی‌اش گرفت و گفت "هیس" و من از چراغ خاموش شده‌ی پذیرایی جواب سوالم رو می‌گیرم.

کرم رو از دستم به آرومی کشید، صندلی رو چرخی داد. رخ به رخ شدیم، هنوز هم با این قدر نزدیک شدنش قلبم از خودبی خود می شد. هیچ وقت بوی عطر نمی داد، همیشه بوی خوش تن خودش بود که به من می فهموند علی اطرافم پرسه می زنه. بوی شامپوی سرش بود که می گفت علی کنارم دراز کشیده. تا کمر خم شد تا هم تراز من نشست باشه، با دست دیگه اش چراغ رو خاموش و چراغ خواب رو روشن کرد.

نور کم شد، نفسم کم شد، ضربانم زیاد شد. انگشت اشاره اش رو پر از کرم کرد و نشونم دادم.

-بسه؟

با یه نگاه گذرا جواب دادم، با تکون سرم به پایین. دستش رو که سمتم آورد باز درد گزگز کرد. سر عقب کشیدم.

-تکون نخور.

-درد داره.

-من هنوز دستش نزدم.

-می سوزه.

باز دست اون و سر کشیده به عقب من.

-بذار خودم بزوم.

-اگه می خواستی بزنی همون یه ساعت پیش می زدی. یه ساعته جلو آینه نشستی.

چونهم رو به دست گرفت و محکم جلوی صورتش فیکس کرد. تنها راه نجات من از این اقتدارش اشکی بود که از گوشه‌ی چشمم نیش زد.

-لوس.

دستش رو از چونهم برداشت، قد علم کرد پیش روی آینه، بازتاب نور آبی شب خواب به چهره‌ش شیرین بود.

خیلی یهویی دلم بغلش رو خواست؛ ولی امشب که حرفش رو خورد به همه چی شک کرده بودم. به احساسش، به خواستنش.

چ...چرا... چرا داشت پماد رو به لب خودش می کشید؟ چرخید، باز رخ به رخ شدیم. با هر دو دستش صورتم رو قاب گرفت، با حلقه‌ی دو دستم به کمرش تکیه دادم. قاب صورتم رو به صورتش نزدیک کرد.

-این جووری دیگه درد نداره. تکون نخور.

بـ سوسه‌های گرم و آرومش، بـ سوسه‌های گرم و پی‌درپی‌اش به لبم، پماد رو به تمام زخم‌ها کشید.

صدای بالا رفته‌ی ضربان قلبش رو حس می‌کردم، گرمی وجودش رو لمس می‌کردم، از دست دادن کنترل افکارم شروع شده بود، مگه اسم این‌ها دوست داشتن نیست؟ مگه این اسمش گذشتن از خود نیست.

ثانیه‌ای مکث.

-صورت طرف رو دیدی؟

سر تکون دادم.

-از پشت بند کیفم رو کشید.

ب- سوسه‌هاش به روی لپ‌های پر خراشم رسید.

-میشه به مامان زهره چیزی نگی؟

-چرا؟

-نمی‌خوام نگران زندگی ما باشه.

-مگه جای نگرانی داره؟

-آدمش می‌کنم. دست به عزیزهای من می‌زنه؟ دستش رو قلم می‌کنم. تنها بیرون نرو، باشه؟

با کی بود؟ برای چی بود؟ چه قدر جدی بود رو نمی‌دونم؛ ولی این مهم بود "دست به عزیزهای من می‌زنه

" با شنیدنش دهنم شیرین شده بود در حد غسل. می‌خواستم به نگاه خیره‌ش لبخند بزنم که بی نخ و

سوزن لبام رو بهم می‌دوزه.

-گفتم هیس، نخند.

درست حدس زده بود، واکنش زخم‌نسبت به خندیدن بیشتر بود تا به حرف زدن اون هم به شرط کم

تکون دادن زبون.

از اون شب به بعد بود که سوء‌قصد به جونم بیشتر و بیشتر شد. یه شب که از خونه‌ی مامان برمی‌گشتم

یه مرد قدبلند سعی داشت من رو به اسم آقای یوسفی فریب بده که با نزدیک شدن زانتیای سیاه رنگ

گرخید. یه روز وقتی از خرید برای خونه برمی‌گشتم یه موتورسوار ناشی به سبب زمین زدنم، سعی در

گرفتن شماره‌م برای دادن هر خسارتی بود و یه شب به طرز ناشیانه‌ای وقتی علی داشت از تماشا کردن اخبار لذت می‌برد، زنگ واحدمون رو زدن. به محض جواب دادنم مرد پوشیده شده در میون کلاهی نقاب‌دار گفت:

-از طرف همسرتون آقای علی رجب‌زاده براتون بسته دارم.

با ناباوری به علی زل زدم. حواسش جمع من شده بود، سری به نشونه‌ی "چی شده" تکون داد.

دست جلوی خروجی صدای آیفون گذاشتم و گفتم:

-میگه از طرف تو یه بسته دارم.

ثانیه نشده کنارم ایستاد. در گوشم آرام گفتم:

-بگو الان میام پایین.

گفتم و دقایقی بعد علی با ظاهری آشفته و پیراهنی پاره به بالا برگشت، خون کنار لبش آتیش به قلبم می‌زد، ورم کنار چشمش می‌گفت درگیری فیزیکی پیدا کرده. بدخواهان من تو تله‌ای افتاده بودن که خودشون برام گذاشته بودن. محدود شدم به شدت، از همه چیز و همه کس.

رفت و آمدم به خونه مامان کم شده بود، سعی در پنهون کردن هویتم بزرگ‌ترین دغدغه‌ی علی بود.

خبری از زن عمو و شاهد نداشتم و تنها از طریق مامان به گوشم می‌رسید که:

-خوبن. میرن میان. ماشالله به جونش. یلدا نمی‌دونی چه دختریه، از ادب و شعور که هیچی کم نداره،

دیشب که آمده بود یه کیک خونگی هم خودش پخته بود آورده بود، یه نفس جای یلدا سبز می‌گفت."

-دلم براشون تنگ شده.

-خب یه سری بهشون بزن. خوشحال میشن، خیلی احوالت رو می‌گرفتن.

-دلم می‌خواد با علی برم، اون هم که اصلا کار و بارش معلوم نیس.

مهسا، دختری که بعد از نیلوفر نزدیکی بیشتری رو باهاش حس می‌کردم. زمان‌هایی که همراه شاهد و

زن عمو به دیدن مامانم می‌اومد برای من بهترین هم‌صحبت بود. به شدت آروم بود، آروم می‌خندید، خیلی آروم حرف می‌زد. گفت‌وگوی من با شاهد تنها به چند جمله‌ی احوال‌پرسی رسیده بود، چی یا کی بین ما دیواری از یخ کشیده بود؟ علی که با دیدن شاهد دست در دست من پیش روش می‌نشست؟ یا وجود مهسا؟

دختری که نمی‌خواستم با بودنم حساس بشه. با صحبت کردنم با شاهد، با گفتن از روزمرگی‌ها حسادتش برانگیخته بشه. تحمل شرایط داشت سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. همه‌ی اطرافیانم با چیزی مشغول بودن و من تنها غصه‌ی نبود علی رو می‌خوردم. روزها دلتنگ شب‌ها ترسون. هیچ کاری برای انجام دادن نبود، پیشنهادم برای رفتن به اصفهان پیش مامان فاطمه و بابا رضا مخالفت شدید علی رو نشون داد.

چرا داشتم حال و هوای یه اسیر رو تجربه می‌کردم؟ چرا تنها ملاقاتی من مامان بود؟ چرا مثل تمام زوجها جایی برای رفتن، مهمونی، برای شرکت کردن، جایی برای گشتن نبود؟ نداشتیم؟ چرا من با کار علی مچ نمی‌شدم؟ چرا نمی‌تونستم شرایط کاریش رو درک کنم؟ چرا این‌قدر خودم رو سر این موضوع عذاب می‌دادم؟ چرا نمی‌تونستم برای خودم سرگرمی جور کنم؟

چرا داشتم روزها رو بی هدف می گذروندم؟ چرا هیچ کاری برای انجام دادن نبود؟ چرا من هیچ دوستی غیر از نیلو نداشتم؟ چرا علی نداشت برای دو روز هم که شده بوشهر مهمون نیلوفر باشم؟

چرا علی به پیشنهادم برای بچه دار شدن نهی غلیظ و محکمی گفت؟ تو زندگی من چه خبر بود؟

هر چی بود داشت کم کم من رو زمین می زد. تنها دلخوشی من محبتی بود که از رفتار علی برداشت می کردم.

مچ نشدن با کار علی، با یهوایی رفتن علی و هرچی که به کار علی مربوط می شد، کم کم داشت بغض نبودش بینم رو می سوزوند که زنگ تلفن در جا خفهم کرد. شماره‌ی خونه‌ی مامان بهم لبخند می زد.

-جونم مامان؟

-جونت سلامت دختر. چه می کنی؟

-هی مادر چی بگم؟ چی کار دارم بکنم؟ دارم در و دیوار رو دید می زنم.

-دختر پاشو چشم‌هات رو درویش کن یه سر بیا پیش من.

-من که دیروز اونجا بودم.

-خودت داری میگی دیروز. پاشو بیا من هم تازه اومدم، تنهام، مادر و دختری یه چایی با هم بخوریم.

-شما بیا.

-قربونت ولله من اعصاب ندارم. از صد کیلومتری خونه‌ت رد میشی انگار داری پا لب مرز می‌ذاری، اون آقا هم پایین در با اون هیکل بزرگ و قدبلندش که دیگه نگو، تو دلم ول‌وله میشه، پاشو بیا دختر یه روز

می افتم می میرم میگی آخی کاش رفته بودم.

۱- مامان؟ ای چه حرفیه می زنی؟

-خب داری ناز می کنی.

-چشم به آقای یوسفی زنگ بزنم آماده میشم، شما هم دیگه این جوروی ناز نکن.

نیم ساعت بعد با همراهی نامحسوس آقای یوسفی زنگ درِ خونه رو زدم. مامان پیر و خسته‌ام با اون لبخند عمیقش پشت در بود.

-به به تپل مامان خوش اومدی.

بوسیدمش و گفتم:

-سلام. وای مامان جلوی علی این جوروی نگی که آبرو و شرفم بر باد میره.

-اتفاقا جلوی خودش گفتم.

و با جا خالی دادن سرش، نگاهم لبخند عمیق و چشم‌های خندون علی رو شکار کرد، همین لبخندی که مَهر سکوت به لبم می زد. نگاهی که نمی داشت شکوه کنم، نمی داشت شکایت نامه‌م رو دستش بدم. چه قدر خوب که هوای مامانم رو همه جوره داشت، چه قدر عالی که نگفته به مادام سر می زد، احوالش رو می گرفت و پاکت‌های میوه رو براش تو حوض خالی می کرد. اثرات خجالتی شدن، سرخی گونه‌های تپل و گوشت آلودم بود.

وسط حیاط ایستاده بلند گفت:

-من که اعتراضی به تپل بودن تو ندارم.

این رو گفت و آغوشش رو برام باز کرد. چشیدن سردی یا گرمی آغوشش کار من بود که بی معطلی پرواز کردم سمت مردی که چهار روز از رفتنش می گذشت. گرم گرم بود مثل حضورش در کنارم. کنار گوشش آروم لب زدم:

-بغلت خیلی گرمه.

-تو رو دیدم گرم شدم. رژ این رنگی بهت میاد.

نزدیک ترین مکان کنار گوشش، همراه با بخار گرم نفس هام و با شیطنت جواب دادم:

-این رنگی اسم داره، اسمش هم هلوییه.

-به نظر من که میشه همون صورتی.

شیطنت تو آغوش قفل شده ی هم دیگه عالمی داشت. شال کاربنی رنگم رو از سرم کشید.

-مثل همین که من میگم آبی پررنگه تو میگی نه.

قهقهه من، سرش رو به عقب کشید. اعتراض کرد.

-یواش گوشم کر شد.

نگاهی به اطراف کردم.

-مامانم کو؟

چشمک زد.

-بنده خدا در رفت.

زیرکانه نگاهش کردم. خندید و گفت:

-أعوذ بالله من الشيطان الرجيم.

و در ادامه، خنده‌های آروم هر دو تاملون .

قورمه سبزی مامان پز گوشت می شد به تن هر دومون. نگاه شاد و پر اعتماد مامان به علی تمام نبودن هاش رو سرپوش می داشت، حداقل فکر مامانم از بابت من راحت بود.

خوب بود که مامانم هیچ خبری از سوءقصد های به جونم نداشت و گر نه دل و زندگیش با هم آشوب می شد.

کاش همیشه و هر روز همین طور بودیم. هر چند چشم‌های خسته‌ی علی خواب می طلبید، هر چند دست و پاهای مامانم محتاج ماساژ و فشارهای خفیف برای کم کردن دردش بود. کاش همیشه علی سر ساعت مقرری به خونه برمی گشت، خسته می شد، غر می زد، بهونه می گرفت؛ اما برمی گشت .

نیلو معتقد بود این شور و هیجان استقبالم به سبب چند روز دوریه، من می گفتم از حرف‌های علی، نیلو می گفت از احساسی که داره و به زبون نمیاره.

که اما... که اما تمام این ای کاش‌ها آرزویی بیش نبود.

چهار ساعت دقیق و درست از برگشتن مون به خونه می گذشت که گوشیش زنگ خورد.

بی هیچ عذاب وجدانی در قبالم من رو عمیق بوسید و رفت. باز من موندم و افکار سردرگمم.

انگار قرار نبود اون شب طولانی دستی به صبح بده؛ چرا که یک ساعت نشده بعد از رفتنش زنگ بی موقع تلفنِ خونه من رو از رختخواب کشید بیرون. چه تماس شومی. چه طور با یه زنگ تلفن تمام امید و آرزوی یه آدم فرو می‌ریزه؟

جیغ می‌زدم، فقط جیغ می‌زدم، برای مردنش، برای از دست دادنش، برای آروم شدن خودم، برای آبی شدن روی آتیش دل خودم.

تنها همین جیغ زدن بود که می‌تونست آتیش درونم رو به بیرون پرت کنه. مادرم رفت، سایه‌ی سرم رفت، دل خوشیم رفت که رفت، رفت و خاطره‌ش موند، رفت و حرف‌هاش به یادم موند.

من موندم و جای خالیش، تو گوشه به گوشه‌ی خونه، و جب به و جب کوچه و خیابون، جای خالیش کنار چرخِ سردوز .

شاهد و مهسا، زن عمو و نیلوفر، مامان فاطمه و بابا رضا به همراهی حیدر که از دیروز پیشم بودن، آقای یوسفی که تلفنی گفته بود همین اطراف کنارم مونده، هیچ کدوم اون مُسکینی رو که باید برام نمی‌شدن. سه روز بود که علی رفته بود و کسی نتونسته بود این ضایعه‌ی سنگین رو به گوشش برسونه. دلم علی رو می‌خواست، با نبودنش حسِ نداشتنِ عضوی از بدنم رو داشتم. کاش بود تا من می‌تونستم آزادانه عزاداری کنم، کاش بود تا بی‌دغدغه فقط به فکر پر کشیدن مامانم باشم، من زیادی دست تنها بودم.

کاش بود تا فقط تو آغوش گرمش بدون نگرانی برای نهارِ مراسم مادرم گریه کنم؛ ولی اون نبود، نیومد.

دو روز بود که جنازه‌ی یخ زده‌ی مادرم کنج سردخونه به انتظار بود، به انتظار دامادی که در گوشش تلقین بخونه و علی نبود، نیومد. انگار هیچ وقت نبوده.

-دخترعمو، یلدا خانوم، حواست به منه؟ جان من یه لحظه، یلدا تو رو خدا.

می‌دونستم تنها دست محکم شاهد می‌تونه سر بی‌قرار من رو جلوی چشم‌هاش نگه داره.

-بذار خاکش کنیم. تا خاک نشه تو هم آروم نمیشی.

این بود تجربه‌ی بی‌پدری؟ این بود تجربه‌اش از فوت عموش؟ و راست می‌گفتن خاک مرده سرده.

مامانم، زنی که از خوشحالی عمل دستش، از فرار اون همه درد، برای نوهی نداشته‌ش رج به رج کاموای آبی رو بهم می‌بافت، مادرزنی که برای دامادش به شوق دست‌های بهبود یافته‌ش بهترین غذا رو می‌پخت.

مادرم تنها داراییم، در سرمای بی‌کسی رفت. به دست‌های محرم چه کسی؟ ندیدم. کی تو گوشش تلقین

گفت؟ باز هم ندیدم، مگه من همین جا چسبیده به جنازه‌ی بی‌جوش نبودم؟ مگه میون این جمعیت

حضور نداشتم؟ اون زمان چی به سرم اومده بود که جزئیات رو ندیدم و نشنیدم؟ و آخر، مادرم سرازیر

قبری تنگ و تاریک شد.

"لا اله الا الله" می‌گفتن و دل من خون می‌شد، زمین می‌گذاشتنش خون از چشمم بیرون می‌زد،

می‌گفتن و مامانم رو بیشتر تو دل خاک فرو می‌کردن. وای از بی‌قراری قلبم، وای از وداع من و مامانم،

وای از اولین بیل پر از خاک به روی جسم ظریف مامانم، وای از جیغ‌های کرکننده‌ای که پشت به پشت

هم از سینه‌ی پر دردم بیرون دادم و برام مادر نشد، وای بر گورستانی که بازار گرمیش به عهده‌ی من

دست تنها بود. رفت... دل من رفت، رفت به همراه مادرم.

بدون علی، بدون همسر، بدون پشتوانه، من تک و تنها، مادرم رو خاک کردم.

میون اون همه شیون و زاری، اون گرمی تنم از داغ نشسته رو دلم، میون عزاداری برای مادرم، نگاه سنگین مهسا دومین بود. سنگین بود و خشمگین. چرا؟ اون که برای من داشت بهترین دوست و قوم و خویش می شد!

با چشم‌های خمار شده از اشک، رد نگاهش رو دنبال کردم، شاهد زیادی به من نزدیک بود . به بازوهای ناتوانم چسبیده بود تا نکنه پاهای بی جونم زمینم بزنه. برام شده بود یه عصای گرم و محکم. دست‌های بزرگ و گرمش زیر بغلم برام حکم واکر رو داشت که بدون داشتنش نمی تونستم راه برم؛ ولی من رهاش کردم با این که به شدت بهش احتیج داشتم.

-شاهد خودم میرم.

من صدام رو از دست دادم درست دقایقی که داشتم برای غربت مادرم در خاک ضجه می زدم. چیزی به گوشش مخاברה نشد و من مجبور شدم دستش رو پس بزنم. متعجب نگاهم کرد و من تنها سر تکون دادم تا شاید بفهمه نامزدش با قلب سنگین داره نگاهش می کنه. آخ از ازدواج عقب افتاده شون به سبب فوت مامانم.

ول کردنم همانا و با سر و صورت زمین خوردنم همان. جویباری کوچک از خون روی صورتم راه باز کرد. هول و هراس نیلوفر و زن عمو که شتاب زده سمتم می دویدن در ازای از دست دادن مادرم، برای این خون دماغ شدن زیادی بود. بابا رضا وحیدر بودن که هر چی دستمال تو جیب و شلوارشون داشتن به بینی دردناکم چسبوندن.

-باباجان می‌خواهی من کمکت کنم؟

وای از بی‌مادری، امان از درد بی‌پدري. بابارضا هم فهمید تو دلم چه خبره؟ فهمیده بود در به در به دنبال
یه تکیه گاهم؟

-نه باباجون، خودم میام.

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

و باز جمله‌ی من و نشنیده شدن صدام.

-آقارضا این دختر این قدر ضجه زده صدایش در نمیاد، سوال که نداره. بیا، حیدر مادر تو هم بیا.

هر دو مردی که نشونی از مردم داشتن زیر بغلم رو گرفتن، من رو بالا کشیدن، بابارضا سعی داشت با
تکوندن لباسم، کمی از خاک روشن رو کم کنه، حیدر در تلاش بود با بالا نگه داشتن سرم خونریزی رو
بند بیاره.

حیدر، کاش کمی بوی داداشش رو می‌داد، کاش کمی سیمای شیرین شوهرم رو داشت. ترجیح دادم گـ
سناه لمس نامحرم رو برای خودم بخرم تا نگاه سنگین و خشمگین مهسا هم پای خستگیم باشه. ببخشید
مردانی که مجبور شدید تن از همیشه سنگین ترم رو از داغ مادرم بکشید. بی‌هیچ خجالتی خودم رو به
دست‌های بابا رضا و حیدر سپردم.

کشون کشون هیکل سنگین و پر از خاکم رو به دنبال خودم می کشیدم. کاش جای این همه جمعیتی که پشت سرم از گورستان خارج می شدن تنها یه نفر کنارم و قدم به قدم باهام می اومد. علی، کسی که می تونست برام جای همه ی جمعیت پشت سرم باشه. اشک بی صدا از روی صورت کثیف شده به خاک کشیده جاری بود. اون صندل های راحتی توی پام تلو تلو می خوردن، شال مشکی رنگ تا وسط موهای خرمایی رنگم پایین اومده بود، جلوی خون دماغم رو با دستمالی که داخلش چپونده بودم گرفتم. بمیرم برای مادرم که امشب جای خوابش سفت و کثیف، نم دار و پر حشره ست.

بابارضا و حیدر خیلی ناگهانی ایستادن. چرا؟ اون ها هم می دونستن چه قدر دشواره ول کردن مامانم میون اون همه خاک؟

نگاهم رو از زمین سرد گورستان بالا کشیدم، گردنم به شدت دردناک بود... و دیدم مردی سیاه پوش با عجله و بی دقت سمتم می دوید. نخوره زمین؟

خودش بود. پریشون و مضطرب. اشکم تند و تند با بهانه و بی بهانه، فقط می ریخت. چرا الان؟ الان که

همه چی تموم شد؟ وقتی من از درد بی کسی داشتم می مردم کجا بود؟ دستمال سفید گیر کرده به بینی م از شدت حجم خون افتاد و خون با فشار تمام بیرون زد. گرم گرم بود، عکس چهره ی به خون نشسته م رو تو نگاهش می دیدم، وای که از بینی به پایین غرق خون بودم، چک چک قطراتش رو به روی لب و لباسم حس می کردم؛ اما نگاهم هیچ چیزی به غیر از مرد نگران روبه روم رو نمی دید. تلخی خون تو دهنم مزه مزه می شد، ترکیب بدی بود اشک و خون با هم!

علی، همسرم که قهوه‌ای‌هاش می‌لرزیدن، لب‌هاش آرام و قرار نداشتن. انگاری می‌خواست اسسم رو به لب بیاره؛ اما زبونش سنگین بود. خفه فریاد زدم "علی". شنید، به خدا قسم شنید که میون تمام سکوت، میون نگاه بی‌حرکت، جوابم رو داد.

-جونم.

و آخرین لحظاتی که در ذهنم ثبت شدن از حال رفتنم میون دست‌های بابارضا و حیدر پیش پای علی بود. تمام ظرفیت من همونی بود که کشیدم. دست‌های پر قدرت علی برای گرفتنم بهم نرسید، همین طور که به جنازه‌ی مادرم نرسید، به خاک ریختن و تلقین گفتن در گوش مامانم نرسید، به تنهایی خاک کردن مادرم.

به بزرگی دنیا دلم پر بود، از بی‌کسی و غربتم تو گورستان سرد، از دست‌تنها بودنم، از اشک‌هایی که ریختم و کسی رو که می‌خواستم کنارم نبود. سرخوردگی احساسی بود که داشتم، دلم به شدت پر بود، از مردی که صدای پیچ‌آرومش با مردی غریبه به گوش می‌رسید. دلم از علی پر بود، نه به سبب بودنش به دلیل نبودنش، به سبب خداحافظی نکردنش با مامانم.

از دست دادن دنیام و سیاه شدن زندگی اجازه نمی‌داد چشمم رو باز کنم. دیگه هیچ چیزی ارزش دیدن نداشت؛ حتی حضور مرد نگران کنار تختم. بوی خاصی که برام تداعی کننده بیمارستان بود به مشام می‌خورد، سرم به شدت سنگین بود، انگاری روی پلک‌هام سیمان ریخته باشن، سنگین و سخت. تیزی سرم رو هم حس می‌کردم؛ ولی هیچ امید و دل‌خوشی تو خونم تزریق نمی‌شد، هیچ حسی با چک‌چک کردن اون قطرات تو وجودم سرازیر نمی‌شد.

صدای آرام شده‌ی نیلوفر به گوشم دست داد.

-علی آقا چیزهایی رو که خواستین گذاشتم یخچال، با دکترش هم صحبت کردم گفت به هوشه، بی خوابی چند روزه و آرام‌بخشی که گرفته نمی‌ذاره از خواب بلند شه.

-یعنی نه ساعت و سه ربع خواب؟ یلدا عادت نداشت این قدر بخوابه.

-شما که تشریف نداشتید یلدا زیر بار این داغ خرد شد. سه روز خواب و خوراک نداشت.

علی، چه خوب می‌دونست من هیچ وقت خواب به این سنگینی نداشتم. جواب معترض شاهد بود که صدای علی رو در آورد.

-آقا شاهد دنبال عیاشی نبودم.

نیلوفر دخالت کرد.

-علی آقا شما بفرمایید خونه استراحت کنید، من حواسم به یلدا هست.

شاهد: نیلوفر خانوم مزاحم شما نمیشیم، من هستم.

صدای کلافه و اوج گرفته‌ی علی رو شنیدم.

-شما کی باشی که بمونی؟ من به این گندگی رو این جا نمی‌بینی؟ کی می‌خوای پات رو از زندگی من بکشی بیرون؟

-دقیقا پای من کجای زندگی توئه؟

-خواب دیدی خیره، فکر کردی خبر ندارم به یلدا علاقه داشتی؟ خودتی که فکر می‌کنی به اجبار مهسا رو گرفتی. باز هم بگم؟

- دختر عمومه، البته که دوستش دارم.

- همه دختر عموشون رو عاشقانه دوست دارن؟ همه برای ازدواج دختر عموشون مست و پاتیل میشن؟ همه به خاطر ازدواج دختر عموشون مادرشون رو مقصر می کنن تا تو خونه داد و بی داد راه بندازن؟

نیلوفر میون بحث شون اومد.

- اِوا آقايون! این چه بحثیه بالای سر مریض؟ بیدار میشه‌ها.

وای بر من، وای بر من. بله که بیدار شدم، اون هم از چه خواب غفلتی، پس درد علی این بود؟ پرونده‌ی اون رو هم بیرون کشیده بود؟

خواب غفلت چه خواب شیرین و پر آرامشی بود، کاش هیچ وقت بیدار نمی شدم.

شاهد: شما هنوز وجود خارجی نداشتی که من همه چیزم رو به یلدا دادم، دلم، روحم، احساسم...

و صدای کشیده‌ی محکمی که شک ندارم به صورت شاهد نشست .

حدسم ثابت شد با گفته‌ی خودش.

- علی آقا با زدن من هیچ چیزی عوض نمیشه. نیلوفر سال هاست در جریان. من اگه می خواستم پام رو به زندگیت باز کنم دهن باز می کردم از احساسم می گفتم؛ ولی دیدم یلدا چطور عاشقانه به آدم بی لیاقتی

مثل تو نگاه می کنه. نمی دونم چرا یلدا جنس نگاه من رو شناخت؟!

نیلوفر: آقا شاهد تو رو خدا تمومش کنید. بیدار میشه شر میشه، تو رو خدا یه ناراحتی دیگه براش درست نکنید، به خدا قسم چپ و راست گفتم، وقت و بی وقت گفتم، اشاره کردم، با طعنه گفتم، راست و حسینی گفتم؛ ولی حرفش یکی بود " شاهد فقط پسر عمومه "

علی: پسر عمو خدانگهدار.

بغضم ترکید، از حماقتم، از ساده بودنم، از اتفاقاتی که کنارم می افتاد و من به مثال یه کبک سر به زیر برف داشتم .

هجوم یک باره شون به سمتم صدای مهبیبی رو به گوشم رسوند. چشم باز کردم وقتی به دوش کشیدن این همه حقیقت برام سنگین شد، حالا که بی مادر شده بودم، حالا که هیچ دلخوشی نداشتم. نگاه هر سه نفرشون نگران بود، پر از سوال بود.

و من، تنها هق می زدم، از بغض. چرا از اشک سیر نمی شدم؟ نگاه اخم آلودم به علی بود، مردی که غیبت هاش داشت چوب خط نبودش رو پر می کرد، اونی که راست و حسینی نمی گفت کیه؟ چی کار می کنه!؟

نیلوفر: چته قربونت برم؟ خوبی؟ جایی ت درد نداره؟ خواب دیدی؟

چه دروغ به جایی. کاش همین جور که گوشم رو به حرفای نیلو داده بودم می تونستم نگاهم رو هم بهش بدم؛ اما نگاه غضبناکم رو نمی تونستم از رو نگاه نگران علی بردارم. با همه ی سنگینیم سعی کردم بشینم.

-دختر عمو حالت خوبه؟

بالاخره نگاهم دل کند از مردی که داشت از بودنِ مردِ کنارِ دستش کلافه می‌شد. نگاهش کردم به وسعت تمام سال‌هایی که دوستم داشت و من بی‌خبر بودم، به وسعت سال‌هایی که با هم بزرگ شدیم، بچگی کردیم، گفتیم، خندیدیم.

سرخی گونه‌ی سمت راستش تو چشم می‌زد. چه قدر به خودم فشار آوردم تا بتونم خفه و آرام بگم:
-صورتت چی شده؟

درست نشنید؛ چون سرش رو به گوشم نزدیک تر کرد.

-میگم صورتت چی شده؟

صاف شد، به گونه‌اش دستی کشید و پوزخند زد.

-گیرِ یه آدمِ عوضی افتادم.

-تو که بی‌ادب نبودی.

باز نشنید و نزدیکم شد، حرف رو تکرار کردم. کنار گوشم بلند گفت.

-البته که من بی‌ادب نیستم، طرف حالش خوب نبود.

علی داشت کلافه و عصبی میشد، این رو رفتارش می‌گفت .

دست زیر بغل شاهد کشید و با یه حرکت اون رو صاف و کشیده کنار خودش نگه داشت. نیلو شرایط رو درک کرده بود که گفت:

-قربونت برم من بیرون هستم، کاری داشتی صدام کن. آقا شاهد چند لحظه تشریف میارید؟

بیرون رفتنشون و جا گرفتن علی کنار تختم تنها ثانیهای کوتاه زمان برد. نگاه شاکی و دلخورم رو از روش برنداشتم.

دست‌های گرمش داشتن موهای خرمایی رنگم رو زیر شال مشکی رنگ قایم می‌کردن.

-بهتری عمرم؟

و سکوت بی‌نهایت من. چرا گاهی دلخوری زبون آدم رو بند میاره؟ کاش الان کلی شکایت رو دستش می‌داشتم.

-جوابم رو نمیدی؟

چه می‌گفتم؟ از کجا می‌گفتم؟ چه جوری بی‌صدا می‌گفتم؟ دستش به سمت گونه‌ی سردم نزدیک شد، عقب کشیدم.

ناباورانه نگاهم می‌کرد. من هیچ‌وقت خودم رو ازش دریغ نکرده بودم. داد زدم؛ ولی تنها صدایی خفه به گوشش رسید.

-به من دست نزن. برو همون جایی که تا الان بودی.

عقب‌نشینی که نکرد هیچ، پیشروی هم کرد. سعی داشت حجم سنگین من رو به تصرف خودش در بیاره و این تقلای من بود که بهش این اجازه رو نمی‌داد. چه قدر توان لازم بود برای دست و پا زدن؟

کاش این قدری که انرژی برای فریاد زدن می‌داشتم کمی، تنها کمیش به دنیای اطرافم منعکس می‌شد.

-میگم ولم کن. من رو بغل نکن، برو دیگه دوستت ندارم ...

چطور این قدر برای تسلط به من زور داشت؟

... -عوضی می‌گم ولم کن، مگه کری؟ ازت متنفرم، از خودت، از کارت. دستم رو ول کن.

زورم بهش نمی‌رسید، دستم رو کشید تا همه‌ی من رو تو خودش حل کنه؛ ولی من گفتم اونی رو که نباید می‌گفتم.

با درد گفتم، با بیچارگی طلبش کردم. وجودش رو داد زدم.

-شاهد.

خاموش شد، آتیش گرمش خاموش شد. دستم رو ول کرد، خورد به کناره‌ی تخت. عمیق نگاهم کرد. چه

حسی به من، به اسمی که بردم داشت؟ چه فکری کرد که شاهد رو با همه‌ی توانش صدا زد؟

به درک که داشت دلخور نگاهم می‌کرد، به جهنم که بی‌هیچ حرفی می‌خواست از در بیرون بزنه .

شاهد و مهسا کنار در اجازه ورود می‌خواستن. نگاه مهسا کمی آروم گرفته بود، کمی فقط کمی مهربونی

قاطی نگاهش کرده، دستش دور بازوی شاهد حلقه شده بود. علی بلا تکلیف ایستاده بود.

-علی آقا کاری با من داشتی؟

انگار نه انگار نیم ساعت پیش وسط این اتاق بدبو اتفاقی افتاده، حرفی زده شده.

-نمی‌دونم، یلدا صداتون کرد.

باز مهسا درگیر تلاطم شد، نگاهش باز طوفانی شد. حلقه دستش از بازوی شاهد شل شد. شاهد سمت

تختم اومد.

-در خدمت دختر عمو.

علی سرخورده داشت از در بیرون می زد، می دونم حس اضافه بودن داشت دارش می زد. نگاه پیروزمندانه‌ی شاهد عذابم می داد. نه... نه... این درست نیست. پا رو دلم گذاشتم تا مردم همیشه در اوج بمونه.

-علی؟

دلش شکسته بود که خیلی آرام برگشت؟ یا ازم به شدت دلخور بود؟ مهم نبود، تنها همین مهم بود "سربلندی همسرم".

با تمام دلخوری دست دراز کردم سمتش. طلب کردم کنارم باشه. شاهد منتظر بود. با قدم‌های سریع خودش رو به کنار تخت رسوند. ایستاد کنارم و دستش رو روی شونه‌م ثابت کرد.

-نهار مراسم چی شد؟

چی کار می توئم داشته باشم، اون هم با شاهد؟ با همسر مهسا؟ وقتی علی باشه دنیا نباشه. دست علی رو گرفتم، من هنوز هم به این دست‌ها محتاج بودم، گرم بود و من رو گرم نگه می داشت. فشار کمی به دستم داد و شاهد مسلسل وار توضیح داد:

-همه چی رو آبرومندانه تموم کردیم، علی آقا که اینجا بود، آقامحمود و نیلوفر خانم هم زحمت پذیرایی رو کشیدن، مونده تعیین زمان و گرفتن مسجد برای هفته. کار اعلامیه هم به عهده‌ی علی آقااست.

چطور یه هفته رو بدون مادر سر کنم؟ با چه دلی اسمش رو روی اعلامیه‌ها حک کنم؟

به روش لبخند کم جونی زدم، گلوم به شدت دردناک بود، با زور لب زدم:

-دستت درد نکنه، زحمت کشیدی. ان شاءالله تو عروسیت جبران کنم.

مهسا با همراهی شاهد لبخندی گرم بهم زدن، خداحافظی کردن و پشت کردن برای رفتن. در با صدای آروم بسته شد و من دست علی رو به شدت پس زدم، شونه خالی کردم از جای دستش. به جهنم که از رفتار من سردرگم شده بود.

از همون شب بود که هاله‌ی سردی زندگی من رو بلعید.

هفته و نهمین روز گذشت، چهلمین روز رو هم برگزار کردم تا تونستم کمی با خودم کنار بیام. از اون آتیش به جون افتاده حالا شعله‌هایی هم‌چون شعله‌ی بخاری به جا مونده بود.

اشک مهمون هر شبم، عکس مادرم حالا کنار عسلی تخته جا خوش کرده و پراکنده شدن کم‌کم اطرافیان .

باز من موندم و تنهایی خودم. دلم هوای نیلوفر رو کرده بود، اون روزها و شبها برام سنگ تموم گذاشت، برام خواهری کرد و رفت. ساعت نه شب بود؛ ولی هنوز برای زنگ زدن زمان بود، تو تخته تنها دراز کشیدم، هیچ اشتهایی برای خوردن شام نداشتم، حتی هیچ حسی برای رسیدگی به کارهای عقب‌افتاده‌م هم نداشتم، با موهای باز و پلاشون شده شماره‌ی نیلو رو گرفتم.

-سلام یلدا خانوم. یاد فقیر فقرا کردی؟

-سلام دوسی.

-سلام به روی ماهت. خوبی؟ علی آقا خوبه؟

نفس عمیق کشیدم از سوالی که جواب درستی برایش نداشتم.

-خوبم. علی هم خوبه.

-خونه‌ست؟

-وقتی می‌رفت گفت برمی‌گرده. این شب‌ها اکثرا میاد. نمی‌ذاره تنها باشم.

-آخه اون هم می‌دونه تو خر بشی یه غلطی می‌کنی. هنوز قه‌ری؟

-قه‌ر نبودم.

-پس چه مرگته که چهل پنجاه روزه با بنده‌ی خدا درست و درمون حرف نمی‌زنی؟

-حرفی برای گفتن ندارم.

-یلدا سخت نگیر. بنده‌ی خدا که چند بار جلوی خودم برات توضیح داد اسیر کارش بوده. بابا اون هم مسئولیت خودش رو داره، اون هم آدم خودش نیست.

-مامانم خیلی دوستش داشت. همیشه می‌گفت "مردم علی در گوشم تلقین بگه".

-قربونت برم قسمت نبوده، اون خودش هم از این مسئله دل خوره.

-نیلوفر به نظرت علی من رو دوست داره؟ یعنی نمی‌تونست نیم ساعت به خاطر من، به خاطر این داغ رو

دل‌م بیاد و بره؟ چطور الان می‌تونه شب‌ها بیاد؟ باید مامانم می‌مرد تا بفهمه من بی‌کس و کارم؟ کاش یکم

از کارش برایش مهم‌تر بودم.

-آخه دختر این چه مقایسه‌ای که می‌کنی؟

-قبول کن من هیچ وقت اولویت اولش نبودم. می‌دونستم یه ازدواج سنتی، شور و هیجان عشق و دلبستگی رو به خودش نمی‌گیره .

-وای حالا همچین می‌گه انگار من و محمود که از قبل ازدواج هم‌دیگه رو می‌خواستیم چی کار می‌کنیم، عزیزجون همه تو زندگی شون یه کم کسری دارن، من هم به یه شکل دیگه...

تن صداش رو پایین آورد:

-گفتمت که، دخالت‌های زن عموم تمومی نداره، هر ساعت یه اوضاعی سر ما درمیاره، من هم دارم با مشکل‌های خودم سروکله می‌زنم، ول کن این...
صدای چرخش کلید، بهم هشدار اومدن علی رو داد.

-نیلو علی اومد فعلا.

-برو گم شو تو هم با این کارهات.

به ثانیه نکشیده خودم رو به خواب زدم، وقتی حرفی برای زدن نیست، بذار فکر کنه خوابم.

این روزها عادت کرده بود خیلی آروم بیاد خیلی آروم بره، عادت کرده بود من رو همیشه و هر زمان تو تخت ببینه.

نور کمی از تو آشپزخونه به اتاق خواب رسید بود، سعی داشت خیلی آروم لباس عوض کنه؛ مثل هر شب. خاک بر سر قلب بی جنبه‌ی من، با همه‌ی دلخوری و پرتوقع بودنش، باز دوست داشتنش رو تو گوشم فریاد می‌زد.

از پشت سرم دست دراز کرد و لیوان آب گرم آبلیموی یخ‌کرده‌ی صبح رو که برام گذاشته بود رو برداشت، حدس این‌که اون رو به آشپزخونه برده سخت نبود. کار هر روزش بود برای نرم کردن گلوی من برای به دست آوردن دوباره‌ی صدام.

به این نتیجه رسیده بودم که اهمیت زیادی به بهداشت دهان و دندان‌ش میداد. صدای خرش‌خرش مسواک اومد. چراغ که خاموش شد من هم چشم بستم.

کنار تخت نشست، عادتش رو می‌دونستم، ساعت مچی دستش رو باز می‌کنه، هشدار موبایلش رو برای شش صبح روشن می‌کنه، تی‌شرتش رو درمیاره و می‌خوابه. این کارهاش همیشه روتین بود و من شاگرد خوبی بودم برای یاد گرفتنش.

با رفتن مادرم خیلی چیزها سرد شد، یکیش تخت من.

دراز کشید، "آخی خدا"ی آرومی گفت، ندیده می‌تونستم بگم داره دست و پاش رو کش میداد.

گرمی آرومی که به تنم چسبید مثل هر شب، نفس عمیقی که بین موهام کشید مثل هر شب، بوسه‌ی آرومی که روی سرشونهم زد، درست مثل هر شب.

همیشه این من بودم که برای نزدیک بودنش بهم ضربان تند می‌کردم، اون هیچ‌وقت نشونم نداد من هم می‌تونم رو ضربان قلبش تاثیر بذارم. سنگینی دستش دور شکمم رو دوست دارم، آرامشی داره ستودنی،

با وجود همه‌ی سردیِ بین‌مون دلخوش بودم به همین شب‌ها که بی‌هیچ توقعی کنارم دراز می‌کشید، نوازشم می‌کرد، بـوسه به موهام می‌زد، با موهام بازی بازی می‌کرد تا شاید غم بی‌مادری بذاره بخوابم. ساعت‌ها برام حرف بزنه تا شاید من شروع کنم به گفتن، گفتن هر چیزی که رو قلبم سنگینی می‌کرد. چرا امشب حال و هواش با شب‌های دیگه فرق داشت؟

-یلدا؟ نمی‌خوای باهام حرف بزنی؟ می‌دونم بیداری‌ها؟ نگفتم نمی‌تونی من رو گول بزنی؟ من که گفتم... خیلی سریع و بی‌مقدمه تو بغلش چرخ خوردم، حرفش رو خورد. امشب شب آخره.

-اگه صد بار دیگه هم بگی من نفهم درک نمی‌کنم. پس هر شب هر شب دم گوشم نگو چرا مجبور شدم مامانم رو تنها خاک کنم. گفتم این‌ها برای من دلیل نمی‌...

من رو با بـوسه‌ی محکم‌ش خفه کرد؛ ولی من با این چیزها آروم نمی‌شدم، با مشت تو سینه‌اش، پش می‌زد؛ اما مشت من کجا و زور بازوی اون کجا؟ سر عقب کشیدم که با دستش مانع میشه. نه مشت من و نه بـوسه‌ی اون هیچ‌کدوم قصد کوتاه اومدن نداشتیم، دقیقی بعد بود که کم آورد، نفس کم آورد.

-یلدا حرف حالیت نمی‌شه‌ها؟

-مگه تو حالیته؟ میگم ولم کن.

سرم رو بین سینه‌اش کشید، نفس کم آوردم، بازوهایش رو به دورم پیچید. تقلا کردم برای دم و بازدم.

-هر چی تو دلته امشب همه رو بهم بگو. می‌دونم مقصرم؛ ولی باور کن چاره هم نداشتیم.

بعد از فوت مامانم زیادی راحت اشک می‌ریختم. با بهونه بی‌بهونه، چه قدر دل نازک شده بودم. چه قدر بی‌مادری قلب رو رنجور می‌کنه.

-حرفی ندارم که بزنم. چی بگم؟ ولم کن می خوام بخوابم.

-یلدا دیگه تمومش کن، باور کن...

-نمی خوام علی؛ نمی خوام، هیچی به غیر از مرگ مامانم باورم نمیشه، زود بود خیلی زود، کلی برام آرزو داشت.

و اشک و زاری من بود برای مادری که پنجاه روز پیش برای همیشه از دستش دادم. این خوب بود که مابین حرف هام دستش موهای بلندم رو نوازش می کرد، عالی بود که نفس های گرمش به صورتم همه ی وجودم رو گرم می کرد، بـوسه های کوتاهش به جای جای تن داغ دیده ام مرحمی بود که چندین هفته خودم رو ازش محروم کرده بودم. من احمق بودم، احمق.

-کی بهت خبر داد؟

میون هق هق و فین فین بینی م جوابش رو می دادم.

-مهمین خانوم. همسایه ی بغلیش.

-مامان زهره که چیزیش نبود!

اشک چشمم رو از کنار لبم با شصتیش گرفتم.

-مهمین جون می گفت یه مدت از درد قفسه ی سینه و دست و چه می دونم پشت کمرش شاکی بود،

می گفت بهش گفتم بره چکاپ ولی مامانم گفته همه ش مال پشت چرخ نشستنه.

-بعد از رفتن ما چی شد؟

سخت بود، سوزناک بود؛ ولی گفتنش، بازگو کردنش برای علی، می تونست آروم ترم کنه.

-رفته پیش مهین جون. تو خونهای همون ها حمله بهش دست می ده. پزشک قانونی گفت چهار تا از رگ های قلبش گرفتگی داشته.

-یلدا؟

سرم رو، رو به روی چشم هاش فیکس کردم. این هم یه نوع جواب دادن بود دیگه.

-دیره ولی... تسلیت میگم.

آروم شدم، بالاخره آروم شدم. دیر گفت ولی گفت. چشم هام از حرارت بـوسه هاش گرم شد، پیشونیم دومین جای حمله ی بـوسه هاش بود؛ ولی... ولی ای کاش جای همه ی این ها گفته بود " یلدا نترس من پیشتم "

روزها می گذشت، تنها سرگرمی من مکالمه ی طولانی مدت با نیلو بود یا شاید اون چت هایی که تو تلگرام رد و بدل می کردیم، از اوضاع و احوال هم خبر می گرفتیم، فیلم و موزیک برای هم ارسال می کردیم، من از بی کاری و بی کسی می نالیدم، اون از دخالت های بی جای مادرشوهرش .

-سلام، چه طوری؟

-سلام نیلو. خوبی؟ چه خبرها؟

-نه انگاری تو هم زیاد رو به راه نیستی. با این صدات حال من هم می گیری.

-نه خوبم. حوصله م سر رفته.

-آقای حاجی کجاست؟

-باشگاه. محمودخان کجاست؟ خوبه؟

-چه می‌دونم، حتما خوبه که داره رو روان من راه میره.

-چه خیرشه؟

-وای از دست زن عموم عاصی شدم یلدا، چپ و راست میاد یه حرفی می‌زنه، کنایه می‌زنه، چرا این این جوریه این چرا این جاست؟ چرا این رو درست کردی محمود نمی‌خوره، خیلی دوست نداره، یکم دوست داره. وای یلدا! یکی من رو از دست این نجات بده.

حالت گریه به صداس داده بود و شکایت می‌کرد.

-محمودخان چی میگه؟

-آقا می‌فرمایین بگو باشه و کار خودت رو بکن. آخه میشه همچین چیزی؟ دو روز دیگه که عادت کرد من رسماً بدبخت میشم. میگم جونور حامله نیستی؟

-زهرمار، از کجا می‌پره کجا! دلت خوشه‌ها، قبول نمی‌کنه.

-خب گوش بزن.

-مگه بچه‌ست که گوش بزنم؟

و تمام روز من با همین حرف‌های خاله زنکی می‌گذشت، نسخه‌های به درد نخوری که برای هم می‌پیچیدیم و هیچ‌کدوم هم بهش عمل نمی‌کردیم. روزهای بعد از فوت مادرم به سختی می‌گذشت،

هفته‌هایی که فقط پنج شنبه‌هاش به دیدن مادرم اون هم زیر خروارها خاک می‌رفتم. اگه علی بود که خودش باهام می‌اومد و اگه نبود هشدارِ بودن آقای یوسفی رو بهم می‌داد. کاش مادرم زنده بود، کاش هنوز هم نفس می‌کشید. کاش مامانم بود تا به نسخه‌ی گرم برای زندگی سردم بیچه.

روز از نو روزی از نو، تکرار یکی بود یکی نبودن‌های علی .

امروز عجیب هـ — سوس قیمه بادمجون‌های مادرم در سرم چرخ می‌خورد، همون‌هایی که عطر زعفرانش مستم می‌کرد. همون غذای مورد علاقه‌ی علی، همسرم که خیلی ناچیز در مورد کارش می‌دونستم، چه با لذت و ولع می‌خورد، من رو به یاد خستگی روزهای آخر دبیرستان می‌انداخت.

تداعی می‌کرد برام روزهایی که با نیلوفر، اون دختر مزدوج شده، مسابقه‌ی ناعادلانه‌ی دو می‌داشتیم و من همیشه بازنده بودم. کاش نیلو به سبب کار شوهرش غربت‌نشین بوشهر نمی‌شد، اون برام تنها بازمانده از روزهای گذشته بود، دختری که با بودنش می‌گفت گذشته‌ای نه چندان دور رو پشت سر گذاشتم. چه دیر زود می‌گذره.

نمی‌دونستم این سه پیمونه برنجی که تو قابلمه‌ی چدن طوسی رنگم دم می‌کشه خورده میشه یا نه؛ ولی امروز عجیب هـ — سوس قیمه بادمجون‌هایی رو داشتم که مامانم عاشقانه برای داماد مرموزش می‌پخت و داماد مرموز بود که به به و چه چه راه می‌انداخت. آخرین دونه‌ی بادمجون رو روی قیمه‌های جوشان گذاشتم. هـ — سوس بوییدن دست پختم رو داشتم.

-هوم چه بویی. چه کردی بانو.

شونه‌هام به سرعت نور از ترس پرید، نفسم از مخابره‌ی این ترس به شماره افتاد، رنگ رخسارم به شدت زرد شد و این رو دست‌های یخ‌زده‌م می‌گفت... و این مرد یهویی ظاهر شده مبهوت عکس العمل‌های من بود.

-پوف... پوف... پوف. تو همیشه نگران منی؛ ولی تنها و اولین کسی که من رو می‌ترسونه خودتی.

این روزها بیشتر مردِ عمله. فاصله‌اش تا من به صفر رسید، عددی که شاید خیلی جاها حساب هم نشه ولی من براش ارزش زیادی قائل بودم.

-ترسوندیم.

-من این ترست رو دوست دارم.

-مشخصه.

-عشق می‌کنم وقتی عصبی میشم می‌ترسی، تو چشم‌هام نگاه نمی‌کنی، جوابم رو نمیدی، دوست دارم وقتی نگاهت کلافه و سرگردون میشه.

-بله این نگاهی که شما به آدم می‌ندازی ترس که خوبه، سخته نکنم شانس آوردم.

با دست‌های گرمش من رو با کابینت آشپزخونه یکی کرد، دست‌هامون زیادی به گاز نزدیک بود، نگران موهای دستش بودم که با کشیدن صورتش به پیش چشمم، نگاهم از دستش جدا شد.

-دل‌م داشت برات پر می‌زد، حتی نرسیدم از سرهنگ خداحافظی کنم. دل‌م داشت برای عطر تنت می‌ایستاد.

حال دلم چه قدر خوب می شد وقتی زبونی می گفت وجودم چه قدر تو این خونه ی بی روح موثره. چه آرامشی روی بند بند اعضای بدنم قدم می زد و من تنها نگاه پرمهری انداختم به مردی که عاشقانه می خواستمش، مردی که برایش جون می دادم.

درسته که کم بود ولی بود؛ درسته که جایی برای رفتن نبود، ولی علی بود؛ درسته که همیشه خسته و خواب آلود بود، ولی باز هم بود. کاش همیشه با کلمات بازی می کرد، کاش همیشه مرد عمل نبود، نیاز داشتم هر از چند گاهی زبونی کارش رو، خواستهش رو رواج بده.

-دلم برات تنگ شده بود. ای خدا. خوابم میاد، بخوابیم؟

تو نگاه میخ شدهش به خودم سر تکون دادم.

-نه. من گشنه مه.

وای که چه لبخند جان نثاری به روم زد، من کجا باید برای پیش مرگش شدن نام نویسی کنم؟

-ای شکمو، من خوابم میاد و دیگه این که...

به خودم قفلش زدم اون هم با دست هام. قفل شده در آغوش هم، سمت میز دو نفره مون هدایتش کردم با فشار آرومی به سر شونه اش بالاجبار نشست.

-غذا بخور جون بگیری بعد تا هر ساعتی دوست داشتی بخواب، نمی خوام نگران خورد و خوراکت باشم.

چند وقتی می شد من این زنانه هام رو فراموش کرده بود؟ از وقتی مامانم تنهام گذاشت؟ از وقتی

غیبت های علی زیاد و زیادتر شد؟ کاش جوابی برایش داشتم. دست هام رو از دورش باز کرد، کمرم رو با

شکمش فیکس کرد و من رو مثل کودکان سبک وزن روی پاهاش نشوند و من خجالت می کشیدم از اضافه

وزنم. دست‌های من رو به اون قفل زد. چونه‌ش رو روی سر شونه‌م فشار داد، چه درد شیرینی. نفس‌های عمیقش بین موهای شامپو خورده‌م نفس‌گیر بود، چه خوب که ساعاتی پیش حمام کردم.

-بخوریم.

نگاه سنگینش رو سر میز شام حس می‌کردم، عمیق بود، لب‌هایش هیچ حالتی نداشت، فقط داشت نگاه می‌کرد.

-داری لقمه‌هام رو می‌شماری؟

سرفه‌ی مصلحتی کرد. با قاشق بازی می‌کرد که باهاش چشم تو چشم شدم. تو نگاهش چشم و ابرو اومدم، به معنی چی شده؟

خیلی آروم و محتاط پرسید:

-بهتری؟

می‌دونستم اون هم تلاش دوباره‌م برای از سر گرفتن زندگی بدون مادرم رو دیده، می‌دونستم خیلی وقت می‌شد شیطنت‌هام رو با به خاک سپردن مامانم چال کردم، صبح بود که نیلوفر این نسخه رو دستم داد.

"خواهر من بلند شو خودت رو جمع و جور کن، علی بنده خدا چه گناهی داره، انگاری مرده، افتادی تو خونه و زندگیش، پاشو، پاشو، پاشو خدا رحمت کنه مامانت رو، اون هم راضی نیست زندگی خودت رو به لجن بکشی. تا کی می‌خوای ول تو خونه بچرخه؟ کپک نزدی رو تخت؟ یه تکونی به خودت بده، بلند شو دستی به سر و صورتت بکش، وقت کردی یه دستی هم به خونه بکش، حاضر شو، خدا رو چه دیدی شاید شوهرت اومد"

و الان علی پیش روم نشسته بود و مات نگاهم می کرد. علی تمام روحی رو که تو خونه دمیده بودم دیده و حس کرده بود.

-دارم بهتر میشم.

-می خوای فردا صبح با هم بریم دیدن...

قولی می داد که خودش هم نمی دونست می تونه پاش وایسه یا نه.

-بهم قول نده.

-هماهنگ می کنم...

-کار تو هیچ وقت با خواسته های من هماهنگ نمیشه.

-نمی ذاری حرف رو تموم کنم.

-چون نمی تونی پاش وایسی؛ چون صبح که بشه من می مونم و...

بس کردم، تمومش کردم، نمی خواستم شب خوبم رو این طوری خراب کنم.

داختم تو تخت غلت می زدم بلکه حالت مناسبی رو برای خوابیدن و آرام گرفتن پیدا کنم. سرم جای پام، پام جای سرم، وسط تخت، گوشه ی تخت، اصلا انگار تمام تخت میخ کوب شده باشه. کاش می تونستم این ساعت از شبانه روز رو با نیلوفر درد دل کنم، می گفتم یک هفته ای میشه از شاهد و زن عمو خبری نیست، می گفتم چهار روز تمام از همسرم خبری نیست. چهار روز تمام که...

به طرز عجیبی هم‌زمان با افکارم تلفن زنگ خورد. چند سانتی از جا پریدم. این وقت شب، نبودن علی و تنها بودنم باعث شد تمام دلهره‌های عالم به جونم بریزه. کاش یکی بود و تلفن رو جواب می‌داد.

-بله؟

-سلام دخترم.

آقای یوسفی که تا به امروز فقط صداش رو می‌شناختم.

-سلام آقای یوسفی. در خدمتم.

-دخترم ربع ساعته حاضر میشی با هم به جایی بریم؟

-چیزی شده؟ کجا میریم؟ ساعت یازده‌ست؟ علی در جریان؟

-شما آماده شو، من تو راه برات توضیح میدم.

-آقای یوسفی من که شما رو با چهره نمی‌شناسم.

-دخترم من که تو رو می‌شناسم.

آقای یوسفی خیلی خوب تونسته بود دقایق آماده شدنم رو تخمین بزنه. هول هولکی سعی در آماده شدن داشتم و دقیقاً ربع ساعت بعد در زد.

-باز کن باباجان.

صداش از هر چهره‌ای برام آشنا تر بود. در رو باز کردم و مردی دیدم قدبلند و چهارشونه، مردی که هنوز هم زود بود من رو "دخترم" خطاب کنه. سلام دادم پاسخ که داد، تا در زاننتیای سیاه رنگ، چسبیده به

فاصله‌ی یک بند انگشت باهام اومد، کنارم با کمی فاصله نشست. برای شروع داشت من من می‌کرد، داشت از سختی و خطرهای کار علی برام می‌گفت، چیزی که هیچ‌وقت خود علی صلاح ندید برام بگه. شم زنانه‌م تقلب رسونده بود که حامل خبر خوبی نیست؛ ولی ای کاش سریع‌تر می‌گفت تا من هم اسیر این توهّمات ترسناک نشم.

-آقای یوسفی برید سر اصل مطلب.

وای از اصل مطلب، حرف که نمی‌زد، توضیح که نمی‌داد، نیش می‌زد به قلبم، تیر می‌زد به همه‌ی احساسم، به نقطه به نقطه‌ی بدنم. خدای من، چه قدر ظرفیت دارم برای ترسیدن؟ برای دلهره داشتن؟ این بدن سرد شده داشت می‌گفت من زیادی ترسیدم. این عادت یه عادت نهادینه در وجودم بود، ترسیدنم همان و یخ زدنم همان. چه قدر راه برای رسیدن طولانی بود. این اتوبان بی‌انتهای چه قدر هزینه‌بر بود؟

توضیح می‌داد و من اشک می‌ریختم، توجیح می‌کرد نبودش رو، من هق می‌زدم. علی روز خواستگاری چه حرف زیبایی زد " یلدا دنیا هنوز کثیفی‌هاش رو بهت نشون نداده " من داشتم کم می‌آورم، نفس کم آوردم، تا خرخره پر شدم از نگرانی و دلواپسی. زانتیای سیاه رنگ همسرم، همه‌ی امیدم ایستاد. خیز برداشتم برای پیاده شدن، برای پر کشیدن به سمتش که بلند متذکر شد.

-اجازه بدید.

دادم. اجازه دادم بعد از پاییدن اطرافم در رو باز کنه، اجازه داد با دو مرد تنومند کنارم وارد بخش بشم.

دو مرد سیاه پوش دیگه که سمت چپ و راست در سفید رنگ اتاق ۱۰۳ بیمار علی رجبزاده نگهبانی می دادن.

هیچ خوشم نیومد از اون زن چادرپوش، اون هم با خشونت چشم و شک توی نگاهش.

-سرکار خانم از این طرف.

من رو به سمت اتاق کناری راهنمایی می کرد.

-استوار کاظمی، خانم کشاورز همسر جناب سروان هستن، نیازی به این کارها نیست.

-آقای یوسفی لطفا، قانون قانونه، برای همه. بعد از اون برای من مسئولیت داره.

پیش نگاه متاثر آقای یوسفی من رو به اتاق کناری کشوند، به اون اتاق خلوت و کم نور.

کدوم قانون بهش اجازه داده بود جای جای نقاط بدنم رو بگرده تا بذاره همسرم رو ببینم؟ عق می زدم وقتی بدنم رو برای پیدا کردن چیزی ما بین لباسم، لمس می کرد. همسر من، علی من، برای این قوم کی بود؟ چی بود؟

سر از در بیرون کشید و با لحن خشکی گفت:

-آقای یوسفی بفرمایید ببردشون.

کاش می تونستم کشیده‌ی محکمی به صورتش بزنم.

اون دو مرد به دستور آقای یوسفی عقب کشیدن، یوسفی در رو برام باز کرد و من، همسرم رو، امیدم رو بی حال و بی جون روی تختی پر از سفیدی می بینم. شک ندارم خود آقای یوسفی بود که در رو با صدای

آرومی بست. من چه قدر از این مرد عقب ترم که آخرین نفر دارم برای عیادتش میام؟ چرا اون زن کریه و خشن زودتر از من کنار همسرم بود؟ من تو زندگی علی اولویت چندمم؟

علی، مرد پر از غیبت زندگی من چه طور این طور آشفته و حال ندار شد؟ کی این بلا رو سرش آورده بود؟ روی شکم خوابیده بود، باند سفید و بلندی به بلندای تنش از سرشونه تا کمرش پیچ و تاب خورده بود، کنار شونه اش لک کمرنگی از زردی بتادین تو چشم می زد. همسرم مجروح شده بود، تیر خورده بود، توی یه عملیات، به دست یه راه پاک کن (راه پاک کن ها افرادی هستن که جاده رو برای عبور و مرور خلافاکارها پاک می کنن).

صدای بوق بوق دستگاه، سفیدی و سیاهی اون همه سیم که از دستگاه به تن پر ماهیچه ی علی متصل شده بود، من رو دل آشوب کرد، خیلی سریع ترس از دست دادنش به بند بند وجودم چنگ کشید. نه ... نه ... من هنوز از داغ مادرم داغ بودم، نه من هنوز از داغ مامانم کمرم صاف نشده بود. خدایا... نکنه داری آماده می کنی؟

رنگ زرد چهره ی علی می داشت هر احتمالی رو به مرحله اثبات برسونم. به آنی سیستم دفاعی م بهم ریخت و کنترل این ترس از دستم در رفت. چرا مغز آدمی تو شرایط بحرانی یه عضو به درد نخور می شد؟ چشم از صورت بی رنگ و روی علی گرفتم و با قدم های سریع خودم رو به در رسوندم، اون دو مرد تنومند دیدم رو به بیرون از اتاق کور کرده بودن و من بی اهمیت به همه چیز فقط داد می زدم.

-آقای یوسفی؟ آقای یوسفی؟

پیداش نبود، مردی که علی رو بهتر از من می شناخت. من با ترس با دلهره با بغض با کمی حرص باز دوباره داد زدم:

-آقای یوسفی؟

هیچ اهمیتی نداشت تذکر جدی سرپرستار بخش.

-جانم دخترم؟ هستم، هستم جانم چی شده اتفاقی افتاده؟

با این اضطراب به جونم افتاده اون رو هم به تلاطم انداخته بودم.

با لکنت و سوا از هم می گفتم؛ چرا که تصور نبودن علی هجوم می آورد به نفس کشیدنم.

-تو رو... رو خدا... خدا راستش رو... بگید. علی... علی... چه قدر حالش بده؟ نمیره؟ آقای یوسفی نمیره؟

جانِ علی... راستش رو بگینا، نمیره؟

کاش حق می داشت نفس بکشم، کاش تو این هوای بی کسی، محرمی پیدا می شد من رو به خودش

می فشرد و تنها می گفت " جای نگرانی نیست "

-دخترم، یلدا خانوم با شمام.

نگاهِ حاج و واجم قصد آروم گرفتن نداشت. من تنها چیزی که می دیدم یه مراسم خاکسپاری دیگه بود.

-دخترم خطر رفع شده، جای نگرانی نیست، داره استراحت می کنه، صداش کنید بیدار میشه.

-دروغ نمیگید؟

وای چه آرامشی بی سرنگ به اعصاب و روانم تزریق شد. فین فین می کردم مثل بچه های لجباز چهار

ساله.

-راست میگید؟

-آره خانم، دیروز عصر عمل شد، شکر خدا الان هم هیچ خطری نیست. دستور خودشون بود شما فعلا مطلع نشید.

-بگید جان من؟

مگه جان من برای آقای یوسفی چه ارزشی داشت؟ چه مضحک.

-به جان شما.

-پس اون همه سیم و دستگاه چیه؟

-یلدا خانوم مگه بار اوله بیمارستان دیدید؟ خب اینها برای...

صدایی خفه و آروم اسمم رو زمزمه کرد.

-یلدا؟

یک. به این سرعت سر چرخوندم .

جانم، عمرم، نفسم، همه‌ی زندگیم، دار و ندارم؛ ولی از تمام اینها فقط تونستم بگم "علی". فرقی نمی‌کرد، علی برای من یعنی تمام اینها، خلاصه‌ی تمامش می‌شد "علی".

و اشکی که بی‌محابا روی صورتم پهن می‌شد. یلدا دوست داشت فدای چشم‌های خماری بشه که درد مسببش بود، یلدا داشت جون می‌داد برای مردی که سعی داشت به زور هم که شده لبخند بزنه.

-نصفه شبی چه قدر سروصدا می‌کنی.

کاش از ترس، از شوق خوب بودن حالش زبونم سنگین نشده بود، کاش من می‌تونستم کمی گلگی کنم.

چه قدر صداس خفه و خش دار بود. داشت سعی می کرد از سر شونه چهره ی کامل من رو ببینه. نگذاشتم بیشتر از این به خودش فشار بباره، خودم رو تو تیررس نگاهش قرار دادم. یلدا دوست داره پیش مرگ این خنده هات شه.

مرد من هیچ وقت درد سست نبود. چشم تو چشمم با من راه اومد. کاش من هم می تونستم ترس رو بذارم کنار و بهش بخندم. دستم خودجوش سمت موهای آشفته ش رفت، با نگاه دستم رو بدرقه می کرد از دیدش که خارج شد باز چشم به چشم هام دوخت. دست هام شونه شد برای موهاش، آروم و آهسته انگاری که از شیشه باشه. نوازش موهاش برای من اون هم همیشه، دلپذیرترین کار دنیا بود. علی هیچ دوست نداشت موهاش رو حتی به شوخی بهم بریزم؛ ولی این بار برعکس شیطنت های همیشه مرتب شون کردم. بغض چه جایی خوش کرده تو گلوم.

-خوبی جناب سروان؟

خندید، آروم و شیرین؛ ولی کمی صدا دار. از اون هایی که یکی دلش می خواد پیش مرگت شه.
-اگه تو بذاری استراحت کنم خوب میشم.

یه وقت های باید از خود واقعی ات دور بشی تا به دیگران ثابت کنی خوب بودن وظیفه نیست.

-من الان باید بفهمم؟

-خدا رو شکر خوبم.

-پس که خوبی؟ آره؟

گردنش رو خیلی آرام به معنی جواب مثبت تکون داد. خیلی دورتر از جای گلوله، فشار آرامی دادم و با حرص باز پرسیدم:

-پس خوبی‌ها؟

-آخ آخ. نامرد.

-مگه نگفتی خوبم؟

-خب تو همین الان هم نمی‌تونی جلوی گریه‌ت رو بگیری، اگه دیروز گفته بودم که الان بخش زنان بستری بودی.

-به این نمیگن تفاهم؟

-یلدا، یلدا عاقل شو. تورو خدا.

-تو که عاقلی کدوم کارت رو درست انجام دادی؟

توی این چند ماه زندگی مشترک خوب یاد گرفته بودم نخواد جوابم رو بده با شیطنت حرف رو می‌پیچونه. با دست‌های بی‌حالش گوشه‌ی پالتوم رو گرفت، سعی می‌کرد فشاری به خودش نیاره؛ ولی من رو هم به خودش نزدیک کنه، آرام و آهسته من رو می‌کشید. مقاومت کردم که بیشتر زور زد. بیشتر مقاومت کردم، خندید.

-کوفته.

من رو باز کشید، می‌ترسیدم برای فشار به دست مجروحش. زدم پشت دستش.

-نکن.

همراه با یه حرکت تند و ناگهانی یه " آخ " گفت:

-بشین.

-نمی‌خوام. ول کن، می‌زنمت‌ها!

-یلدا بفهم دوست دارم تو دنیای پاکی که هستی بمونی، دوست ندارم چیزهایی رو ببینی یا حتی بشنوی که من با اون‌ها سروکله می‌زنم.

حرفش رو گوش دادم و نشستم روی صندلی سفید رنگ کنار تختش.

-چرا زودتر بهم خبر ندادی؟ چرا من همیشه نفر آخرم؟ می‌دونی چه بلایی سرم آوردن تا گذاشتن پیام تو؟

-بستگی داره تو چی آخر باشی. بیا جلو.

جواب سوالم رو نداد. دستش رو تو دست‌های یخ کرده قفل کرده بود لبخند و نگاه یه وری‌اش به سببش رو شکم خوابیدنش بود.

همین‌طور که موهایش رو مرتب می‌کردم خودم رو هم جلو کشیدم.

-واقعا خوبی یا داری ادا در میاری؟

این قدر بهم نزدیک شدیم که می‌تونستیم عکس خودمون رو تو آینه چشم هم ببینیم. دستش رو از دستم کشید و با سختی به نزدیکی صورتم آورد، بینی گرد و یخ بسته‌م رو فشار آرومی داد و خندید؛ ولی من نگران زردی رنگ صورتم بودم. نگران خون زیادی که آقای یوسفی می‌گفت ازش رفته. -ببخشید...

هنوز دهن باز نکرده جوابش رو بدم، صدای داد و فریاد مردی از همین نزدیکی بلند شد. دلم هری ریخت. سر عقب کشیدم و اطراف رو دید زدم، مبهوت علی رو نگاه می‌کردم که گفت: -به خاطر این هم که شده می‌خوام فردا مرخص شم. -چشمه؟

صدای التماس زنی که مرتب می‌گفت "آرشام، جان من آروم" دلم رو ریش می‌کرد. -مثل این که بنده‌ی خدا چاقو خورده. -برای یه چاقو؟ تو که تیر خوردی اوضاع از اون بهتره. -بچه‌ها می‌گفتن باهاش دشمنی داشتن تو صورت قشنگش چاقو زدن.

وای خدای من، چه اتفاقات بدتری رو می‌تونستم تجربه کنم. حتی تصورشم هم برام دردناک بود که بخوام علی رو جاش بذارم، شالم به دست‌های بی‌جون علی کشیده شد. -بیا بینم.

غیظ کردم به دلیل پنهون کاریش. یهویی سر جلو چشمش بردم که چشم‌هاش گیج و چپ شد. خندهم گرفت از حالتش.

سرش رو سریع و تند بلند کرد و نوک بینی‌م رو بـ سوسه زد و من تمام دلخوری‌هام رو فراموش کردم. -آخیش.

این آخیش چی بود؟ دلش هوام رو داشت؟ قصدش آزار و اذیت بود؟ به خدا خر نشدم، عاشق شدم.

علی دلِ موندن تو بیمارستان رو نداشت، یعنی عادت نداشت و دادهای وقت و بی‌وقت مردِ اتاق بغلی دلیل شد تا با رضایت خودش دو روز بعد مرخص شه. دو روزی رو از کنارش جُم هم نخوردم، کنارش کمی غذا خوردم، لبه‌ی تختش کمی چرت زدم تا بالاخره برگشت خونه. تصور ترسناکی بود اگه بدونِ علی باز به این خونه برمی‌گشتم.

طعمی هم چون عسل داشت بودنش اون هم درست بیست و پنج روز در کنارم، اون سه هفته و چهار روزی که برای گذروندن دوران نقاهتش باید خونه می‌موند. روز به روز از زردی چهره‌ش کم و به سرخی گونه‌ش اضافه می‌شد، برام لذت داشت رسیدگی به مردی که به پرستاری من احتیاج داشت، از دل و جون براش زمان می‌داشتم تا اون باند بلند و پرپیچ و خم رو عوض کنم، با دقت و حوصله جای زخمش رو ضدعفونی می‌کردم، پماد می‌کشیدم و برای تسکین دردش؛ مثل بچه‌های لوس بـ سوسه‌ی آروم اطراف اون سوراخ بخیه خورده می‌زدم، با کمی شیطنتِ زنانه باند رو دور ماهیچه‌های پرش می‌بستم. خوش بودیم شب‌هایی که از خستگی مریضی و مریض‌داری، علی روی شکم می‌خوابید و من از خستگی سرم رو روی گودی کمرش گذاشته خواب می‌رفتم.

کاش خونه موندن‌های علی به این دردها بستگی نداشت، کاش، کاش نیاز نبود برای گذروندن دوران نقاهتش کنار هم آروم بگیریم، کاش برای پذیرایی از همکارهاش نیاز به تیر خوردنش نبود، ای کاش همیشه میزبان دوستانی بودم که فقط برای این موارد بهمون سر نمی‌زدن، کاش با تیر خوردن علی زندگی مون روح نمی‌گرفت، برو و بیا نمی‌شد. کاش شاهد و مهسا نیاز به دلیلی برای به خونه‌ی ما اومدن و سر زدن، نداشتن.

روزهایی که آقای یوسفی هم داشت بیشتر به زندگی شخصی خودش می‌رسید و تنها زمانی که به چیزی احتیاج پیدا می‌کردم پدرانه، برادرانه، دوستانه نمی‌دونم چی بود ولی کنارم بود. درست مثل یک ساعت پیش که به خواستم اون کیسه‌ی سفید دسته‌دار جیگر رو دستم داد و رفت. سفارشی که خودم دادم و اون به دستم رسوند. سفارشی که بعد خودِ علی حساب می‌کرد. علی... یک ساعتی از استراحت کردنش تو رختخواب می‌گذشت، انگاری اون هم نیاز داشت کم خوابی‌هاش رو جبران کنه. مشغول ریز کردن اون جگری بودم که خون چسبیده ازش به دستم، بهم حالت تهوع می‌داد. مرد من نیاز به تقویت داشت، نیاز بود به اون ماهیچه‌های پر و پیمون رسیدگی شه. نمک که به جگرهای شسته شده زدم کمی از حال بدم کم شد. آروم و با حوصله، آروم و بی‌صدا کار می‌کردم تا زمان بیشتری به استراحتِ علی بدم ولی نه، باید زودتر صداش می‌زدم تا جگرهای به سیخ کشیده‌ی روی گاز از دهن نیفتن.

از پشت سرم دست‌های گرم و بزرگش رو روی چشمم گذاشت، قلبم کمی، فقط کمی جا خورد از این محبت یهویی.

کی ممکنه باشه جز مردی که کنارم نفس می‌کشید؟ پسری که برای نگران نکردن مادر و پدرش دردش رو توی پستوی طاقتش قایم کرد.

-ساعت خواب آقا.

دستش رو برداشت و من رو تو بغلش چرخوند. نگاه سر حالش رو توی صورتم پیچ و تاب داد و دستی کنار خط چشمم کشید.

-نکن خب، پخش میشه.

-مگه برای من نزدی؟

-البته که برای شما زدم، پس لطفا خرابش نکن.

-دلَم می خواد. اوف. چشم‌های سیاه، خط چشم سیاه، راستش رو بگو نقشه‌ت چیه؟

-نقشه؟ کدوم نقشه؟

-می خوای دیوانه‌م کنی؟ من هنوز خوب نشدم‌ها!

آها پس آقا رگ شیطننتش گل کرده. همکاری باهش چه‌طوره؟ سر به سرش بذارم؟ بله که می‌ذارم. سر به گوشش می‌رسونم، با بخار دهنم گفتم:

-کی بهتر از علی رجب‌زاده؟

-عجب. من میگم...

بوی خوش جگر پخته بهم هشدار داد.

-ای وای برو کنار جیگرم سوخت.

خندید و کمی فاصله گرفت.

-خدا نکنه جیگرت بسوزه. وای یلدا نگو برای منه! مردم بس که جیگر خوردم. صبح عدسی خوردم.

اون گله می کرد و من سعی داشتم اون تکه جگر داغ رو از سیخ بکشم تا پختش رو تایید کنم.

داغ بود و من سعی داشتم با احتیاط کارم رو بکنم و جواب علی رو هم باید می دادم. کمی از جگر رو گوشه‌ی دندونم گیر دادم تا داغیش اذیتم نکنه و برگشتم سمت نگاه شاکیش.

-من هم مردم بس که گفتم برات خوبه، خون سازه باید...

کنارم منتظر ایستاده بود با یه لب و لوچه‌ی آویزون

-بذار ببینم خوب پخته.

و تنها یک ثانیه زمان برد که به سمتم هجوم آورد تا گوشه‌ی دیگه‌ی جگر رو از کنار دندونم با دندونش

چنگ بزنه، دستبرد زد به نیمه‌ی جیگر توی دهنم، نگران لب‌هام بودم از این حمله‌ی ناگهانی. شاک

صداش زدم:

-علی... ترسیدم ... کم نبود لبم...

خندهم گرفت از شیطنتش، از دزدیدن تکه جگر کنار دندونم. با مسخرگی پرسیدم:

-پخته بود آقا دزده؟

-دزد؟ من؟ جیگره مال خودم نبود یا این‌ها؟

و بسوسه‌ی گرمش که جای باقی مونده‌ی جگر رو از لبم گرفت. خندیدم و گفتم:

-دوتاش نوش جونت.

قربون خنده‌هاش که سکوت خونه‌مون رو می‌شکست.

یخ بستم. از سرما، از خاموش شدن بخاری طرح شومینه کنار سالن.

یعنی واقعا مردن تو خواب اون هم با گاز کربن سخت تر از مردن با انجماد بود؟ انجماد. به معنی واقعی کلمه داشتم حسش می‌کردم، سر انگشت‌هام، پنجه‌ی پام، پوست نازک صورت‌م و در راس همه مغز استخونم.

شش ساعت و نیم از اون بدرقه‌ی گرم و پر حرارت‌مون می‌گذشت، شش ساعت و نیم قبل که علی به درخواست جناب سرگرد روانه شد، اصرارم برای بیشتر موندنش تو خونه کفایت نکرد و آخر سر لباس سیاه به تن رفت.

بدرقه‌اش کردم که وقت برگشتن به کنار تلویزیون حس کردم بخاری کج شده، با یه تکون کوچیک اون لوله‌ی گرم و داغ رو با صدای بدی جابه‌جا کردم. با چرخوندن سرم به سمت لوله تازه متوجه‌ی عمق حادثه شدم، شیلنگ گاز به لوله چسبیده و اون رو سوزونده بود و من مجبور بودم به خاموش کردن بخاری.

یک ساعتی زمان برد تا گرمای موجود از همه‌ی خونه بیرون رفت و من موندم و تنهایی، من موندم و سرمای استخون سوز زمستون. این لباس‌های بافت و جوراب پشمی هیچ‌کدوم استخونم رو گرم نمی‌کرد و تنها سطح پوستم رو گرم نگه می‌داشت.

ملافه‌ی تخت‌م سردیِ مو به تن سیخ‌کنی داشت؛ اما در آخر تنها محل گرم خونه بود. کاش بابام بود، کاش برادر داشتم، کاش می‌شد بدون فکر کردن به احساس شاهد بهش زنگ بزنم، شاهد مرد کم‌رنگ این روزها، خودش هم حس کرده بود با بودنش به علی حسه خوبی نمیده؛ که وجودش به علی یه حس رقابت ناعادلانه میده.

مردی که از بیست و چهار ساعت شبانه روزش ساعتی هر چند اندک به من و مامانم تعلق داشت و شک نداشتم این ساعت از بامداد تو خواب عمیقی فرو رفته. تنها وسیله‌ی گرمایشی من همون کیسه آب گرمی بود که ماه به ماه از کشوی آخر آشپزخونه بیرون می‌اومد و باز بایگانی می‌شد تا ماه بعد. هر چه قدر هم که هوا سرد بود، خونه سرد بود، نمی‌تونست با خوابِ توی چشم‌هام رقابت کنه، ضمیر ناخودآگاهم من رو وادار به بستن چشم‌هام کرد.

من محکوم بودم به خوابیدن، چه در سرما چه در گرما. نمی‌دونم چه قدری زمان برد که خواب پیروز میدان شد.

سرما حس می‌شد، کرختیِ خواب حس می‌شد، صدای ناواضحی که برای این وقت از شبانه روز زیادی بلند بود. حس می‌کردم تکون‌های بی‌ثمری که به جسم یخ زده‌م می‌دادن، تکون‌های که برای بیدار کردنم بود. همه رو حس می‌کردم.

-یلدا؟ یلدا؟ ارواح خاک مادرت. مرگِ علی... (چرا داد می‌زد؟ من خوب می‌شنیدم) یلدا؟ می‌شنوی؟

من فقط بی حس بودم، بی جون بودم، بعد از اون همه پس لرزه‌هایی که از سرما داشتم.

دست‌های کوچیک؛ اما پرگوشتم هیچ توانی برای لمس مردِ نگرانم نداشت.

وقتی دست زیر زانو و گردنم زد وقتی تو بغلش کشیدم، مثل نوزادی بی جون گردن شکوندم، افتادن دست‌هام به شدت هرچه تمام‌تر رو حس کردم؛ اما هیچ پیغامی برای مخابره نداشتم که نداشتم و تنها دلم خون شد از " آخ " پر درد علی، آخ از شونه‌ی پردردش .

من از مرگ خاموش می ترسیدم؛ اما انگار داشتم بهش دچار می شدم. کاش می تونستم قبل از رفتن گونه‌های پر حرارت علی رو که به صورتم چسبیده بود لمس کنم، کاش جونمی داشتم تا کمی فقط کمی لب‌هام رو جمع کنم، فقط کمی که بشه گفت حالت بـوسه زدن داره، چه ناتوان شدم، سرما چه بی رحمانه زمینم زد.

همهمه‌ی اطرافم، بالا و پایین شدن دست‌هام، تیزی سرم، همه چی رو حس می کردم؛ ولی هیچ حسی برای نشون دادن نداشتم. حتی حس نداشتم پلک‌های خسته‌م رو باز کنم. درشتی دست‌های علی تنها چیزی بود که دوست داشتم بعد از تیزی سرنگ حس کنم. حس زبری موهای روی دست‌های سردم، اون آه کشیدن‌های گرم نفسش بین دستم چه قدرتی داشت. این‌ها کمک‌هاش بود که خونم رو گرم کرد یا گرمای دوست داشتن بود؟ دوست داشتنی که داشت از راه دهان به وجودم تزریق می کرد. پلک‌هام لرزیدن از جون دوباره گرفتن، زبونم گرم شد از گرمی نفسش، بریده و ناپیوسته گفتم؛ اما بالاخره گفتم.

-علی؟

دقیقا یک ثانیه زمان برد برای واکنشش.

گوش‌هام هم داشت گرم و گرم‌تر می شد از کلماتی که معجزه می کرد. کاش تو هوشیاری بیشتری بودم که برام حکم رویا پیدا نکنه .

-جانم، عمرم، یلدا؟ خوبی جونم؟ یلدا چشم‌هات رو باز کن.

این جا هم داشت زور می گفت، کاش سرما همیشه زمینم می زد، کاش این کرختی و سستی تا آخر عمر با من بود.

-یلدا بیداری؟ خوبی؟

چه قدر بی جون برای رفع نگرانی توی صداش، سر تکون دادم. جای جای صورتم، نقطه به نقطه دست هام از حرارت لب هاش گرم می شد، وقتی دو گوی بی حس و حال رو بوسید دیگه جایی برای کرختی باقی نمودند.

خمار بودم، نمی دونم خمار خواب یا خمار این لذت وصف ناپذیر یا حتی خمار محبت و نگرانی که درون چشم های خوش رنگ هم سرم دو دو می زد. چرا برای موندش باید دلیل داشته باشه؟ چرا همیشه دقیقه ی نود برمی گشت؟

چرا دوست داشتنش رو با تمام وجود حس می کردم؟ ولی هیچ وقت بهم نمی گفت چه حسی بهم داره؟ چرا حس یه زندگی کاملا سنتی داشتیم؟ مثل دوره ی مامانم، دوره هایی که فقط باید زندگی می کردی. از روی اون جانم گفتن هاش چه قدری باید برای رویابافی استفاده می کردم؟ چه قدری باید روی عمرم گفتنش حساب می کردم؟

-بهتری؟

و باز تکون سرم و بی حالی زبونم.

-جایی ت درد نداره؟

و باز تکون سرم.

-چرا بهم زنگ نزدی بگی چی شده؟

نگاهش کردم، اون قدر عمیق که جواب سوال مسخره‌ش رو بگیره. آخه این چه سوال بی جوابی بود؟ به چی زنگ می‌زدم؟ به کی زنگ می‌زدم؟ به آقای یوسفی که اون وقت شب کنار خانواده‌ش بود؟ یا به شاهد که پیش گوش‌های خودم بهش کشیده زد؟ خط ثابتی بود که همیشه جوابگوی من باشه؟

-ازم دلخوری نه؟ جواب اون همه پرستاری تو رو این جوری دادم.

از کنارم بلند شد. خیلی واضح دیدم شونه‌ی افتاده از دردش رو، دلم برای اون "هیش" ی که سعی داشت آروم بگه و نتونست داغ شد، چیزی رو دست گرفت و برگشت سمتم.

-بیا این رو بخور گرم میشی.

چی بود که بخار به این دلچسبی داشت؟ چای؟ آب گرم؟ یا کافی؟ آب دهنم رو به سختی قورت دادم تا بگم.

-نمی‌خوام.

-الان وقت قهر کردن نیست.

پس این جا حق قهر کردن داشتیم؟ حرف زدن سخت بود با اون گلوی به هم چسبیده.

-قهر نیستم، گلووم درد می‌کنه.

قهر نبودم؛ ولی دلخور که بود، قهر نبودم؛ ولی شاکی که بودم، غیبت تا کجا؟ تا کی؟ من کجای زندگی

مرد پر مشغله‌ی روبه‌روم بودم؟ ارزش من برایش چه قدری بود؟ کاش حداقل این‌ها رو ارزش پرسیده بودم. این سعی‌اش برای جبران غیبتش ستودنی بود؛ ولی من هنوز هم دلخور بودم، هنوز هم شاکی بودم. گلوم رو بـوسه زد.

- آ بیا، دیگه خوب شد.

نه خوب نشد، اون ترسی که از سرما مُردن حس کردم، اون دردی که از بی‌حسی بدنم حس کردم، اون چند ساعت تمام لرزیدن، اون گریه‌هایی که به خاطر بابا نداشتن، اون یادآوری بی‌مادر بودنم، هیچ کدوم با یه بـوسه‌ی روی گلو خوب نمی‌شد و من باز آبروداری کردم. همراه دستش به پشت سرم بالا اومدم، برای کمک لباسش رو چنگ زدم تا بتونم بشینم. چرا به خاطر نبودنش، من برای نشستنِ عادی هم باید این قدر تلاش می‌کردم؟ من باید به کی تکیه می‌کردم؟

تمام اون دو روزی رو که کنارم بود، می‌رفت و می‌اومد، می‌برد و می‌آورد، ارزش دلخور بودم، ارزش شاکی بودم.

نمی‌تونستم هضم کنم که کسی به این شدت مشغله‌ی کاری داشته باشه، منطقی نبود کسی نتونه از همراهش سر کارش استفاده کنه، توقع زیادی نبود که حداقل بین رفتن‌هاش با تلفن همراه به دردخورش خبری ازم بگیره، من این روزها به شدت محق بودم. بی‌خبری و بی‌کسی داشت من رو عصبی و کلافه حتی بی‌طاقت می‌کرد.

کاش دکتر بود تا حداقل محل کارش رو بلد بودم، کاش مهندس بود تا می‌تونستم توی ساختمون‌های نیمه‌کاره پیداش کنم، کاش تو بانک کار می‌کرد که به هوای ریختن پول به حساب، پشت باجه‌ی شیشه‌ای

می دیدمش؛ اما اون فقط سایه‌ی تو زندگی من بود، مردی بود که فقط به خواست نیازش در خونه من رو زده؟ این توهم چه قدری به واقعیت نزدیک بود؟

حس بی‌ارزشی برای مردی که عاشقانه دوستش داشتم، بدترین حس دنیا بود. تلفنش زنگ خورد.

عصبانیت، کلافگی، نگرانی، دلواپسی، همه با هم به جونم ریخت. نکنه بره؟ بره کی برمی‌گرده؟

-سلام سرکار استوار در چه حالی؟

و من فقط در سکوت نظارگرش بودم.

-بعید می‌دونم بتونم پیام... من تحویل دادم.

چی رو تحویل داده بود؟ قرار بود دیگه کجا باشه که نبود؟

-راسیاتش اوضاع منزل خیلی مساعد نیست.

قاه‌قاه خنده‌ش رشته‌های عصبیم رو تحریک کرد.

-نه بابا دعوا چیه؟ من به جناب سروان حکیم قول فردا رو دادم.

فردا چه خبر بود؟ شروع دوباره‌ی تنهایی من؟

-چشم حتما. اگه شد خودم خبر میدم.

دورهمی بود؟ جمع شدن رفیق‌ها؟ دستگیری؟ تعقیب و گریز یه مجرم؟ داشت غیر مستقیم قول چی رو می‌داد؟

اگه بخواد بره من چی بگم؟ مخالفت کنم؟ داد بزنم؟ شاکی بشم؟ مامان زهره کاش بودی تا می گفתי چی کار کنم.

بهانه بگیرم؟ سر ناسازگاری بذارم چه طوره؟ با اون خنده که داره سمتم میاد می خواد رفتنش رو موجه کنه؟

-علی من رو می بری خونه ی زن عموم؟

پیش دستی کردم، من امشب رو نباید تنها باشم، من نمی خوام کسی باشم که اول رها میشه. به آنی اخم کرد.

-خونه ی زن عمو چه خبره؟

-دلم براشون تنگ شده.

زیر لب استغفرالله گفت، نفس حرصی از بینی کشید، اگه می دونست از نقطه ضعفش خبر دارم کوتاه بیا نبود و علنی مخالفت می کرد؛ ولی حالا یه چیزی اذیتش می کرد. پیش دستی کردم.

-هرجا قول دادی برو.

مات نگاهم کرد، این خیلی بهتر بود تا خودش بگه می خوام برم .

من تو خونه داشتم از دست می رفتم. مهم نبود علی به شاهد حس خوب نداره، مهم نبود از پسرعموی من خوشش نییاد. چرا اون حتی نمی داشت تا اصفهان یا بوشهر برم؟ من باید تو این تنهایی چی کار می کردم؟

اگه یه بار دیگه، یه جور دیگه، مرگ رو پیش چشمم ببینم کی به دادم می رسه؟

نمی خواست نقطه ضعف دستم بده که گفت:

-آماده شو می برمت.

رفتم، رفتم خونه‌ی زن عموم که با تعجب دم در بهم نگاه می کرد.

-یلدا جون خیر باشه.

-وا زن عمو اومدم بهتون سر بزنم، خیره دیگه؟

-آخه... آخه از این عادت‌ها نداشتی، بعد از فوت مادر خدایا مرزت بهمون سر نزدی.

-سرده، اگه بذارید پیام تو میگم، دلم براتون تنگ شده بود اومدم، اجازه هست؟

-ای وای خدا مرگم بده، بیا تو، بیا تو جونم.

رفتم تو، اون هم به عنوان یه مهمون ناخونده، صدای غش غش خنده‌ی مهسا از پشت در حیاط هم واضح

به گوشم می رسید.

سرفه‌ی مصلحتی کردم و داخل شدم. مهسا دلبرانه تو آغوش شاهد می خندید، شاهد داشت دلسوزانه

موهای پُر مهسا رو از صورتش عقب می زد.

چیزی ناشناخته به قلبم نیش می زد، حسرتی تا سیبک گلوم می رفت و برمی گشت، کاش نیومده بودم،

کاش مامانم نفس می کشید.

با دیدن من کمی خودشون رو جمع و جور کردن، دیدم مهسا به وضوح اخم کم‌رنگی از حضور ناگهانی م به

ابرو کشید.

-سلام دخترعمو. چه عجب این ورها؟

با خنده‌ای که خودم خوب می‌دونستم مصنوعیه جواب دادم:

-اومدم بهتون سر بزنم، ناراحتی برگردم.

مهسا خودش رو از آغوش شاهد بیرون کشید، نمی‌دونستم این لبخند جدید روی لبش از سر ادبه یا محبتی که قبلا بهم داشت.

-نه بابا چه حرفیه؟ خوش اومدی گلم.

چرا این گلم گفتنش رنگ و بوی حرص رو داشت؟ انگار دیگه همین‌جا هم کسی به یاد من نبود.

چرا سردی خاصی بدنم رو گزگز می‌کرد؟ زن عمو چرا این قدر نگران به نظر می‌رسید؟ از بحث دوباره با شاهد می‌ترسید؟ همون بحث و جدالی که علی تو چشم شاهد زد؟ به خاطر من؟

همه چی خیلی رسمی پیش می‌رفت، انگاری همه تو معذورات بودن، چرا؟ حتی سر سفره‌ی شام سعی داشتم کمترین لقمه‌ها رو از داخلش بردارم، چه قدر حال و هوای این‌جا بعد از رفتن مامانم عوض شد، مهسا چسبیده به شاهد سر سفره جوری که انگار قصد دزدیدنش رو داشته باشم، مگه خود شاهد دستی برای خوردن شام نداشت؟ چرا نبود علی داشت به همه‌ی وجودم چنگ می‌زد؟

چرا تموم نبودن‌هاش امشب پیش چشمم رژه می‌رفت؟ چرا همه‌ی کمبودهام امشب تو گوشم فریاد می‌زدن؟ چرا زن عمو با گلافکی بین من و عروسش مشغول پذیرایی بود؟

-بفرما یلدا جون، تعارف نکن این‌جا هم مثل خونه‌ی خودت.

مهسا کجا بود وقتی من بی تعارف لقمه از دهن شاهد می کشیدم؟ کجا بود وقتی سرِ یه کاسه پر از گیلاس هم‌دیگه رو لت و پار می کردیم؟ مهسا نمی‌دونست من سرِ همین سفره بزرگ شدم؟
-ممنونم.

چه خوب که اشتها نداشتم، چه خوب که دوست نداشتم از اون شامی‌های خوشمزه‌ی همیشگی بخورم، سهم من از اون سفره تنها یک برش کوچیک از شامی‌ها شد، مابقی بازی بازی با گوجه و خیارشور بود. علی کجا بود؟ کجا رفت؟ من رو به چی ترجیح داد؟ شاهد چرا بهم اخم کرده؟ مهسا چرا پیش چشم من این قدر دلبری می‌کنه؟ مگه حریم شخصی نداشت؟ چرا جرات نداشتم سرم رو بالا کنم؟ چرا جو این قدر سنگین و خفقان‌آور بود؟

علی کجا بود؟ کجاست تا بگم خسته‌م، کجاست تا آوار دلخوری‌م رو سرش خراب کنم؟ چرا حس می‌کردم دارم می‌بُرم؟ اصلا چرا امشب اومدم اینجا؟ کاش زودتر برگردم، کاش مهسا جای عشوه ریختن زودتر شامش رو تموم می‌کرد تا من زودتر فلنگ رو ببندم. چرا شاهد امشب خوش اشتها شده؟
و گذشت ساعتی که من رو به غلط کردم کشونده بود، ظرف‌های تک و توک شام رو با کمک مهسا شستم. از زن عمو تشکر کرده و فرار کردم، از در زدم بیرون. چرا داشتم زار می‌زدم؟ این گریه از سرِ چیه؟ کسی که بهم حرفی نزد، کسی که بهم بی‌احترامی نکرد، پس من چه مرگم بود؟

چرا شاهد ازم نخواست این وقتِ شب من رو برسونه؟ چرا حتی نپرسیدن با چی برمی‌گردی؟ چرا من احمق آژانس نگرفتم؟ چرا به آقای یوسفی زنگ نزدم؟ مگه علی نگفت با یکی از این دو راه برگردم؟ چرا حرف گوش نکردم؟

چه طور جرات کردم ساعت یازده شب، تو اون سرما و تنها، بزنم تو کوچه پس کوچه‌های خلوت؟ کاش وزنم کمتر بود تا می‌تونستم سریع تر بدوم و خودم رو برسونم سر خیابون اصلی. کاش این خیال که یکی پشت سرم قدم به قدم میاد از سرم می‌پرید؛ ولی نه تنها نپرید، بلکه کسی از پشت سرم دست دور دهنم پیچید و من رو گوشه درخت‌های چسبیده به پیاده رو کشوند. امکان نداشت کسی دست و پا زدن من رو این‌جا ببینه، از ترس نفس هم نمی‌کشیدم، از سرما نبود، از ترس بود که می‌لرزیدم. هیچ فایده‌ای نداشت اون همه دست و پا زدنم، اون حجم پشت سرم قوی‌تر از این حرف‌ها بود، هیچ ثمری نداشت اون داد و فریادهایی که سعی داشتم از زیر دست‌های چسبیده به دهنم بزنم و تنها حاصلش صداهای خفه‌ای بود که تنها به گوش خودم می‌رسید. نه... نه... نباید کم می‌آوردم، خدایا کمی تحمل...

چه طور میشه یه نفر این قدر زور و توان داشته باشه؟ خدایا علی کجا بود؟ کی به گوشش می‌رسه غیب زدنم؟

این کسی که دور دهنم رو سفت و سخت گرفته از همون‌هایی بود که دنبال هویتیم می‌گشت؟ زور من به قاتلم، به کسی که من رو دزدید نمی‌رسید، کم کم داشتم تسلیم می‌شدم، چاره‌ای نبود، کاش هیچ وقت امشب رو بیرون نزده بودم، علی کجا بود وقتی من از ترس و ناامیدی دست و پام شل شد؟ کجا بود وقتی من سر تسلیم فرود آوردم؟

کاش یکی بود تا بهش می‌رسوند من برای موندن آخرین توانم رو خرج کردم، کجا بود تا ببینه دیگه توان همون دست و پا زدن رو هم ندارم؟ کاش قبل از مردنم یک بار دیگه دیده بودمش، چه خوب که با خاطره‌ی خوب از من جدا شد، چه خوب که امشب رو باهاش دعوا نکردم، من تابع تقدیر شدم. دست یخ بسته‌م رو از دست سنگین اون مرد که عطر تندی زده بود برداشتم، دستم به شدت کنارم سقوط کرد، گردنم خسته به دست‌های قاتلم تکیه زد، پاهام کنار هم آروم گرفتن، من داشتم می‌رفتم پیش مامان و

بابام، هر چند برای دل کندن از علی آماده نبودم. قاتلم فهمید من کم آوردم، فهمید دیگه امیدی برای نجات ندارم، فهمید که خیلی تیز و فرز من رو تو فضای کوچیک درست کرده‌ی بین دست‌هاش چرخوند. چشم‌هام به بزرگترین حد خودش رسید. پوزخند می‌زد، به چی؟ به حماقتم؟ کاش دستش رو از راه تنفسم برمی‌داشت.

-این کم‌ترین و کوچک‌ترین اتفاقی بود که می‌تونست برات پیش بیاد. بهت گفتم می‌خوای برگردی چی کار کن. نگفتم؟

این... این... بی‌رحمانه‌ترین تنبیه برای من بود، گناه من به این بزرگی نبود، این جزا برای من اشد مجازات بود، همسرم، مرد سیاه‌پوش کنارم من رو به حد مرگ ترسوند.

من تمام این مدت داشتم تو آغوش شوهرم دست و پا می‌زدم؟ پس من تو امن‌ترین نقطه‌ی جهان حبس بودم؟

این عطر تند بدبو از کی روی لباسش جا خوش کرده بود؟ از عصبانیت، از حرص، از ترسی که همه‌ی بدنم رو بی‌حس کرد، از همه‌ی نبودن‌هاش پر شدم، از عشوه‌های مهسا، از اخم شاهد لبریز شدم، مهم نبود خلوتی کوچیک، مهم نبود نزدیک شدن به نیمه شب، من فقط داد زدم، تو صورت خندونش. دست شل شده‌ش رو از جلوی دهنم پس زدم.

-عوضی... نامرد عوضی... (از ته دل جیغ زدم) نامرد.

-هیش.

چه طوری از من توقع داشت ساکت بمونم؟ چه طوری بعد از اون هول و هراسی که به همه‌ی بدنم ریخت انتظار داشت با یه " هیش " محکم آروم شم؟

-بهت گفتم تنها نزن بیرون. گفتم یا نه؟ نشونت دادم اگه حرف گوش نکنی این اتفاق برات بعید نیست.

-دستم رو ول کن نامرد... (با حرص گفتم، شمرده شمرده گفتم) بهت... میگم... دستم رو ول... کن.

کاش می فهمید این در آغوش کشیدن‌ها برام مرهم نمی‌شه، کاش کمی فاصله می‌گرفت تا عصبانیتم فروکش کنه.

-ول نکنی داد زدم. بابا نمی‌خوام بغلم کنی، مگه زوره؟

-داد بزنی.

-علی... ولم... کن. ازت متنم...

-به زبون آوردی نیاوردی!

این کوچک‌ترین لجبازی در حق مردی بود که چوب خط نبودش پر شده بود. با حرص ادامه دادم:

-ازت مُ...

کاش هیچ وقت با بسوسه‌ش دهنم رو نمی‌بست، کاش گذاشته بود همون جا، کنار دیوار پر شده از درخت

گفته بودم متنفرم از زندگی که برام ساختی. نه زورم به خشمش رسید نه به محبتش. اون کاری رو

می‌کرد که می‌خواست.

بخاری ماشین روی زیاد داشت به بهترین نحو کارش رو می کرد اما من هنوز می لرزیدم،

هنوز بدنم از اون اعراض (ترسی که بدن رو به لرزه بندازه) می لرزید، چه قدر مسیر خونه مون طولانی شده بود.

چه قدر شب های شهرم آرام و بی صدا بود، چه طور این اتفاقاتی که علی ازش می گفت، می تونست بین این سکوت جا انداخته بیفته؟ شب یعنی آرامش؛ ولی من حتی تو خونه ی کوچیک خودم هم شب ها رو آرامش نداشتم.

-گرمت شد؟

به شدت هرچه تمام تر، ابداء، هرگز و هر کلمه ای که نخواستتم رو فریاد بزنه، دوست نداشتم حتی یک کلام هم باهاش حرف بزنم .

بلایی که ساعتی قبل سرم آورده بود حتی با دوست داشتنش هم توجیه نمی شد. سعی کردم کمتر تو خودم مچاله بشم، تا شاید از حالتهم بفهمه از اون لحظه که داشتم از ترس جون می دادم آرام ترم. بوی تندِ عطرش بینی م رو اذیت می کرد.

شک نداشتم می دونست دلم نمی خواد حرف بزنم؛ اما مدام من رو به حرف می کشید.

-خوش گذشت؟

اوم چه خوشی، دیگه از خوشی داشت می زد زیر دلم. جات سبز، باید بودی تا غیظ مهساخانوم رو بهم می دیدی، باید بودی بینی چه عشوه ای برای پسرعموی من و رقیب تو می ریخت. جواب ندادم و جواب

این سوال هم خیلی مهم و حیاتی نبود که رفت سر سوال بعدی. جایی که می‌دونستم دوست داره بهش برسه.

-زن عموت خوب بود؟

من خودم هم نفهمیدم امشب زن عمو خوب بود یا نه، نمی‌دونستم از دیدنم شاد بود یا فقط تظاهر می‌کرد!

سر تکون دادم که رفت سوال بعدی، این سیاستش مرموز و جالب بود، پله پله تا مقصد. داشت خیلی آروم ازم بازجویی می‌کرد.

-کیا بودن؟

کیا بودن؟ مگه خانواده‌ی زن عمو چه قدری جمعیت داشت؟ یک کلام چیزی رو که می‌خواستی بدونی می‌پرسیدی.

-میگم یعنی شاهد این‌ها هم بودن؟

آها بالاخره داشت به مقصد نزدیک می‌شد.

سر تکون دادم " آره " کنجاو داشت بهم نگاه می‌کرد بلکه ادامه بدم که نا امید میشه. باز پرسید.

-مهسا خانوم چه‌طور بود؟

وای وای از مهسا، وای از زیرکی زنانه‌ش، آی آی از این موجود آب‌زیرکاه، ببین از چه دری می‌خواد وارد شه!

حرفش رو برعکس به خوردش دادم.

-تو چی کار به حال مهساخانوم داری؟ (امشب، این زن، عجیب من رو سوزونده بود) تو خبر از حال زن خودت نداری.

تا آخر راه خونه سکوت کرد، آخرش فهمید زورکی به حرف کشیدن هم من رو وادار به گفتن نمی‌کنه.

نرسیده به پیچ مجتمع صدای رو اعصاب گوشیش بلند شد، این همراه هیچ وقت جواب‌گوی من نبود.

چرا این وقت از شب دست از سرمون بر نمی‌داشتن؟ مگه مجرم‌ها خواب و خوراک نداشتن؟ کلافه شدم با زنگ گوشیش، چرا که می‌دونستم یعنی شک نداشتم زنگ بخوره رفتنی شده. کنار زد، مثل هر وقتی که پشت فرمون جواب نمی‌داد.

-سلام جناب سرهنگ... بله... من گرفتم... من ازش بازجویی نکردم... نبودم... بله قبل از دادگاهش حتما... سلحشور خودش گفت به جرمش اعتراف کرده.

نگاه به چشم‌های من کنجاو دوخت.

-جرمش آدم‌ربایی، کودک آزاری، تجاوز به زن‌های بیست تا بیست و پنج سال.

قلبم به اعماق وجودم سقوط کرد از نگاه پرهشدار علی.

-صبح برسم خدمت‌تون؟ قبل از دادگاه بازجویی رو تموم می‌کنم. جناب سرهنگ لطفا؟

رفت. رفتنی شد، وقتی با چشم‌های پر نگاهش می‌کردم، وقتی انگاری دنبال کسب اجازه‌ی زبونی من بود.

این روزها زیادی کم طاقت شدم، از وقتی داشتم تو سرما جون می‌دادم، وقتی تک و تنها مادرم رو خاک کردم.

عصبی، طلبکار، محق در رو باز کردم، با حرص داد زدم.

-برو، برو به بازجویی ت برس، من خودم راه خونه رو بلدم، تو که می‌خوای بری دیگه چرا این جووری نگاهم می‌کنی؟

-بیا تا درِ خونه می‌برمت.

-لازم نکرده، زحمتت میشه خودم میرم.

-یلدا بچه نشو.

-بچه عمه‌اته. می‌خوام پیاده برم.

-چشم‌هات رو برای من گشاد نکن!

-دوست دارم، زورم می‌رسه گشاد می‌کنم.

در زانتیای سیاه رنگش رو مثل بغض سنگین گلوم، سنگین و محکم بستم، می‌دونستم دنبال راه نمی‌افته پس بی‌وقفه و بی‌هیچ انتظاری به سمت مجتمع دویدم؛ ولی نتونستم بی‌خیال نگاه سنگینی بشم که تا دم در مجتمع بدرقه‌م کرد، صبر کرد، ایستاد تا من وارد شدم، بی‌هیچ نگاهی به سمتش در رو بستم و صدای لاستیک ماشینش که بی‌صبرانه رفت، رفت تا شش روز بعد، شش روزی که دیگه من از پیلای خودم در اومدم.

و امروز لبریز شدم. از تنهایی، از یکی بود یکی نبودن‌های علی، از یک خط در میون بودنش، از دلواپسی برای برگشتنش، از ترس شنیدن خبر شهادتش. کارد به استخوانم رسید وقتی نیلو با جنبه‌ی طنز این متن رو برام فرستاد، و یه " خاک تو سرت با عاشق شدنت " زد تنگه پیامش.

"هیچ وقت، هیچ وقت، هیچ وقت عاشق یه پلیس نشین چون هیچ وقت نمی‌تونه کنارت باشه؛ چون دلتنگی میشه کار هر روزت (درست مثل هر روز من) دلواپسی میشه یه قسمت از زندگیت؛ مثل یه عضو از بدنت (درست مثل هر روز من)

هیچ وقت نمی‌تونی حضورش رو تو روزای تعطیلات چهارشنبه سوری و مراسم‌های دیگه حس کنی (درست مثل هر روز من)

هر بار که زنگ بزنه و بهت بگه تو شامت رو بخور من آماده باشم، یعنی ثانیه‌ها اندازه‌ی یک سال طولانی میشن تا سالم برگرده کنارت (درست مثل هر شب من)

عاشق یه پلیس نشید؛ چون شب‌های زیادی رو با صدای گلوله از خواب می‌پرین و میگین خدا رو شکر که خواب بود (مثل هر هفته‌ی من) و خدا نیاره روزی رو که یکی از رفیق‌هاش شهید شه.

عاشق یه پلیس نشید؛ چون وقتی از گشت از ماموریت برگرده می‌بینی دست‌هاش چه‌طور از زور سوز و سرما قاچ خورده و اون وقت چه‌طور دلت میاد بگی "بریم بیرون یه دوری بزنیم؟" (درست مثل یک ساله گذشته‌ی من)

عاشق یه پلیس نشید؛ اما اگه شدین محکم باشین، باز هم محکم باشین، چون آخرین دستور نافذترین دستوره".

اشک می ریختم؛ چرا که من نتونستم محکم باشم، بند بند متن ارسالی نیلوفر رو با تمام احساسم درک می کردم؛ اما جمله‌ی آخرش کار من نبود، درکش کار من نبود. تنها جواب من برای حقیقت بیان شده‌ی زندگی م از زبان نیلوفر اون شکلک گریونی بود که ارسال کردم، شکلکی که دنیایی حرف درش نهفته بود. کاش کمی دقت کنه.

شش روزی که رفتنش رو با یه پیام کوتاه "درها رو قفل کن، مراقب خودت باش) خبر داد می گذشت. از این پیامک‌ها به اندازه‌ی یه سالی ذخیره داشتم، نیاز دوباره به ارسال نبود. من چه طور عاشق و خواهان مردی شدم که حتی ساعات کارش رو نمی دونستم؟ چرا نمی دونستم وقتی برای بدرقه‌ش، عمیق می بوسمش دیدار بعدی مون کی و کجاست؟

چه طور نبودنش من رو این طور بی تاب و ناآروم می کنه؛ ولی اون حتی زنگی به من نمی زنه؟

تنها حضورش، دلنگرانی‌ش رو اون مرد تنومند کنار خونه برام یادآوری می کرد.

"آقای یوسفی برای امنیت تو این جاست، کاری داشتی بهش بگو." کاش آینه و کنسول رو جای دیگه‌ای از خونه جا داده بودم تا این چهره‌ی آشفته و به هم ریخته رو حداقل خودم نبینم، کاش کلافگی توی چشم‌هام رو خودم نمی دیدم .

من دل خوش بودم به سالگرد تولدی که می خواستم با بودن علی، مرد فراری زندگیم بگذروم و باز اون تنهام گذاشت.

تولد من رو تنهایی با گریه‌های بی‌وقفه جشن گرفتم، کیکی نبود، شمعی برای فوت کردن نبود، کاش مادرم اسیر خاک نشده بود، کاش مثل گذشته‌ها شاهد با یه کاپ کیک کوچیک این روز رو بهم تبریک می‌گفت، کاش نیلوفر با شال‌های خوش‌رنگی که همیشه برام می‌گرفت امروز رو کنارم بود، کاش زن عمو مثال هر سال با کلی غرولند که می‌گفت "وای دختر هزار جا رو گشتم تا بتونم این رو برات پیدا کنم" باز هدیه‌اش رو بهم می‌داد.

برای خودم کارت شارژی هدیه گرفتم، با شارژ شدنش شماره‌ی خاموش شده‌ی علی رو گرفتم، باز صدایی که تا مرز از حرص جون دادن من رو پیش می‌کشید. "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد" دلواپس بودم اون هم تمام این شش روز رو، نگران بودم تمام این شش روز رو، دلتنگ بودم تمام این شش شب رو، اما علی چی؟ اون کجای شهرم مشغول بود؟ خدایا تا کی جرم و جنایت؟ گناه من این وسط چیه؟ علی چه‌طور بی‌خبر از من می‌تونست ساعت‌ها، روزها یا حتی هفته‌ها به کارش برسه؟ دلتنگم نبود؟ نگرانم نبود؟ نگران اتفاق‌هایی که از اون‌ها برام می‌گفت؟ همون‌هایی که من رو به شدت مرگ از شون می‌ترسوند.

بغض چسبیده به گلوم رو تند تند قورت دادم، شگون نداشت روز تولد من رو به این شدت اشک بریزم من می‌باید امروز رو شاد باشم؛ چرا که تنها همین یک روز به من تعلق داشت... و نشد، نتونستم اون‌طوری که دلم می‌خواست روزم رو بگذرونم، کاش حداقل می‌تونستم کنار گور سرد مامانم بیست سالگیم رو جشن بگیرم. چه فایده‌ای داشت اگه برای تولد علی همسرم که دقیقا سه روز بعد از من بود تدرک می‌دیدم؟ زمانی که حتی مشخص نبود خودش رو هم می‌بینم یا نه، مشخص نبود روز تولدش رو کجا و کنار کی سپری می‌کنه، من هیچ شانسی برای داشتنش تو اون روز نداشتم.

گرسنه بودم؛ اما هیچ کشش و رغبتی نسبت به یخچال هم نداشتم و باز خواب، اون مسکن اجباری برای تمام شب‌هام، برای فرار از نبودن علی.

تک چراغ سالن رو که خاموش کردم دیدم به همه جا کور شد، چند ثانیه صبر کردم برای عادت کردن چشم‌هام و طی کردن راه اتاق خواب. کورمال کورمال به طور حدسی لباس راحتی‌هام رو از کمد بیرون کشیدم. مگه چه مدت زمانی شده بود که حس می‌کردم لباس راحتی‌هام، شلوارهای چسبونم کمی برام گشاد شدن؟

مدت زمان زیادی شده بود که موهام به حدی بلند شده بودن که تا نزدیکی‌های گودی کمرم گیس می‌شد. اون پیچ و تاب موهام رو باز کردم، رسیدن بوی خوش نرم‌کننده به مشام حس خوبی رو بهم داد، هنوز کمی نم از حمام بعد از ظهر بین موهام مونده بود، دستی به زیرشون کشیدم و همه رو به تکونی دادم، مامانم می‌گفت "وقتی موها تخیسه گیس نکن، موها تفرفری میشه" و من همیشه عاشق این فرفری‌ها بودم.

امشب حتی تحمل پذیرایی از نور آبی چراغ خوابم رو نداشتم، میون تاریکی اتاق مون، اتاقی که بارها شاهد تنهایی من و تنها خوابیدنم بود، آروم به تاج پر ابهت تخت کمر زدم. یاهاام رو تو شکمم جمع کردم. موهای باز و نرم‌کننده خوردهم چه آزاد و رها دورم رو احاطه کردن، از خستگی بیکاری چونه‌م رو به زانوهای بی حرکت تکیه دادم.

من باز در اوج سرخوردگی، اوج بی تفاوتی مردم، نگرانم. کاش مامانم زنده بود، کاش نیلوفر رو کنارم داشتم، کاش این قلبم خودسرانه براش نگران نبود، کاش دست‌هام، آغوش خالی و تهی‌ام، لب‌هام، تمام اعضاء و جوارحم دلتنگش نبود.

من تو زندگی نوزده ساله کمبود زیاد داشتم که با گفتنش فقط تکرار بی جا می کردم؛ ولی کمبود این عشق، کمبود نبودن علی، برام زخم های دردناکی بود که هیچ چیزی برایش مرهم نمی شد. کاش یکم قانع بودم به کم بودنش، کاش یکم صبور بودم به دیر اومدنش، کاش مامانِ مهربونم قبل از کوچش کمی قناعت رو به مغز معیوبم یاد می داد. کاش می تونستم برای دلتنگی و دل نگرانیم اشک بریزم؛ اما همین هم دریغا.

صدای آشنای برخورد کلید به قفل در، برعکس هر زمانی که من رو سر شوق می آورد، به من پر پرواز می داد، زمانی که شادمانه پرواز می کردم سمت در برای استقبال از شوهرم، همون اندک وسایل دست علی رو ازش می گرفتم و جاش یه بغل گرم و خسته نباشید تحویل می دادم، این بار آروم نکرد. همه چیز عوض شد، اون هم طی شش روز سخت و طاقت فرسا. جز مرد کم رنگ زندگیم کسی در رو یک بار باز و بسته نمی کرد تا حضورش رو به من ثابت کنه. از چه روزی این قرار صادر شد؟ از روزی که دید با گاه و بی گاه اومدنش ترسون میشم، رنگ زرد اولین تشخیص ترسم می شد، از زمانی که از حضور یکبارهش لرزش به تنم می نشست. میون آرامش قبل از طوفان، آروم قدم برمی داشت، آروم قدم بر می داشت میون تاریکی افتاده به روی زندگی مون. به اتاق خواب که رسید کور سوی نور چراغِ کوچه تصویر قاب گرفته م رو نشونش داد.

-پوف... یلدا بیداری؟

سر به زیر به صدای تعویض لباسش گوش می دادم، کاش قدرت داشتم سرم رو بالا بیارم و تو چشم هاش زل بزنم. خیلی آروم، خیلی خفه لب زدم، شنید؛ چرا که سکوت شب هیاهویی نداشت.

-خسته م

-خب چرا زودتر نخوابیدی؟ حالت خوبه؟ یلدا با توام.

امشب تمام من اسلوموشن بود، آروم سرم رو بالا آوردم، موهام فر فری ام اطرافم پخش شد. دوگویی قهوه‌ای رنگش، روبه‌روی سیاهی چشم‌هام منتظر جواب بود؛ اما من فقط نگاه می‌کردم، به دو گوی قهوه‌ای رنگش، به موهای بارون خورده‌ش. چه قدر دلم برای عضلات پیچیده‌ی درهمش، برای این فرم بدن رزمی کار بی تاب بود و ضعف می‌رفت؛ ولی من لبریز شدم از صبر، از تنهایی، از ترس ناتمام، از انتظار بی‌انتها. خاک بر سر قلبم .

چونه‌ی سردم رو بین دست‌های سردش گرفت، محکم پرسید.

-چته؟

کمی تعلل برای جواب، چونه‌م رو ول کرد، برگشت سمت کمد، داشت کلت کمربندش رو بالای سر کمد جا می‌داد.

-از زندگی خسته‌م.

به آنی قدم‌های محکمش سست شد، دیدم، به خدا قسم تو همون تاریکی دیدم. میون مسیر کوتاه بینمون ایستاد، نور ناگهانی چشمم رو زد.

-از اولش بگو.

و گفتم، تمام دردهای جونده‌ی روح و جسمم، همه رو خیلی آروم و آهسته به جون خسته از کارش تزریق کردم.

-خسته‌م از این بی‌خبری، از این نگرانی مداوم، از این تنهایی، از این رفتن‌های بی‌برنامه، از اومدن‌های

بی وقت، از غذاهایی که به عشق تو می‌پزم ولی با جای خالیت شریک میشم، از بیکاری تو خونه موندن، علی بین دیوارها دارم له میشم، کم آوردم، دیگه ظرفیتم تکمیل شده، دیگه نمی...
-اگه این قدر برات سخته با دادخواست طلاق موافقت می‌کنم.

شوک شدم، جا خوردم، خودم نه... قلب بیچاره‌م، اونی که از اول پی همه چیز رو به تنش مالیده بود، اونی که پادرمیونی کرده بود برام. مشکل به این بزرگی داشتم و نمی‌دونستم؟ این قدر اوضاع زندگی من بغرنج بود؟ اون قدری که نیاز به جدایی داشت؟ مشکلی که تنها راه حلش همین بود؟ از کی داشت به این موضوع فکر می‌کرد و من گمان می‌کردم با علاقه به من داره روزها رو می‌گذرونه؟ چرا امشب دستش آتو دادم؟ چرا یه جمله‌ی کوتاه من شد پیراهن عثمان؟ چی جواب بدم؟ به این جاش فکر نکرده بودم، از کجا و به کی بگم؟

دلیم دیگه طاقت نداشت، بهش برخورد کرده بود، داشت از فشار این کلمه به مرز انفجار می‌رسید. خدایا برام کاری کن.

من... من... کی از این کلمه‌ی منحوس اسم بردم؟ من با تمام سختی‌ها، دلخوری‌ها، نبودن‌ها، حتی صدم ثانیه‌ای به سمت این راه منحرف نشدم؛ ولی علی... مرد من، عشق من، موافقه؟ به طلاق گرفتیم؟ عیار من براش چه قدری بود؟

با این نگاه خیره‌ش به چشم‌هام نفهمید توقع نداشتم؟ نفهمید یکه خوردم؟ کاش می‌دید این تعلل در جواب یعنی نه، هر سکوتی نشون از رضایت نیست، نشون از توقع نداشتم. گذشتن از من برای همه چه قدر ساده‌ست.

پدرم رفت، مادرم بی توجه به من رفت، نیلوفر سرش به محمودخان گرم شد و رفت، شاهد تو آغوش ظریف و دلبرانه‌ی مهسا غرق شد و رفت، حالا هم علی؟ از این همه رفتن خسته و دل شکسته شدم. طغیان کردم، خونم به جوشش افتاد، کرکره‌ی افکار و مغزم از جا در رفت، با خشونت پا رو زمین گذاشتم و خودم رو سمت چشم‌های کنجکاوش برای جواب کشیدم. چشم‌هام غضب آلود شد، تنها در دو صدم ثانیه.

کاش می‌تونستم مثل نیلو حتی شده به شوخی بددهن باشم، ناسزا بگم، لیچار بارش کنم یا حتی "عوضی" غلیظی به خوردش بدم؛ اما من نیلو نبودم من یلدا بودم. موهام امشب عجیب تو دست و پام بودن، موهای آشفته‌م رو عصبی به اطرافم پرت کردم، کمی شون بهم وفادار موندن و باز به کنار صورتم چسبیدن، موهام رو پشت گوشم حبس کردم تا خشم و رعب تو چشم‌هام رو بخونه، بتونه ببینه با یک جمله چه‌طور اسیر با تلاق شدم، علی؟ ... نه تنها لال نیست؛ بلکه کر هم نبود پس چرا من داشتم با ایما و اشاره حرف می‌زدم؟

-من برای تو چی‌ام؟ من رو با چی می‌سنجی که به این راحتی حرف از طلاق می‌زنی؟ زشتم؟ روز اول دیدی، گنده و خپلم؟ این رو هم از روز اول دیدی، مگه با تو نیستم؟ می‌گم من برای تو چی‌ام؟ یه هم‌خوا...
WWW.NEGAHDL.COM

کشیده‌ی محکمی راست صورتم رو سوزوند. موهام از حبس رها شدن.

-حرف دهنتم رو بفهم.

از تب و تاب نیفتادم، می‌تونستم یه وقت دیگه رو برای تلافی این سیلی جور کنم.

-مگه تو حرف دهننت رو می فهمی؟ من رو کجای زندگی کوفتیت جا دادی؟ این چه کاریه که زندگی طبیعی رو ازت سلب کرده؟ تو داری چی کار می کنی؟ با من چی کار می کنی؟ کارت چیه؟ بالا دستت کیه؟ کی بهت دستور میده یه هفته دو هفته من رو ول کنی و بی خبر بری؟

عصبی به اطرافم نگاه می کردم تا پیداش کنم. پیداش کردم، چنگ زدم و از رو تخت به هم ریخته‌م برش داشتم، برش داشتم و جلو چشم‌های سردش تکون دادم.

-این گوشی خراب شده چرا هیچ وقت برای من روشن نیست؟ کی و کجا بدون ترس می تونیم با هم بریم؟ این شهر خراب شده چه قدر خلافکار و جانی داره؟ حکم من تو این خونه چیه؟ مگه یه سروان چه قدر وظیفه دا...

-یلدا تو هنوز خیلی بچه‌ای...

ساعت یک بامداد بود، چرا اهمیت ندادم به این زمان؟

داد زدم، درست رو به روش. درست چشم تو چشمش با تمام عصب‌های لرزونم.

-من بچه وسط زندگی تو چه غلطی می کنم؟

چه طوری جواب این همه گله‌ی منو با یه جمله می داد؟ من این همه رجز خوندم.

هیچ کدوم نمی داشتیم دیگری حرفش رو تموم کنه .

-از روز اول بهت گفتم...

-آره گفتي تو اطلاعات کار می کنی؛ ولی نگفتی مجبورم یه شب در میون، یه هفته در میون دیوارها رو خیره نگاه کنم، نگفتی از ترس جونم حق بیرون کار کردن رو ندارم، لعنتی نگفتی مامانم می میره و من تک و تنها میشم، نگفتی نیلوفر هم...

-نمی خوام زندگی با من این قدر بهت فشار بیاره، نمی خوام تو عذاب زندگی...

-من هم نخواستم با طلاق من رو از این عذاب بکشی بیرون.

وای یلدا، یلدا از دست تو، منت نکش، اون قبلا به طلاق فکر کرده. ببین جوابت رو چه طور با یه جمله ی کوتاه می ده. وای یلدا خاک بر سرت، جمع کن، خودت رو، احساست رو، عقل و شعورت رو. منت نکش یلدا.

-داد هم نزنن خیلی خوب می شنوم.

داد نزن یعنی حرف نزن؟ یعنی تمومش کنم؟

به ثانیه نمی کشه که اون همه آتش فوران کرده از جونم دود می شه می ره به هوا، تمام سر خوردگی هام آروم می شن، نسیم وار از کنار طوفان می گذرم، این چیزی بود که علی می خواد.

-باشه ... باشه... اصلا حرف نمی زنم.

خودم چرخیدم اما تمام اعضاء و جوارح تشکیل دهنده پیشش جا موند، کاش تو این سوز زمستون تی شرت حتی شده نازکش رو می پوشید. خاک بر سر قلبم. اون چه طور می تونه من رو به این راحتی ول کنه؟ طلاق دادنم، از من گذشتن به این راحتی هاست؟ باز من و تخت خواب به هم ریخته. گوشه دستم رو

از حرص کنار میز آرایش پرت کردم، بذار خرد بشه مگه چی می شد؟ مگه فرق امشب بودنش با شب های نبودنش چی بود؟

دلَم نمی خواست به وجودش تو اتاق اهمیت بدم؛ ولی قلبم نمی تونست آروم بگیره، هر چند قلبم از حرف سنگینش، سنگین بود.

کاش با دراز کشیدنم، با رو برگردوندن ازش همه چی می خوابید، همه چی درست می شد.

این چه بحثی بود که بی نتیجه تو اوج دل شکستگی من ول شد؟ این همه سر و صدا برای هیچی بود؟ یا برای این که علی بتونه حرفش رو بزنه؟ اون به خواست دلش رسید؟ طلاق؟ یعنی گفت تا من هم بهش فکر کنم؟

اگه طلاق دادنم؛ اگه از من گذشتن به این راحتی هاست؛ چرا گوشه‌ی راست تخت از اون هیبت مردونه سنگین شد؟ دلش به حال چیه من سوخت؟ به حال بی پدری و بی مادریم؟ به حال صورت سرخ شده‌م از سیلی سختش؟ یا به حال آوار خراب شده‌ی تنهایی به سرم؟ یا مظلومیتیم؟

چرا وقتی جای من توی این زندگی ثبات نداشت این بوی خوش، این گرمای جانگداز تنش داشت بهم نزدیک و نزدیک تر می شد؟ اگه برای جدا شدن از من آمادگی جسمی و روحی یا حتی فکری داشت چرا جسمش به روم سنگینی می کرد؟

چرا نمی تونستم هیچ عکس العملی مثل پس زدنش نشون بدم؟ چرا بین دو راهی قلب و مغزم گرفتار مونده بودم؟

چرا این همه تضاد برام قابل هضم نبود؟ چرا به سیلی که خورده بودم فکر نمی‌کردم؟ چرا برای تلافیش پشش نمی‌زدم؟ چند تا زن مثل من سیلی می‌خورن؛ ولی باز آغوش همسرشون رو ول نمی‌کنن؟ اعتیاد به دوست داشتن کسی بدترین نوع اعتیاد بود. چرا داشتم بهش فرصت می‌دادم؟ که چی رو توضیح بده؟ چی رو جبران کنه؟

-خودت رو تو آینه دیدی؟

چه سوالی بود که آروم و خفه پرسیدی؟ چه ربطی به بحث بی‌حاصل ما داشت؟ من نیازی به انعکاس حس‌های بدم نداشتم.

آره، دیده بودم، بارها و بارها، صبح به صبح، عصر به عصر، چه چیز خاصی رو باید محک می‌زدم؟ قهر نبودم؛ ولی جوابی برای دادن به زبونم نمی‌اومد، دلخور بودم، شدیداً دلخور بودم. کلمه‌ی طلاق و شخص بیان‌کننده‌اش سیاهی سنگینی رو به مغزم کشیده بود، تمام سرم پر بود از همین یک کلمه "طلاق". کاش می‌داشت این شش‌سخت دستی به صبح بده، کاش می‌داشت.

-دیدی چه قدر لاغر شدی؟ حس نمی‌کنی لباس‌هات چه قدر برات گشاد شدن؟ دارن تو تنت زار می‌زنن. با چه قدر غصه اون همه چربی رو آب کردی؟

لاغر شدم؟! من تازه امشب توجه کردم کمی لباسم برام گشاد شده، تو آینه باید این رو می‌دیدم؟ این حرف‌ها چه ربطی به بحث ما داشت؟ من چی گفته بودم و اون چی جواب داده بود! الان تنها قضیه‌ی مهم لاغری یا چاقی من بود؟

علی هم می دونست من اراده‌ی رژیم ندارم؟ علی مردِ سنگ‌دل من می دونست چه قدر از نبودنش بی‌اشتها شدم؟ می دونست چه قدر از وعده‌های غذایی من به سبب نیومدنش ناخواسته حذف شد؟

-چرا فکر می‌کنی تو زندگی من جا نداری؟

چون که هیچ‌وقت نگفته بود، چون که هیچ‌وقت نگفته بود با چه حسی به خواستگاریم اومد، باید می‌گفت من براش کی‌ام؛ چی‌ام.

-تو اصلاً به من حسی داری؟

-من به اون یلدای تپلی دوران دبیرستان حس داشتم؛ ولی...

چرا امشب همه‌ش حرف‌های بی‌ربط می‌زد؟ چرا داشت چرت و پرت می‌گفت؟ من چه می‌گفتم و اون چی میگه؟

من هنوز هم دلخور بودم، هنوز هم عصبی.

-ولی چی؟ چی عوض شده به غیر از هیکل گنده‌ی من؟ من نهایتاً چهار پنج کیلو کم کرده باشم.

اشکال نداره اگه کسی از بحث ما خنده‌ش بگیره.

-احساس من، افکار من.

قلبم چنان جا خالی داد که شک نداشتم علی مردِ سنگین وزن چسبیده به تنم رو تکون داد. تیر خلاص رو زد، حرف دلش رو زد، سنگ زد به شیشه‌ی وجودم.

-ولی چی؟

-احساسم نسبت به روز اولی که دیدمت...

سیر شده، شک نداشتم، خیلی خفه و بی احساس برای دونستن واقعیت لب زدم.

-ازم سیر شدی. نه؟

-سیر؟ آدم‌ها از احساس هم سیر میشن؟

این مرد امشب چه‌اش بود؟ دیوونه شده بود و داشت من رو هم دیوونه می کرد؟ چرا تو پرده حرف می زد؟ چرا رک و راست نمی گفت. ازم چه می خواست؟ رفتن یا موندن؟

من رو محکم تر به خودش نزدیک کرد، این یعنی بمون؟ چه خوب که چهره به چهره نبودم. قلبم آرام داشت به حالت طبیعی خودش برمی گشت، انگاری خطر رفع شده بود، چه راست گفتن ترس برادر مرگه.

چه قدر ترسیدم وقتی اولین جمله‌هاش رو شنیدم، یه ازدواج بدون هیجان قبلش، کارهای روتین و با عجله، می شد که به یه خواستن پر شور از طرف علی تبدیل بشه؟ نیش می زدم تا زهری قلب پاک رو آلوده نکنه.

-قبول دادخواست طلاقم از صدقه سر همین احساسه؟

-یلدا من نمی تونم کارم رو عوض کنم، تو هنوز سنت برای درک این مسائل کمه.

-ولی من رو مثل آب خوردن عوض می کنی. اصلا کی گفت کارت رو عوض کن؟ ببینم دقیقا باید چی رو درک کنم؟ مگه روز اول سن و سال من رو نمی دونستی؟ مگه مامان خدا پیامرزم اصرار نداشت یلدا هنوز بچه ست؟

-تو هم همین نظر رو داشتی؟

این مرد مرموز می خواست با بازجویی من به چی برسه؟ چه می گفتم که امشب تموم بشه و بگیرم بخوابم؟
سریع تو بغلش چرخ زدم. دستش از دورم شل شد.

-تو چته؟ چی می خوای بدونی؟ تو که به اقتضای شغلت همه چی رو می دونی، تو که خودت به همه آمار میدی.

جمله به جمله ی خودش رو وقتی داشتیم تو عطش دونستن سوال هام می سوختم، بهش تحویل دادم.

-یعنی تو هم با نظر مامانت جلو اومدی؟

-مهم اینه که الان جایی ام که مامانم فکرش رو نمی کرد.

کمی خودم رو ازش دور کردم چرا که نمی تونستم تو آغوشش با اعتماد و بدون لکنت حرف بزنم،
نمی تونستم چشم رو علاقه م ببندم و ازش شاکی بشم.

-یلدا من به خاطر نظر تو جلو اومدم.

-هدف از ازدواج با من چی بود؟

-تشکیل زندگی.

-همین؟

-مگه دیگران با ازدواج چی کار می کنن؟

-زندگی می‌کنن.

-پس میگی تو زندگی نکردی؟

-نه که نکردم، تو کی بودی که من وقت کنم زندگی کنم؟

-بعد از طلاق زندگی کن.

باز گفت، باز اون کلمه‌ی منفور به زبونش اومد. اون من رو طلاق می‌داد، شک نداشتم. گفت و لب بست،

گفت و دستش رو از تنم کشید، گفت و چشم بست. از بهت چشم گشاد کردم " همین."

از اون شب طولانی بود که افتادم سر لج، از اون شب بود که برای خودم هم تکرار کردم " اگه اون من رو نمی‌خواد دلیلی نداره آویزون شدن " اون بالاخره سر علاقه‌ی من رو می‌سوزوند. از اون شب بود که تخت من به دو قسمت مساوی تقسیم شد. کاش مادرم بود تا برای زندگی سردم نسخه‌ی گرم می‌پیچید.

بغض داشتم به بزرگی تنم. حس کنار گذاشتنم از سمت مردی که عاشقانه می‌خواستمش خوره شده و به جونم افتاده بود. این چند روز گذشته به اندازه‌ی سالی کش اومده بود و تمام این روزها غصه تنها خوراک من بود.

علی می‌خواست من رو از رنج و غصه نجات بده؛ ولی انگاری من هم زیاد مایل نبودم، اون از کوچک‌ترین بهانه‌م، بزرگ‌ترین آتو رو گرفت. در عرض یک هفته آن‌چنان همه‌چی به سمت و سوی دلخواه علی چرخید که من رو حیرون و انگشت به دهن سر جام نشوند. بعد از اون بود که روز به روز نسبت به هم سرد و سردتر شدیم. اون من رو نمی‌خواست و من هم هیچ تلاشی برای کسی که قلبش با من نبود

نمی کردم. هر چند من این رو نمی خواستم، من تنها کمی محبت زبونی می خواستم، کمی حمایت، کمی زندگی بدون دلوپسی؛ ولی افسار زندگی به دست علی افتاد و اون همه چیز رو به نفع خودش تموم کرد. تا دقایق آخر امید به پشیمون شدنش داشتم، امید به بازگشتش، تا دقایق آخر جرات نکردم لب باز کنم و یک کلمه برای نیلوفر بگم قراره چه به سرم بیاد. هر روز زنگ می زد، پيله می کرد، فحش و دری وری می گفت که "یلدا یه چند روزه تو چت شده؟" چی می گفتم؟ می گفتم شوهرم یه هفته ای می خواد طلاقم بده؟ می گفتم خیلی ناگهانی بی هیچ بحث و جدالی فهمیدیم با هم نمی سازیم؟

اون قدری پيله کرد که تنها گفتم "از کار علی ناراضی ام". دوستم، کسی که برام مثل خواهر بود خبر نداشت، از هیچی خبر نداشت. یادم بود تعریف کرد وقتی با محمودخان سر دخالت های بی جای مادرش بحث شدیدی کرده بود و بی هوا از دهنش پریده بود "پس من رو طلاق بده" محمودخان همون جا سر بحث رو سوزونده و تنها یه کلمه گفته بود "پشت گوشت رو دیدی طلاق گرفتن هم می بینی". مرد من کجا و مرد نیلوفر کجا! اون به زور نیلوفر رو وادار به موندن کرد و این، من رو به زور داره بیرون می کنه. خوش به حال نیلوفر.

این روزها حضور علی تو خونه پررنگ تر شده بود و ساعات کمتری رو بیرون می گذروند و وقتی خونه بود خودش رو یه جوری با کتاب و روزنامه که دیگه کسی دست نمی گرفت، یا با گوشی و تی وی سرگرم می کرد. گاهی نگاه سنگینش به روم عذابم می داد؛ ولی من می ترسیدم سر عقب بیارم و نگاهش کنم تا غرور یخی و کاذبم آب شه. این خصلت من بود به چیزی یا کسی که من رو نمی خواست آویزون نمی شدم، حتی اگه برای داشتنش جون می دادم.

حدس می‌زدم آگه لبخند گرمی بزنه تمام این چند روزِ سخته گذشته رو خواهم بخشید؛ ولی من هیچ وقت به پشت سرم نگاه ننداختم. سر ظهر بود، تازه صدای اذان طنین‌انداز کوچه و خیابان شده بود و من توی آشپزخونه‌ی کوچیکم مشغول تدارکات نهار بودم.

-یلدا؟!... یه لحظه بیا بشین.

قلبم از سر جاش سر خورد، لحنش سرد و محکم بود، درست مثل روز اولی که ازم خواست از جلو راهش برم کنار.

قاشق رو کنار قابلمه گذاشتم. به لباس زرد رنگم دستی کشیدم، نم دستم رو به کناره‌ی شلوآرم دادم و روی صندلی میز دونفره‌مون نشستیم. دلم گواهی بد می‌داد، تمام بدنم به تصرف دلشوره دراومد؛ چرا که اخم داشت، بی حوصله بود و خیلی زود رفت سر اصل مطلب.

-گفتی با من زندگی نکردی. درسته؟ (چه قدر این مرد کینه‌توز بود) خودت هم خوب می‌دونی من هم زیر دست سرهنگ و سردارهای سر کارم هستم، مسئولیت من در برابر کارم کمتر از مسئولیت زندگی نیست (کدوم زندگی؟) نمی‌تونم کارم رو کنار بذارم؛ ولی...

-من رو خیلی راحت می‌تونی کنار بذاری. درسته؟

-به شکل کنار گذاشتن بهش نگاه نکن، نمی‌خوام با پایبندی به من از کار بیرون، رفت و آمد یا حتی سفر رفتن محروم بشی (به اسم من به کام خودش) تو اون شب رو کلی آسمون و ریسمون به هم بافتی که از دست این زندگی خلاص شی؟ غیر از اینه؟ یلدا... یلدا به ارواح مادرت حرف زدی نزدی، گریه کردی نکردی.

جوابی ندادم یعنی نداشتم که بدم. من چی می خواستم و چی شد؟ خدایی کی باورش می شد به این سرعت؟

سر چی؟ سر یه گله مندی کوچیک من؟ بهانه اش بود به خدا بهانه بود. ادامه داد:

-برای سه شنبه ساعت نه صبح وقت محضر گرفتم، مدارکات جمع و جور کن...

دستی به اطراف باز کرد.

... -هر چی هم دوست داری با خودت ببر...

نیازی به بخشش نبود، تماما جهازی بود که هنوز اقساطش داشت از فیش حقوقی پدرم کم می شد.

... -می مونه مهریه ت...

چه مهری؟ مهری که بی هیچ عوضی بهش دادم؟

... -می دونی که نمی تونم همه رو یک جا بهت بدم، کارتی رو که به اسم خودم هست رو بردار، سعی

می کنم هر ماه معادل پول یه سکه رو به حسابت بریزم (آخ دلتم) طلاق می گیریم؛ ولی می تونی رو من به عنوان یه دوست (کاش کشیده ی محکمی از دست های سردم می خورد) که هرکاری داشته باشی می تونی

روش حساب باز کنی و ...

دیگه نشنیدم. یخ بستم، لرزه از اعماق وجودم داشت شروع می شد و به تمام بدنم سرایت می کرد.

آخرش دستم رو ول کرد، دست های رو که زیر میز کشیدم تا لرزشش، نگاه ترحم آمیز علی رو شکار نکنه. از شوک این خبر هولناک و ناگهانی بود که چشم هام داشت خیس می شد. چشم هایی که با نگاهی

مبهوت به دهن علی دوخته شده بود. سر درد عجیبی داشت به تمام سرم حمله‌ور می‌شد. کجای دنیا خبر بد رو این جور به آدم می‌رسونن؟

زبونم سر، دست‌هام سست، حالت تهوع تا پشت بینی‌ام اومد، زلزله‌ی شدیدی همه‌ی احساسم رو آوار کرد و اما غرورم جلوی طغیان تمام احساساتم رو سد زد .

نشسته بود، منتظر جوابم بود که خیره شده بود به چشم‌هام؟ باید می‌گفتم تو که تمام کارهات رو کردی رفت، تو که... تو که... اگر دهن باز می‌کردم فقط داد و اشک بود که می‌زد بیرون. تحقیر بشم تا کجا؟ اون من رو نمی‌خواست و هیچ اجباری نبود، اون دل کنار من موندن نداشت. با سر سنگین شده از دردم جواب " باشه " دادم. نگاه از من زلزله‌زده گرفت و پاکتی رو روی میز گذاشت و رفت .

و صدای محکم در خروجی.

پاکتی که من هیچ وقت برش نداشتم، برام بعد از این جا چیزی مهم نبود. من ... چی کار کردم؟ هیچی، فقط تونستم پلیر گوشی‌م رو باز کنم، با لمس دست‌هام بالا و پایین کنم لیست آهنگ‌هام رو، پلی کنم، گوشی رو قفل کنم و دو دستم رو تکیه‌گاه سر دردناکم کنم.

«خنده‌م می‌گیره حالمو می‌پرسی چند وقت یه باری، بس کن نامرد بی احساس مگه دلم داری

تو بکن برو نه نپرس حالم خوبه، آتیش زدی زندگیمو شدی آدم خوبه

دلت دست غریبه‌ها وله، افتادم از پا زندگی ندارمو این نفسایه آخره

بالو پرم بودی یه روز حالا دلت دست غریبه‌ها وله، افتادم از پا زندگی ندارمو این نفسایه آخره

کاشکی بیای قوله الکی باز بدی شاید یه شب خوابم بره

نه تو دلواپس نشو راحت برو آروم دلم جون میکنه»

شما که نشنیدین در رو با چه شدتی بست، ندیدین چه طور قلبم لای در موند. اشک تمام صورتم رو زینت داد به برقش، به گرماش.

«حتی اگه از این بی رحم ترم بشی چی میشه باز بیای بالو پرم بشی

با اون دله سنگت یه روزی قول دادی جونه دوتایمون نذاری تنها شیم»

مگه بله‌ای که سر سفره‌ی عقد گفت معنی‌اش همین نمی‌شد؟ که نه من تنها بشم نه خودش!

«ببین شدم باز اونی که تو می‌خوای چشمام به راهت بی‌خوابه تا بیای

منو زندونی کن باز تو قلبه بی رحمت حتی دروغ باشه بگو منو می‌خوای»

چه خیال خامی داشت شری ام (خواننده‌ی آهنگ)

چی کار کنم؟ نگاهی به اطراف کردم، چی رو ببرم؟ کجا ببرم؟ من هنوز خودم در به در تو این روزها مونده بودم، دیگه چی رو کول خودم کنم و بکشم؟

شک نداشتم محتویات پاکت هر چی باشه برای من آرامش نمیشه. به عنوان یه دوست؟ مسخره نیست؟ اصلا منطقیه؟ من می‌تونم ببینمش و یاد شب‌های گرم مون نیفتم؟ می‌تونم صداش بزوم و یاد شیطنتهای پنهانی‌اش نیفتم؟ چه حرف احمقانه‌ای، دوستی با کسی که شب‌ها رو کنارش سر رو بالش می‌ذاشتی؟ دوستی با مردی که زن شدن رو باهاش تجربه کردی؟ علی‌حالش خوب بود؟

مثلا زنگ می زدم می گفتم دوست جون بیا لوله ی بخاری، شیلنگ گاز، پمپ کولرم رو سرویس کن؟ این کار رو حتی تعمیر کارها بی منت نمی کردن؟ اصلا امروز چندشنبه است؟ شنبه؟ نه دیشب بیست و سی گفت فردا یک شنبه.

مگه مهم بود چندشنبه است؟ مهم این بود من از اون ساعت به بعد دیگه زندگی نکردم به مثال دیوونه ها نشستم دقیقه ها و ساعت ها رو دونه انداختم. تا چشم باز کردم شد صبح دوشنبه و من تنها همین یک امروز رو مهمون خونم بودم.

علی از دیشب بیرون زده و من به انتظارش نبودم، اگه می اومد همه چی تموم می شد، پرونده ی زندگی یک ساله م بسته می شد.

فقط می دونستم حالم اصلا خوب نیست. درد جسمی نداشتم؛ ولی به شدت تمام روحم زخم خورده و در عذاب بود. نه تجویزی داشتم، نه نسخه ای. فقط درد می کشیدم، داشتم می سوختم از راحت برخوردار کردن علی، راحت کنار اومدنش، از بی تفاوتی و بی خیال طی کردنش، چه طور برای علی این قدر راحت بود هضم جدا شدن مون.

داشتم می سوختم از بحث کوچکی که باز کردم و به این بزرگی رسیدم.

آره خودش بود. مامانم، زنی که حتی زیر خروارها خاک می تونست من رو آروم کنه، باید بهش سر می زدم، باید آروم می شدم و گرنه از این همه حجم دلخوری و حقارت، روانی می شدم. بی مکث بدون اتلاف ثانیه ای پالتوی سیاه و بلندم رو دور خودم پیچیدم، شال سیاه رنگ رو روی موهای خرمایی م جلو کشیدم. وای چه صورت بی رنگ و روحی، بدون برقی از زندگی.

چه خوب که علی نیست، گور بابای آقای یوسفی، شاید حداقل پشت در دزدانی باشن که آرزوی داشتن من رو داشته باشن، نه علی که روزشماری می کرد برای طلاق دادنم.

رفتم و اصلا اهمیت ندادم کسی پشت سر مراقبم هست یا نه. چه بهتر که دزدیده می شدم، زجرم می دادن؛ ولی آخر سر با گرفتن جونم که راحت می کردن. نه مثل علی که فقط با رفتارش زجرم می داد؛ ولی این جا هم شانس نیاوردم و بی هیچ خبری با اولین دربستی رسیدم بالای سر گور سرد و خاک گرفته‌ی مادر و پدرم.

نه آبی نه گلابی، نه گلی نه خرمایی برای خیرات، چه اولاد بی وفایی شدم من، من تنها دلخوری هام رو براشون آورده بودم، تنها ره آورد من همین بود و بس.

سلام دادم، نه پدرم و نه مادرم هیچ کدوم جوابم رو ندادن، قهر بودن باهام؟ دلخور بودن ازم؟ من که این حرف ها حالیم نبود. گفتم از اول تا آخرش رو، هق هق می کردم از دوری شون؛ ولی گله کردم از دامادشون که داشت من رو بین این جماعت گرگ صفت تنها و بی کس ول می کرد. شاید من از درد بی کسی بیشتر از طلاق گرفتم می سوختم. براشون گفتم از فردا یه مطلقه می شم که عالم و آدم بهش نظر دارن، از فردا برمی گردم خونه‌ای که مامان می گفت "بابات این خونه رو با هزار دل خوشی با هزار امید و آرزو خرید" اشک تمام صورتم رو خیس کرده بود که بهشون گفتم جرات ندارم به پدرشوهر و مادرشوهرم چیزی بگم، می ترسیدم از این که من رو مقصر بدونن، سرزنشم کنن.

اون قدری گریه کرده بودم که چشم هام تحمل این همه واحد درد یک جا رو نداشت، دیگه به گزگز کردن افتاده بودن، درد پرفشاری تو پیشونیم ریخته بود؛ چرا که از صبح که به سمت گورستان راه افتادم اشک تنها همدم بود.

چه جالب و جادویی، همه چی با هم دست اشتراک داده بودن. فردا با طلاقم شمع تنها امید زندگیم فوت می شد. دیگه هیچ دل خوشی برای ادامه ی زندگی نبود. افسردگی داشت مرحله به مرحله من رو می بلعید. چه قدر بالای سر گور سرد مامانم ضجه زدم که درمون نشد، کاش براش از همه چی گفته باشم.

انتظار بی خودی بود، آخه کدوم آدم عاقلی برای مردگان، گورستان رو چراغونی می کرد؟ کی خورشید این قدر زود از همه چی دل کند و رفت؟ کی ستاره ها تو آسمون شب سوسو زدن؟ چه طور تا الان هیچ ترسی به جونم نیفتاده بود؟

نور کمی از کناره های خیابون اصلی اطرافم رو روشن کرده بود، دیگه وقت خداحافظی بود، باید می داشتم مامانم کنار بابا کمی آروم بگیره. امروز عجیب سرش رو به درد آورده بود. بینی م رو بالا کشیدم، با آه و حسرت اسمش رو از روی سنگ سرد و سیاه خوندم " زهره "

-یلدا؟

ترسم از بودنش در کنارم نبود، ترسم از تنهایی و یهوایی صدا زدنم بود. نگاهش کردم، نور کمی به صورتش تابیده بود؛ ولی با همون اندک نور، خشم تو نگاهش به جونم رو دیدم.

-خداحافظی کن بریم.

از کجا تونسته بود پیدام کنه؟ من که بی خبر زده بودم بیرون. اون که قرار نبود تا چند روز آینده پیداش بشه!

با سردی بهش جواب دادم.

-الان.

بـوسه‌ای به مزار مامان و بابا زدم. قصد ایستادن داشتم، پاهام خواب رفته بودن و ایستادن سخت و دشوار. ناگهانی دستی از زیر بغلم تمام هیكلم رو بالا کشید. عصبی بود، کلافه بود، خشمگین بود، صاف که ایستادم دستش رو از دست‌هام کشید، دیگه همین هم برام زیادی بود؟

-سوار شو.

روزها می‌شد که اون متکلم وحده شده بود. چرا این قدر سرد و خشک؟ چرا این قدر ساکت و بی حرف کنار هم تو ماشین گرم نشستیم؟

سوار شدم. با سنگینی قلبم، با بغض تو گلوم. سرعتش زیاد بود. بی هدف و بی مقصد اتوبان رو متر می‌کرد. گردنم رو تا جای ممکن سمت مخالفش به روی خیابون چرخونده بودم. می‌دونستم و زیرچشمی مطمئن شده بودم علی هم غرق در افکار و رانندگی خودش. شاید باید از همین امشب که دیگه هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم از هم جدا می‌شدیم .

صدای بلند پخش روی سر پر دردم بیداد می‌کرد. امید داشتم با پایان آهنگ نصفه‌ی قبلی، پخش خاموش بشه؛ ولی با پایانش صدای خوش آهنگ هوروش بند بلند شد. دو سه روزی می‌شد نیلو این آهنگ رو برام تو تلگرام زده بود و من امشب با دقت بیشتری گوش دادم.

«داری ازم دور میشی تو دل میکنیو

تو که خوب میدونی که جون منیو

چرا میداری که واسم سخت بشه این زندگیو

تو که حرفامو نمیفهمی و بردی دلمو

بیا واست تنگ شده قلبم طفلکی دل عاشقه خب

هر کاری کردن که بگیرن جاتو تو دلم نشد

نفهمیدم چی شد که راهم سمت چشمای تو

خورد یه شبه عاشق شدمو بردی تو عقل و دلمو»

وای وای بخون، نه بلکه فریاد بزنی حرفهای من رو اون هم تو صورت بی حس و بی تفاوت این مرد مغرور.

«رسیده دیگه لب به جونم»

به خدا که به دروغ نمی خوند جون به لبم رسیده بود.

«فدات بشم مهربونم»

کجای یار من مهربون بود؟

«برگرد بذار رو به راه شم آخه واسهت کم نذاشتم»

تمام من عاشق بود.

«خالی نکن پشتم و باز یه بارم شده مثل من باش

قول میدی بمون رو حرفات الهی دلم فدای چشمهات»

تو وجود سرد خودم فریاد می زدم علی تو رو خدا فقط گوش کن، من که نتونستم بگم چمه، دردم

چی، حداقل فقط گوش کن.

«بیا واسه ت تنگ شده قلبم»...

چه قدر خوب که پخش با صدای بلند روشن بود، علی تو که حرف‌های من رو نفهمیدی، شاید حرف این آهنگ رو خوب بفهمی، تو رو خدا گوش کن، هوروش بند چه قدر زیبا با ضرب و آهنگ درد و دلم رو با صدای بلند فریاد زد، کاش می‌فهمیدن من چه قدر از شون ممنون بودم. هوروش بند خوندنش تموم شد؛ اما علی غرق بود در خیالش و قصد خاموش کردن پخش رو نداشت .

حالا نوبت محسن ابراهیم زاده بود تا با سوزِ توی صداش، باز من رو حسرت به دل حرف‌های نگفتم بذاره. چرا امشب همه جز علی از حال من خبرداشتن؟

چرا امشب همه داشتن از حال من می‌خوندن؟ یاد نداشتم تو عمرم برای یک بار هم که شده محسن ابراهیم‌زاده رو دیده باشم یا با هم گفت‌وگو داشته باشیم؛ ولی چه طور این قدر درست و دقیق از شرح حال من می‌خوند؟ من حتی ترانه‌سرای آهنگش هم نبودم و شاید هیچ وقت قسمت دست یاری برای دیدنش بهم نمی‌داد. چه خوب که پخش با صدای بلند روشن بود.

«به سرم زد باز شب و شبگردی من خرابم

کاری کردی ببینی فقط بدشه عالم

بی حوصلگی نمی‌ذاره شب بخوابم

از قصد که بشم سرمست

پرسه می‌زنم تو کوچه پس کوچه‌های شهر»

تا کی قرار بود ما تو خیابون‌ها دور الکی بزنییم؟

«هنوز عشقت هست نذار بره از دست»

کاش من هم خواننده بودم.

«واسه جدایی عزیز دلم وقت هست»

وای خدا امشب چرا همه چی با این خواننده هماهنگ شده؟

«بیا بشکن نرو این خونه رو اما به دلم دست نزن

من دیوونه رو با غرورت بیا پس نزن»

وای از غرور چشم‌های علی.

«دلم آتیشه ولی حالیشه بزن از ش— راب

این دل تو حال این مست نزن»

علی من رو فقط یکم بفهم.

«تنهایی ماله منه دلم که دم نمی‌زنه»

من توی یک سال تنها یک بار دم زدم.

«آدم عاشق سرِ یه چیز کوچیک که بهم نمی‌زنه»

آدم عاشق؟ من؟ یا علی؟

«شب گردی کاره منه غصه شبا یاره منه

آدم عاقل که عشق از دلش که آخه خط نمی‌زنه »

علی تو رو خدا، تو رو خدا اگه گوش نمیدی خاموشش کن. با تکرار حرف دلم از زبون این و اون دارم می‌سوزم

«از قصد که بشم سر مست»...

تو رو خدا بی خیال فقط به رانندگیت نرس، پخش رو خاموش کن و نذار بیشتر از این با حرف‌های نگفته‌م آتیش بگیرم، خاموشش کن و نذار این آهنگ من رو به منت کشیدن وادار کنه. علی قسم به هرچی که می‌پرستی من رو از دلت خط نزن.

دیگه طاقت نداشتم یه غریبه بخواد حرف من رو این قدر رک و راست به مرد مغرور کنارم بزنه، دست سمت پخش بردم تا خاموشش کنم که خیلی جدی و محکم گفت:

-دستش نزن.

لجبازی کردم، حرف گوش نکردم. حریصانه می‌خواستم دکمه‌ی آف رو فشار بدم، به محکمی فشاری که بهم آورده بود.

-میگم دست نزن.

-من هم میگم سرم درد می‌کنه.

دست جلوتر می‌برم که دستش مانع میشه دکمه رو لمس کنم. لچ کردم، عصبی شد و باز برای دوم با دست سنگین و محکمش پشت دستم زد.

-بهت گفتم دست نزن.

دستم سوخت... لرزید؛ ولی چشمم به جاش اشک ریخت. فقط و فقط یه قطره، یه قطره که چکید روی پای چفت شده.

عصبی فرمون رو چرخوند و تغییر مسیر داد، بوق‌های مدام پشت سرمون می‌گفت که راننده‌های پشت سرمون رو حسابی کفری کردیم. یه ماشین از اون‌ها که بهش می‌گن شاسی بلند کنار به کنارمون می‌اومد، به علی علامت داد که شیشه رو بده پایین. علی اطاعت کرد.

-ها، بله؟

این مرد من انگاری از همه طلبکاره.

-یابوسواری می‌کنی؟ یا گاوی می‌خوای سرت رو بندازی بری تو طویله؟

وای خدایا، همین یکی رو کم داشتم.

-مردی بزن کنار حالت کنم گاو کیه.

-مرد هستم؛ ولی با توئه گاو بحث نمی‌کنم.

صدای بوق بوق اطرافیان دلم رو آشوب‌تر می‌کرد. خشم علی داشت فراتر از انتظارم می‌رفت، منی که ماهیچه‌های پر و محکمش رو دیده بودم، می‌دونستم دستش به پسر لاغر اندام ماشین‌سوار برسه، کم‌کمش باید یه ماهی رو لنگون لنگون راه بره؛ البته اگه تو بیمارستان بستری نشه. خدا رو شکر که پسرک عقل کرد و گاز داد رفت. خدا رو شکر علی پیگیرش نشد و کنار اتوبان ایستاد.

برای اولین بار بود که دیدم سیگار دست می‌گیره، برای اولین بار دیدم پک‌های عمیقی به سیگار دستش می‌زنه، علی سیگاری بود؟

به کاپوت تکیه داد، هوا سرد بود و این رو بخار دهنش ثابت می‌کرد. به وسعت تمام دلتنگی هام نگاهش کردم. یه روزی این شونه‌ها تکیه‌گاه من بود، یه روزی من با این موهای سیاه بازی بازی می‌کردم، سعی داشتم عکسی از این صحنه به ذهنم بسپارم. من باید روزهای زیادی رو با این صحنه زندگی می‌کردم.

مردی زیر چراغ پایه‌دار کنار اتوبان، مردی با لباس سیاه تنش، شلوار کتون گرم‌رنگش، با موهای مردونه‌ی کنار زده، با سیگار باریک و کوتاه توی دستش که پشت به من یه چیزهایی رو داشت دود می‌کرد.

موبایلم، موبایلم کو؟! کجای این کیف خراب شده پنهون شده؟! زود، الانه که سیگارش تموم بشه، کجاست پس لعنتی؟! آها، دستم به خنکی بک کاورش خورد و طی چند ثانیه‌ی کوتاه این صحنه برای همیشه موندگار شد .

این اولین چیزی بود که من از این مرد با خودم بردم. دست به صورتش کشید، پوفی کرد و بخار گرمش رو تو هوای سرد بیرون ول داد. چرخید، نگاه من هم چرخید روی پاهای چفت شده‌م.

نرو حال من بده.

به خونه رسیدیم بعد از این که علی چهار نخ سیگار رو دود کرد هوا. این جدایی که خواست خودش بود؛ پس از چی حرص می‌خورد؟

رسیدیم، بعد از پرسه زدن تو خیابون‌های سرد و یخ بسته‌ی شهر، بعد از این که با خودکشی احساسم تونستم بغضم رو قورت بدم. دلم برای پشت دستِ ضرب دیده‌م می‌سوخت، دلم برای از دست رفتن

زندگی یک ساله می سوخت. اصلا کار امشب من فقط سوختن و ساختن بود. دلم از تموم ناملایمات زندگی پر بود؛ ولی تا رسیدن به خونه صبر کردم، با رسیدن مون با وجود اون هوای سرد با لباس تو حموم چپیدم.

دیگه صبر نداشتم، دیگه طاقت نداشتم، شدیدا به یه مُسکن قوی احتیاج داشتم که اون هم دوش با آب گرم حمام بود. آب گرم رشته‌های عصبیم رو آرام تر می کرد، می داشت بدون دغدغه برای از دست دادن زندگی اشک بریزم. تا اون جایی که خالی شدم، سبک شدم.

حوله پیچ بیرون زدم؛ علی تو دستشویی مشغول مسواک زدن بود. از غیبتش استفاده کردم و سمت اتاق خواب دویدم.

هوا سرد بود، خیلی سرد. لباس پوشیده بالشت رو از روی تخت کندم، چه قدر سخت، چه سخته ترک عادت. مبل سه نفره‌ی پذیرایی تخت امشب من بود. بهتر بود از امشب جدا می شدیم، از شبی که تو حموم، تنها کمی تونستم روی خودم کار کنم برای پذیرش این جدایی ناخواسته و با سرعت. چه امشب چه فردا صبح. من فردا شب باید کجا می خوابیدم؟ کنار کی آرام می گرفتم؟ کجا قرار بود پناهگاه من شکست خورده از زندگی مشترک باشه؟

-یلدا؟

داد زد. ترسیدم، لرزیدم. اعتراف می کنم همیشه از این نهایت خشمش هراس داشتم. سیخ شده روی مبل نشستیم، به محض نشستیم، بالای سر مبل و طلبکار دیدمش.

-بله؟

-بلند شو برو بخواب سر جات.

خوب چرا؟ چه امشب چه...

-مگه با تو نیستم؟

تردید رو تو حرکاتم دید که عصبی باز تکرار کرده بود. یه اعتراف دیگه، از ضرب شست دوباره ش

ترسیدم؛ ولی باز جواب دادم.

-من این جا راحت ترم.

-تو بی خود کردی. برگشتم سر جات نباشی حالت رو می گیرم.

دردش چی بود؟ این تضاد رسوخ کرده به رفتارش یعنی چی؟ داشت من رو از خونه و زندگیش بیرون

می کرد؛ ولی اجازه نمی داد از تختش بیرون برم؟ الان باید چه برداشتی از حرفها و رفتارش داشته باشم؟

چی کار کنم که امید به موندنم باز سرک نکشه؟ اصرارش برای چی بود؟ اون که فردا توافقی طلاق می داد.

عصبی بالشت رو به سینه م کوبید. چرا این قدر عصبی؟

هر چند قلبم برای رفتن فریاد می زد؛ ولی غرور و شعورم کوتاه بیا نبودن، خوابیدن کنار هم دیگه اون هم

وقتی فردا، این وقت از شب همه چی بین مون تموم شده؟ منطقی نبود.

این مرد یاد گرفته بود خواسته هاش رو به من تحمیل کنه. گوشه ترین جای سمت راست تخت جاگیر

شدم. فردا شب دلم برای این تخت هم تنگ می شد، دلم برای دیوار کوب آبی رنگ که علی روشنش کرد،

برای عکس بزرگ سر مجلسی م، برای تمام چیزهایی که طی این یک سال بهشون دل خوش کردم، جهازم

با اقساط ۳۶ ماه. چه قدر دلم برای کاسه و بشقاب‌هایی که عاشقانه باهاشون برای شام و نهار سر و کله می‌زدم تنگ می‌شد. بعد از رفتن من این‌ها بدون من چی کار می‌کنن؟ دست کی می‌افتن؟

علی رفته بود تا چراغ سالن رو خاموش کنه. صدای پای سنگین و محکمش به گوشم دست داد. امشب همه‌ی حرکاتش با حرص و غضب قاطی شده بود. با حرص چراغ خاموش کرد، با حرص پتوی روی تخت رو برای خوابیدن کنار زد و با حرص و خشم خودش رو گوشه‌ی دیگه‌ی تخت جا داد.

سکوتی سنگین وزن بین مون افتاد، صدای نفس‌های کلافه‌ش می‌گفت هنوز نخوابیده، تکون خوردن مداومش می‌گفت به دنبال حالت مناسبی برای خوابیدن و من تنها گوش می‌دادم به صدای ناملایمات روح و جسمش.

-از فردا میری خونه‌ی مامانت؟

نگرانی برای کسی که فردا طلاقش میدی، منطقیه؟ کاش مثل نیلو می‌گفتم "به تو چه" کاش بی‌ادبی می‌کردم.

-یلدا با توام!

خب مگه جای دیگه‌ای هم دارم برم؟ این چه سوال احمقانه‌ای بود که می‌پرسیدی؟ کوتاه جواب دادم.

-آره.

-عابر بانکت رو برات...

صدای آروم شده‌ی موبایلش صحبتش رو قطع کرد. نگفته می‌دونستم می‌خواد بگه خودت میری به درک؛ ولی عابر بانک رو پر کردم؛ یعنی خبر نداشت به لطف پیشرفت ارتباطات، صبح با واریز اون مبلغ پر و پیمون، پیامکش بهم رسیده؟

-سلام جناب سرهنگ. در خدمتم .

و سکوتی که من رو عصبی و علی رو کلافه کرد.

-سرهنگ میشه شهریزی رو بفرستید؟

باز سکوت و کلافگی علی.

-سرهنگ من حالم خوب نیست، آمادگیش رو ندارم، بله شما درست می‌فرمایید من تعهد دادم؛ ولی حالم اصلا خوش نیست.

و ثانیه‌ای بعد طوفان راه افتاده‌ی درونش.

-چشم چشم، من غلط کردم، دارم میام.

صدای بلند و یک‌باره خرد شدن موبایلش که توی دیوار خرد شد، من رو از جا پروند. قاب و باطری هر کدوم به سمتی.

مثل پوآرو زیر نظر داشتمش؛ داشت آماده می‌شد. هرچیزی رو به سمتی، اون هم با حرص پرتاب می‌کرد، زیر لب ناسزا می‌گفت، به چه کسی؟ نمی‌دونم. از کی علی این‌طور عصبی شده بود؟

حاضر شد، ساعت مچی دستش رو سفت کرد، نگاهی به ساعت انداختم، یازده و سی و پنج دقیقه بود.

- فردا صبح تو محضر می بینمت.

رفت، دل من رفت، شب آخر هم رفت .

فردا صبح؟ به این کوتاهی که گفت نبود، شبی که من رو تنها گذاشت و رفت، جون از حلق من کشید تا به صبح پیوند خورد. شبی که امید داشتم حتی اگه شده ناخودآگاه انگشت کوچیک مون بهم بچسبه، ناخواسته نفس مون یکی بشه؛ ولی رفت. شبی که فهمیدم اون من رو نمی خواد.

شبی که به فردا صبحش فکر کردم. صبح شد، به سختی، با مشقت، از امروز ورق برمی گشت، کیش و مات شدم رفت، فصل خزان فصل جدیدی از زندگی رسید.

چه طور یک ماه نشده به اینجا رسیدم؟ چه طور می تونستم از این همه دوست داشتن دست بکشم؟ شاید از وقتی که علی خیلی راحت اسم طلاق رو به زبون آورد یا از وقتی که دیدم علی مرد هم پای شبهای من نیست؟

چه طور این حجم بزرگ دوست داشتن رو با خودم به همه جا حمل کنم؟ اصلا به کجا حمل کنم؟

کاش مامانم نفس می کشید تا ازش می پرسیدم چه طور یه گلهی ساده به طلاق کشید؟! مگه علی به انتظار بود که نگفتهی من رو تو هوا گرفت؟! من تنها کمی درد دل می خواستم، فقط کمی که بتونه قلب سنگین شده رو سبک کنه. شاید اگه همون شب، تنها من رو تو آغوشش حل می کرد، با کمی نوازش موهام، با چند جملهی محبت آمیز، من باز می تونستم ادامه بدم، باز می تونستم با نبودنش بسازم. من که از خودگذشتگی رو یاد گرفته بودم، کاش اون شب دهن باز نکرده بودم؛ ولی تا کی تنهایی و ترسیدن؟ دلهره و هراس برای مردی که به قدر من خواهان زندگی مون نبود.

ساعت هفت صبح بود که دیگه کمرم فغان داد از دراز بیهوده کشیدن. من می‌باید نه صبح آماده تو دفتر محضر حاضر می‌شدم؛ ولی دست و دلم به آماده شدن نمی‌رفت. عqlم حاضر و آماده چمدونِ خاطرات به دست، دم در ایستاده بود و دلم رو برای رفتن و یکی شدن صدا می‌زد، مطمئنم همه‌ی درد بشر از هماهنگ نبود قلب و مغزش بود.

بیهوده تو خونه پرسه می‌زدم، خونه‌ای که یک سال رو درش سپری کردم. سر و سامانش دادم. کاری برای انجام دادن نبود، من همیشه همه چیز رو برای یهویی اومدن‌های علی آماده می‌کردم.

دلم هیچ چیزی رو برای بیرون آوردنم از ناشتا نمی‌خواست، میلیم به هیچ یک از طبقات هرم غذایی نمی‌کشید. چرا دیشب شام نخوردم؟ آبی به صورتم زدم، دست‌هام خیلی بی‌حس و حال بود وقتی داشتن ضد آفتاب رو به روی پوست صورتم می‌کشیدن. چشم‌های ورم کرده‌م نیاز به رسیدگی داشت، ریمل جلد سیاه رو از جا کشیدم. کمی از موادش به اطراف پخش شد و من به تمیز کردنش اهمیت ندادم. به ماه‌ها قبل برگشتم، روزی که از سر بیکاری دستی به صورتم می‌کشیدم. علی خیلی یهویی وارد اتاق شد.

-سلام یلدا خانوم.

نفس نفس می‌زدم از ترس.

-پوف... پوف، علی الهی خفه نشی. خب یه سَری صدایی، مگه اومدی مجرم بگیری؟

-چی کار می‌کنی؟

ریمل رو نشونش دادم.

-تزی بیکاری.

-برو ببینم چه می کنی.

دهنم رو باز کرده و با دقت مایه‌ی سیاه رنگ رو به چشمم می کشیدم.

-اهوم چه خوردنی شد.

از آینه نگاهش کردم بالای سرم ایستاده بود، با دستی روی شونه‌م با دقت محو چشم‌هام شده بود.

چشمک زد، زبون انداختم. خندیدم، اخم تصنعی کردم، من رو روی صندلی چرخوند. نگاه تبارش قفل چشم‌هام بود.

-با این چشم‌های مشک‌ات دنیا رو چه رنگی می بینی؟

چه قدر دوست داشتم وقتی چشم‌هام رو عمیق و محکم می بوسید؛ حتی شده از سر نیازش.

و من از امروز با این چشم‌ها همه‌ی دنیا رو سیاه دیدم، از امروز دیگه نتونستم ریمل بزنم.

آماده شده تو اون پالتوی سیاهم با شال بافت هم رنگش. امروز زیادی سرد بود، امروز خیلی خیلی افت دما داشتیم .

تنها یه ساک کوچیک از لباس‌هام و عکس دسته جمعی مون تو روز عروسی که لبخند شیرین مادرم رو برای همیشه ثبت کرده بود همراه من بود. من دیگه جایی برای بردن مابقی وسایلم نداشتم، کیفم رو روی سر شونه‌ی افتاده‌م مرتب می کردم که یهویی یادم افتاد چیزی رو که مال من نیست تو کیفم جا دادم.

جلد قهوه‌ای رنگش رو از کیفم بیرون کشیدم، کارت آبی رنگ بانک صادرات رو روی اُپن آشپزخونه گذاشتم. من مهر و دوست داشتنم رو به پول نمی‌فروختم. من برای رسیدن مون پولی طلب نکردم که حالا برای جدایی، بردن کارت بانکی‌ش لازم باشه. نگاهی سرسری به همه جا انداختم، کنار تلفن ثابت خونه مکشی کردم. دو دل بودم، بنویسم یا نه؟ می‌خونه؟ می‌بینه؟ به امتحانش می‌ارزید.

برگه‌ی سفیدی از دفتر کنار تلفن کشیدم، نه سلامی، نه حالی، نه احوالی. تنها چند سطر کوتاه نوشتم.

"میرم؛ چون با نبودنت‌ها ت گفتم برو. وقتی زن شدم و درد جونم رو از بینی‌م می‌کشید نبود، وقتی برای عروسی بهترین دوستم شوق داشتم نبود، برای نامزدی تنها قوم و خویشم که برام حکم برادر رو داشت نبود، وقتی مادرم رو از دست دادم نبود، برای روزی که از سرما یخ بستم، برای فردا روزش که دلم فقط و فقط یه لیوان شیر گرم می‌خواست نبود، شب آخری که دوست داشتم کنارت فقط نفس بکشم نبود"

کاغذ رو کنار همون تلفن جا گذاشتم. کاش همین دقایق آخر به بابارضا و مامان فاطمه می‌گفتم پسرتون داره باهام چیکار می‌کنه، کاش به نیلوفر گفته بودم، کاش با وجود مهسا به شاهد زنگ زده بودم. درِ ورودی رو روی هم گذاشتم. هرکاری کردم نتونستم کلید خونه‌ی امیدم رو سر جاکلیدی آویز کنم. عیب نداشت برداشتنش؟! حلقه‌م، تنها انگشتری دستم باید تا دقایق آخر با من می‌موند.

هوا سرد بود، سردِ سرد. نمی‌دونستم سردی از هواست، از زمینه یا از اتاقک کوچیک و خفه‌ی محضر و یا شاید این سردی از درون خودم بود!

ساعت نه صبح سه‌شنبه قرارمون بود، گفته بود از ماموریت برگرده مستقیم میاد اینجا، گفته بود سریع از این همه درد و رنج من رو خلاص می‌کنه؛ اما...

اما ساعت نه و ربع صبح بود و اون هنوز سایه‌ش هم این اطراف نیفتاده. میشه نیاد؟ میشه دلش نخواد بیاد؟

میشه لچ کنه نیاد؟ این همه بی تابی و بی قراری برای ربع ساعت دیرکرد منطقی نبود؛ اما من بیست ساله کجا و منطق کجا؟

آروم و قرار نداشتم، هیچ موقعیت مناسبی برای یک جا آروم قرار گرفتن از مغزم مخابره نمی‌شد، عجب مغز معیوبی.

می‌نشستم اضطراب بلندم می‌کرد، می‌ایستادم پاهای کم‌جونم سعی در زمین زدنم داشتن. من از این به بعد قراره چه‌طور آروم بشم؟ اصلا آروم میشم؟ اون هم بدون...

-دخترم بیا این رو بگیر.

سردفتردار محضر بود. پیر و مهربون با ریش‌های سفید و بلند با لبخند کم‌جون روی لبش.

-خیلی‌ها مثل تو میان این‌جا که هنوز از تصمیم‌شون اطمینان ندارن.

نگاهم کشیده شد به تسبیح فیروزه‌ای رنگ آویز شده بین دست‌های پرچروش.

-بیا ذکر بگو آروم شی.

خرامان خرامان بی‌هیچ عجله‌ای سمتش کشیده شدم، من هیچ وقت نمی‌تونستم بر خلاف میل بزرگ‌ترها

کاری انجام بدم. همیشه حس می‌کردم اگر برخلاف میل‌شون کاری کنم دچار عقوبت بزرگ و دردناکی میشم.

-بگیر باباجان

-ممنون پدرجون.

روی تک صندلی چرک گوشه‌ی سالن نشستیم. خود دفتردارها هم می‌دونستن کسایی که مسیرشون این اطراف می‌افته خیلی تاب نشستن ندارن؟

ریشه‌های تسبیح، پوست یخ زده‌ی دستم رو نوازش می‌داد. کی می‌دونه این زمان، در این شرایط بحرانی با چه ذکری میشه آروم‌تر شد؟ داده‌هایی از مغز یخ بسته‌م مخا بره شد "الا بذكر الله تطمئن القلوب" و تکرار و تکرار برای بیشتر آرام شدن.

-دخترم تو مطمئنی کارِ درستی می‌کنی؟

صدای پیرِ مهربون من رو از یک سال گذشته کشید بیرون، سوال به این سختی هم داشتیم؟

از پری دلم بود که برای این پیرِ مهربون حرف می‌زدم:

-پدرجون اختیار و کنترل خیلی از چیزها دست من نبود.

لبخند زد به کلافگی من، به پریشون‌حالی من.

-مطمئنی همه‌ی تلاشت رو کردی؟

به یک سال گذشته خیلی کوتاه فکر کردم. آره آره، مطمئن بودم، من علی رو دوست داشتم، خونه رو همیشه گرم و مرتب برای حضورش آماده می‌کردم، احترام مادر و پدرش رو همیشه داشتم، برای حیدر مثل یه خواهر نداشته بودم و این که هیچ وقت به خواسته‌هاش نه نمی‌گفتم.

-آره مطمئنم که...

-سلام.

قلبم. سقوط آزاد .

اومد و تمام امید من برای پشیمونیش دود شد. سلام کرد به سردی هوا، به خشکی تنه‌ی درخت‌های
سرمازده. سر چرخوندم سمتش، چه قدر خشک و جدی؛ چه چشم‌های سرخی.

-سلام پدرجان، بیا بگیر بشین.

این پیرمرد مهربون تو کدوم جناح بود؟ چرا هم برای من لبخند می‌زد هم برای علی؟ من بی‌پدر بودم نه
علی.

کنارم نشست و شاید این آخرین باری باشه که با این فاصله‌ی کم کنار هم جا می‌گیریم.

-خوب مدارک رو بدید ببینم.

چرا این پیرمرد از علی چیزی نپرسید؟ چرا از اون نپرسید از کارش مطمئنه؟ تلاشش رو کرده؟

شاید سردی گفتار و رفتار علی بود که پیرمرد دفتردار رو کشوند سر اصل مطلب.

چرا دست علی این قدر محکم سمت میز دفتردار رفت؟ چرا من نتونستم لرزش دست‌های یخ‌کرده‌م رو
پنهون کنم؟

علی چه طور این قدر به خودش مسلطه؟ من چه طور از دست این طوفان درونم فرار کنم؟

-دخترم سر مهریه‌ت هم با آقا به توافق رسیدی؟ امضاء بزنی جای شکایت نداری، تعهد نمی‌خوای ازش؟

چند بار بغض رو قورت دادم تا با گریه نگم؟

-بله.

تعهد؟ چه تعهدی؟ مگه به تعهدی که پای سفره‌ی عقد داده بود عمل کرد؟ چه قدر داشتن حق طلاق خوب بود تا اون وقت من بودم که راضی به امضای طلاق نامه نمی‌شدم.

-مدرک تست عدم بارداری ات کو دخترم؟

دست علی بود، همه چی دست خودش بود، وقتی هفته‌ی گذشته پای من رو به پزشک قانونی باز کرد اون هم برای اثبات این که از وجودش چیزی رو در من جا نداشته. نمی‌بخشیدمش چرا که بهم نشون داد چه کسانی و با چه مشکلاتی درگیر پزشک قانونی هستن، نمی‌بخشمش که گذاشت صدای اون دختر رو که به زور برای معاینه روی زمین می‌کشیدن رو بشنوم. ثانیه‌ای بعد برگه‌ای پیش روی مرد پیر نشست.

همه چی به سرعت برق و باد تموم شد، علی شد همسر سابقم، اون هم درست وقتی که دفتر بزرگ سردفتردار رو خیلی محکم و بی‌فوت وقت امضاء زد، وقتی مجبور شدم برای بار دوم وکالت بدم تا برام به عربی بخونن "زوجه مؤکلی یلداً طالق" به بدترین شکل ممکن در دنیای من معنی شد همین یک بند کوچک عربی .

"همسر مؤکل من رها است" چه قدر پیرمرد مهربون برای خوندن همین یک بند دقت داشت.

چه قدر حال من با همین یک بند به هم ریخت. راست بود که می‌گفتن با طلاق عرش خدا می‌لرزه، این پس لرزه‌های من بود که داشت قهر زمین رو می‌خرید.

طلاق داد، آن چنان با کمی جوهر خودکارِ دفتردارِ سرنوشت من رو عوض کرد که تنها عکس‌العمل من دهان باز شد. من تا دقایق آخر این سردی افتاده بین‌مون رو باور نداشتم.

خدا به اون بزرگی آدم رو از دل گرمای تابستون تو فصل سرد زمستون نمی‌انداخت، بعد از اون گرمای طاقت‌فرسا می‌رسید به یه خنکای دلچسب، گرما به جایی می‌رسید که خودت زودتر انتظار پاییز رو داشتی، دلت لک می‌زد برای کمی لرزش از سرما؛ ولی حالا... حالا من با لباسی اندک تو سرما ول شدم. حالا قطره‌ای از بزرگی خدا داشت چه به روز من می‌آورد؟

طلاق نامه رو، اون دفتر بزرگ و قطور رو، همه و همه رو امضاء زدم، انگشت زدم. نه به خواست خودم، به خواست مردی که چشم انتظار به دستم چشم دوخته بود. من تمامی اون دقایق رو اون‌جا حضور داشتم؛ ولی یاد ندارم کی و چه کسی شناسنامه و کارت ملی‌ام رو بهم برگردوند، یاد ندارم چه‌طور باقی‌مونده از احساسم رو از اون دفتر خفه و گرفته جمع کردم.

فقط تونستم خودم رو تا دم در بکشم. علی ایستاده بودو من هم ایستادم. درست روبه‌روش، سینه به سینه‌اش.

دلم رو بردارم برم، این‌جا دیگه جای من نیست، کنار این مرد ایستادن دیگه حق من نیست. برای من همه چی از الان شد یه حسرت.

-می‌خوای تو مسیرم تا یه جایی برسونمت؟

دیگه غیرت نبود، دیگه عشق نبود، دیگه ترس از دزدان نبود؛ تنها یه تعارف تو خالی بود که برای من هیچ ارزشی نداشت.

من از امروز خودم رو عوض می‌کنم، این رو قول میدم. با سعی بسیار بود که تونستم بدون بغض بگم:

-محبتت رو خرج کسی کن که بهش تعهد داری.

و از این‌جا مسیر من و علی از هم جدا شد، عیسی به دینش موسی به دینش. نه خداحافظ، نه به امید دیدار، نه خوشبخت شی.

چرخیدیم، اون به راست من به چپ، سوار زانتیاش شد و من پیاده، بی‌هدف و سرگردون داشتم خیابون‌های یخ‌بسته رو قدم می‌زدم، غصه‌هام رو سانت می‌زدم. قفسه سینه‌م جای حفاظ برای قلبم، تبدیل به میله‌های زندون شد. خدا خوب می‌دونست باید یکی باشه تا جلوی این قلب بی‌صاحب رو بگیره.

علی رفت، روح و روانم رفت، یه چیزهایی برعکس اسم ثقیلش خیلی راحت پیش میاد، درست مثل همین مطلقه شدن من. از این ساعت به بعد چی کار کنم؟ کجا برم؟ از تنهایی به کی پناه ببرم؟ خونه‌ی زن عموم؟ نه دیگه، با وجود مهسا اون‌جا جای من نبود، شاید اگر حس گذشته‌ی شاهد رو به خودم نمی‌دونستم چشم و گوش بسته می‌رفتم؛ اما الان با وجود مهر طلاق توی شناسنامه‌م با وجود مهسا این کار غیر ممکن بود.

کاش نیلوفر این‌جا بود، اصلاً چه‌طوری بهش بگم؟ چی بگم؟ اون هم بی‌هیچ مقدمه‌ای.

وای از حالت ضعفی که سرتاسر وجود روده‌م پیچید، چه‌قدر زشت بود عق زدن بین آدم‌هایی که با کنجکاوی نگاهت می‌کردن. جز زردآبی که ته معده‌م مونده بود چیزی کنار باغچه کوچیک پیاده‌رو بیرون نیومد.

کاش تو زمستون طلاقم نداده بود، کاش حداقل هوا گرم بود که من با وجود سردی بدنم، گوشه‌ی پیاده رو یخ کرده کز نمی‌کردم، چی کار کنم با سردردی که داشت سرم رو می‌بلعید؟ چی کار کنم تا یکم از لرزش دستم کم بشه؟

چرا... چرا همه‌ی اطرافم داشت تیره و تار می‌شد؟ چرا چرخش زمین رو به دور خودش و خورشید رو داشتیم حس می‌کردم؟ آه خدا از عاشقی دلم خون شد.

-حالت خوبه خواهر؟ خانم؟

خواهر؟ من که خواهر کسی نبودم! من هیچ کس هیشکی نبودم! چشم‌هام تو چشم‌های سیاه رنگی نشست.

چرا لباسش این قدر رنگ‌رنگی بود؟ این پسر کم سن و سال بدون مو کی بود؟ من رو ندزده؟ چشم‌های چرخونم سر خورد به اتیکت اسمش " جابر سعیدی " آره سرباز بود، یه سرباز با لباس پلنگی.

-من رو... من

-مریضی خاصی داری؟ قرص تو کیفیت هست؟

آره، از امروز درد بی‌درمون داشتم، از امروز یکی از رگ‌های قلبم گرفت، از امروز داغ رفتن علی به دلم نشست. این خودش مریضی خاص نیست؟ نه؟ بی‌اجازه‌ی من کیفم رو واریسی کرد. چیزی که پیدا نکرد گفت:

-یه چند لحظه صبر کن.

و ثانیه‌هایی بعد از عق زدن دوباره‌م با اون لباس پلنگی پیداش شد. درست کنار یک تاکسی زرد رنگ.

- پدر جان م بچه‌ی این شهر نیستم، جایی هم بلد نیستم این خانمه ببر یه بیمارستانی چیزی حالش هیچ خوش نی.

مامان مهربونم راست می‌گفت "خدا وسیله سازه"

رفتنم با مرد میانسالِ راننده‌ی تاکسی، جا گرفتم تو اون تخت سفید و بدبو، پیدا کردن رگم برای تزریق سرم، نمی‌دونم همه و همه چه قدری زمان برد؛ ولی هوا هنوز روشن بود، آفتاب کم‌جون هنوز برای تابش زور می‌زد، هنوز یک روز هم نگذشته بود، قرار بود مابقی روزها چه‌طوری بگذره؟ اون راننده بعد از مطمئن شدن از داشتن هزینه بیمارستان، وقتی گفت کرایه رو همون سرباز حساب کرده من رو تنها گذاشت و رفت. اون هم تک و تنها گوشه‌ی سردِ بخش اورژانس، چرا من این قدر بی‌کس بودم؟ چرا کسی نبود که دوستانه کنار تختم به انتظار پایان یافتن سرم باشه؟ عاقبت من با این همه بی‌کسی چی بود؟ با این همه سستی و گریه چی؟

کاش این سرم هیچ وقت تموم نشه؛ ولی...

-خانم کشاورز بهتری؟

از امروز من دیگه خانم رجب‌زاده نبودم. پرستار سفید پوش بخش بود، کس دیگه‌ای نبود که بخواد حال من رو بپرسه.

از بی‌حالی و سنگینی سرم، تنها سرِ آرومی تکون دادم.

-خب خدا رو شکر، سعی کن یه چیزی بخوری. ضعف شدید و افت فشار و قند رو دست کم نگیری.

آروم گفتم:

-سرم خیلی درد می‌کنه.

لبخند دل‌گرم کننده‌ای به روی چشم‌های خسته از اشکم زد.

-داخل سرمت مسکن ریختم، کم‌کم بهتر میشی. سرمت تموم شد می‌تونی بری حسابداری.

آخه کدوم مریضی بود که خودش برای کارای حسابداری ش می‌رفت؟ و من باز این‌جا محکوم شدم که کارم رو خودم رواج بدم، هیچ دست کمکی نبود. همراه با چک چک کردن سرم، قطره قطره اشک بی‌صدا ریختم. چه راحت همه چی از دستم رفت، چه راحت مطلقه شدم؛ ولی چه سخت به خونگی مامان و بابام رسیدم.

چه قدر برای زیاد شدن هزینه‌ی همون یه سرم ترسیدم. من باید این یه حقوق رو تا سر ماه می‌کشوندم.

یه کلید توی در انداختن برام چه سخت شده بود. آخ که دلم گرفت از جای خالی مادرم، از حیاط خشک و بی‌روح خونهای که همیشه بوی یاس و آبشار طلایی‌اش مستت می‌کرد، اون حوض پر آب انگاری به خشک‌سالی خورده بود.

از چرخ سردوزش، چه قدر بهم گفت "بیا بگیر بشین یه چی یاد بگیر، یه روز به دردت می‌خوره‌ها"

اون روز رسید و من هیچی بلد نیستم، من که حرف گوش ندادم بشینم پا به پای چرخش. آخی که به دلش موند من چیزی از این چرخ حالیم شه.

بعد از رفتن مامان، گرما هم از اینجا رفت، روح زندگی هم رفت.

جای سرم درد می‌کرد و می‌سوخت؛ ولی باید با پیلوت بخاری سر و کله می‌زدم، نه پدری؛ نه برادری،

نه همسری، من باید خودم برای گرم کردنم تلاش می‌کردم. چهار باری با شعله‌ی کم چون فندک سوختم تا بخاری رضایت داد تا روشن بشه. شعله رو روی زیاد نگه داشتم چرا که باید زودتر از این‌ها گرم می‌شدم و گرنه از این سرما و لرز یخ می‌بستم .

بی‌هدف به اطراف نگاه می‌کردم. هیچ کاری نبود یخچال خاموش شده رو دید زدم؛ هیچی برای خوردن نبود و اگر هم بود میلی نبود. نتونستم به حرف پرستار گوش کنم.

تشک یه نفره‌ی خودم رو، تشکی که مامان برام دوخته بود رو کنار بخاری پهن کردم. کاش همون روز با گاز بخاری از این دنیا رفته بودم. نزدیک‌ترین جا کنار بخاری دراز کشیدم، دلم هوای خونه‌ی خودم رو داشت. اون میز کوچیکم تو آشپزخونه‌ی نقلی‌ام، اتاق خوابم، تخت بزرگ و گرمم. بی‌خوابی چند روزه، مسکن تزریق شده‌ی توی سرم همه و همه داشت با چشم‌هام بازی می‌کرد؛ ولی افکارم قصد زدن خاموشی نداشتن.

دلم می‌خواست فکر کنم به علی، به خونه‌م، به جای خالی‌م، به نیلوفر، به زن عموم، به آینده‌ای که هیچ امیدی بهش نداشتم، به مهربی که هنوز خیسی اون توی شناسنامه‌م بهم دهن کجی می‌کرد. داشتم تسلیم می‌شدم، تسلیم سستی و رخوت خواب، تسلیم گرمای به جون نشسته‌م.

صدای کوبش محکم و بی‌وقفه‌ی در، صدای فشار بی‌امان زنگ در عصبیم می‌کرد.

کدوم نفهمی داشت به این سرعت برای باز شدن در تلاش می‌کرد؟ وای خدا هوا که هنوز هم روشنه! کی می‌خوای امروز رو تموش کنی؟ هنوز مست خواب بودم ولی این صداها‌ی مزاحم نمی‌داشت توی مستی خواب غرق شم.

کشون کشون با چادرِ مامان خدایا مرزم خودم رو دم در کشیدم.

-بله بله او مدم.

شخص پشت در با شنیدن صدام آروم گرفت، در رو که باز کردم با قیافه‌ی عبوس و درهم شاهد رو به رو شدم.

این از کجا می‌دونست من اینجا؟ این خونه که ماه‌ها بود که خالی بود. عصبی گفتم.

-وای شاهد، چته یه بند دست رو گذاشتی رو زنگ. سر آوردی مگه؟

-خواب بودی؟ یه شهر رو ریختی بهم، بعد راحت گرفتی خوابیدی؟ یه روزه دارم همه جا رو دنبالت می‌گردم.

پوقی زدم زیر خنده، خنده‌ای از درد.

-یه شهر؟ حالت خوبه؟ تو رو خدا جوک نگو.

-بیا برو اون ور.

من رو هل داد و وارد حیاط شد. دوست نداشتم اینجا بودنش رو. نه اسم خوب و نه حال خوشی برای من داشت.

ولی من و شاهد با هم بزرگ شده بودیم و من می‌خواستم تنها به نسبت‌مون فکر کنم نه احساسی که بهم داشته.

بی تعارف روی تخت گوشه‌ی حیات نشست. عصبی و کلافه پاش رو تکون می‌داد. کاش هرچی می‌خواست بگه رو زود می‌گفت و می‌رفت، من هنوز باید می‌خوابیدم.

-چرا چیزی به ما یا حتی به من نگفتی؟

چه چیز مهمی بود که من باید به پسر عموم می‌گفتم؟

-چی رو می‌گفتم؟

-طلاق رو.

به آنی بادم خالی شد. این چه عصاره تباطاتی بود که زده بود رو دست کلاغ‌های خبر رسون؟ یه دهه عقب‌تر که خوب یادمه! تا به شهین می‌گفتی به مهین می‌رسید به پری به زری، کم کم یه هفته طول می‌کشید؛ اما حالا بیست و چهار ساعت نشده؟! می‌کشیدم؛ چرا که از این به بعد هر لبخندم تعبیر بدی می‌شد.

-سر یه روز نشده تو از کجا فهمیدی؟

-یه روز نشده؟ دیروز صبح تو دفتر ۱۱۱ چه غلطی می‌کردی؟

دیروز صبح؟ مات و گنگ نگاهی انداختم به اطرافم، به خورشید کم جون صبح زمستونی، من چه طور تونستم این قدر بخوابم؟ چه طور این همه ساعت تو دنیای بی‌خبری ول بودم؟ چه دنیای پر آرامشی. از گنگی که در اومدم. حرف زیادتر از دهن شاهد سیخ زد به وجودم.

-هرکاری می‌کردم به تو چه؟ همون کسی که برات خبر آورده من اون جا بودم، برو ازش پیرس چرا بودم، بار آخرت باشه با من این جوری حرف می‌زنی.

من تلافی نبود علی رو سر همه در میارم. این یلدای بد اخلاق و بی حوصله زاده‌ی دستِ علی بود.

-نچ. نمیشه. این جوری نمیشه، باید از اول بگم تا حالت شه چرا این جوری حرف می‌زنم.

وای خدایا نه، می‌دونستم دهن باز کنه چیزهایی می‌گه که من هیچ وقت دوست نداشتم از زبون خودش بشنوم.

-شاهد من الان اصلا حوصله ندارم، بذار اومدم خونه‌ی عمو با هم صحبت می‌کنیم.

این یعنی از اینجا برو؛ یعنی حرف نزن و اگه جراتش رو داری جلوی زن عمو بگو.

نه دیگه، تا همین الان هم که نگفتم پشیمونم. یلدا... من...

-شاهد تو رو خدا، سرم درد می‌کنه.

-فقط پنج دقیقه صبر کنی تموم میشه.

همون پنج دقیقه صبر کردم که زندگیم از دست رفت. به حرف من گوش نداد و شروع کرد.

-یلدا به ارواح خاک بابام از همون بچگی از همون روزهایی که دست چپ و راستم رو شناختم فهمیدم از یه دختر عمو بیشتر...

-شاهد خواهش می‌کنم؛ گفتنش...

متعجب شد از دونستنم. زل زد به مشکی‌های عزادارم. ببین بدون علی همه چه قدر پر دل و جرات میشن، ببین بدون مردم چه دندون‌هایی برام گرد میشن!

-می‌دونستی؟ از کی؟

-از هر وقت، مهم اینه که هیچ فرقی به حال نمی‌کنه، تو برام هیچی بیشتر از یه پسرعمو نیستی.

-می‌دونستی سال‌ها دوست داشتیم؟ پس چرا هیچ وقت...

-شاهد...

-یلدا، تو رو خدا الان دیگه لجبازی نکن، خوشبخت می‌کنم، قسم می‌خورم به ارواح خاک عمو، الان که دیگه اون سر خر...

مجبور شدم، به ولله قسم مجبور شدم. داشت بیشتر از حدش تجاوز می‌کرد، به احساسم به شعورم به شخصیتم. اون چه فکری در مورد من می‌کرد؟ سرِ خر یعنی علی؟ کی فکرش رو می‌کرد اولین کسی که از طلاقم سواستفاده کنه، هم‌خون خودم، پسرعموی خودم باشه؟ کی فکرش رو می‌کرد شروع تمام پیشنهادهای بی‌شرمانه از شاهد باشه؟

کشیده‌ی محکمی زدم که صورت شاهد رو حتی از جاش یک سانت هم تکون نداد. نمی‌دونم اون سیلی سهم پیشنهادش بود یا سرِ خر خطاب کردن مردی که هنوز عمیق بهش احساس داشتیم.

این تمام قدرت من بعد از طلاقم بود، شاهد باید می‌گفت درد داشت یا نه.

-باشه بزن، هر چند تا که دوست داری بزن؛ ولی بذار زیر پر و بالت رو بگیرم، نامزدی‌م رو با مهسا هم

به هم می‌زنم؛ مامان رو هم خودم راضی...

-شاهد لطفا خفه شو... خفه شو

کاش می‌رفت، کاش تو همون سرما می‌موندم؛ ولی با این پیشنهاد بی‌شرمانه، از حرص گر نمی‌گرفتم.

ما دو تا دیگه نمی‌تونستیم با هم همون دختر عمو پسر عمو بمونیم، باید می‌فهمید اون روزها دیگه بر نمی‌گرده.

عصبی بلند شد و روبه‌روی من آوار شده سینه‌سپر کرد.

-باشه الان خفه میشم چون حالت خوب نیست؛ ولی آخرش که چی؟ تنهایی، بی‌کسی؛ کی رو داری؟ راضیت می‌کنم.

از پیش چشم‌های عصبیم رد شد و صدای محکم در حیاط تو گوشم پیچید.

شروع شد درد سرهای من، اون هم از خانواده، از هم خونم. کم توی بی‌کسی می‌سوختم که این درد هم اضافه شد.

توی درد طلاق کم گر می‌گرفتم که پای مهسا به زندگی پر تلاطم باز شد.

دروغ نمیگم، می‌ترسیدم، از پول خرج کردن، از بی‌پولی که مجبور بشم تا سر ماه هیچی نخورم، نتونم تا

کنار گور سرد مامانم با آژانس برم. اگه سرما بخورم چی؟ پول آب و برق و گاز رو، پول شارژ گوشیم؟

چهار روز گذشته بود، اون هم با سختی، با گریه‌های هر شب، با توهم‌های نا تموم شب‌های مه آلود. اگه

کسی از روی تیغه دیوار بپره چی کار کنم؟ اگه دزد بیاد چی؟

چهار شب بود که ترس شده بود هم پای من، چهار شب که از ترس مثل جغد و خفاش بیدار بودم و صبحها با چشمهای ورم کرده می تونستم چند ساعتی رو بخوابم. چهار روزی که جرات دیدن همسایه های اطراف رو نداشتم. از سوال های بی جواب، از کنجکاوی های ناتمام شون می ترسیدم.

چهار روز شده بود که خودم رو با خواروبار موندهی ته کابینت سیر می کردم. با ماکارونی و سویای ته کابینت، با دو پیمونه برنج ته گونی به اضافه ای اون نصفه روغن کنار گاز؛ ولی امروز دیگه هیچی هیچی برای خوردن و سیر شدن پیدا نمی شد. کارت بانکی پدرم رو که بعد از مادرم به من رسیده بود از توی طاقچه برداشتم و رفتم به اولین سوپری .

چه قدر سخت بود خرج و مخارج زندگی رو با هم جفت و جور کنی. من از این کارت باید قسط جهازم، پول آب، برق، گاز و خیلی چیزهای که برای گذروندن یه زندگی ساده لازم بود، می دادم.

چه قدر خوب بود اون دوران که نگرانی برای این چیزها نداشتم، اول که مامانم بعد هم علی بود که من هیچ وقت درک نکردم خرج رو به دخل رسوندن چه وظیفه ی سنگینی می تونه باشه. سعی می کردم چیزهای ضروری رو بردارم. وای دارم می میرم نمی دونم اون گونی برنج پاکستانی رو بردارم یا نه؟ آخرش که چی؟ باید می خریدم یا نه؟

باید می خوردم یا نه؟ برش داشتم به همراه خیلی چیزهای دیگه که باید برمی داشتم.

پسر شونزده ساله ی سید برای کمک کنارم پا به پام می اومد و من داشتم از ترس دیده شدنم سکت می کردم، مردم کوچهی ما زیادی اهل حرف و گفت وگو بودن. جواد خریدهای سنگینم رو کنار در گذاشت و رفت؛ یعنی واقعا همین چند تا پلاستیک کوچیک شد ۱۷۵۸۰۰ تومن؟ چه قدر سید لطف کرد هشتصد تومن تخفیف داد!

همه رو به زور و نفس نفس زنون داخل کشیدم و به سختی کمر راست کردم.

آخ از زندگی از دست رفته‌م. کجایی مرد بی وفای من؟ کاش این ساعت از روز چیزی خورده باشه.

چه قدر سخت بود دست تنها هر کاری رو رواج دادن، هنوز نفس تازه نکرده بودم که صدای زنگ در بلند شد، چه قدر می ترسیدم از این یهویی پیدا شدن کسی .

این این جا چی کار می کرد؟ با من چی کار داشت؟

-سور و سات می بینی پتی... خانوم؟

مات حرف زشتی می مونم که به جای سلام از دهن نجشش دراومد. امان از دورویی و دو رنگی آدم‌ها.

از جا خوردن من سوءاستفاده کرد، تنه زد و از من تو بهت مونده رد شد.

مگه این جا کاروان سراسر است که هرکی سر می اندازه پایین میاد تو؟

در رو با صدای آروم بستم، نباید جلب توجه می کردم.

-اینجا چال کردی عدهت (فاصله‌ی بین طلاق تا ازدواج بعدی) تموم شه؟

روزی این زن من رو بد سوزوند و امروز هم باز همین قصد رو داشت. این زن کجا و عشوه‌های اون شبش کجا.

-تو چرا اومدی تو چال من؟

-نقشه‌ت برای شاهد چیه؟

من؟ نقشه برای شاهد؟ همین چهار روز پیش شاهد برای من تموم شد. پس این زن از این جا احساس خطر کرده بود؟

-تا وقتی پا رو دمم نذاری کاری به کارش ندارم.

به آنی رنگ از رخسارش پرید، ندیده بود یلدا به این حاضر جوابی!

-پس نقشه رو داری؟ خوابوندیش تو آب نمک؟

باز هار شدم در برابر گرگی که لباس انسان به تن به اسم مهسا سمتم هجوم آورده بود.

-تا عدهم تموم شه وقت زیاده.

-ج... خانوم بی آبرو. بی پدر و مادر که میگن...

به ولله قسم مجبور شدم... دلم آتیش گرفت برای پدر بی گناهم، دلم ریش شد برای مادر معصومم. چه دست سنگینی داشتم برای صورت لاغر و نحیف مهسا، صورتش در جا سرخ و گلگون شد.

-بیا برو گمشو بیرون. همین که تو پدر و مادر داری بسه. بیا برو بیرون.

-بله که میرم، میرم به همه میگم به پسرعموی متاهلت نظر داری، به همه میگم می خوام تلکاهش کنی باهش بریزی روی هم، طلاق گرفتی حالا کی بهتر از شاهد احمق؟ می فرستمت کنار همون مامان و بابای گوربه گور شدهت.

داد می زد، هوار می زد، آبروی هم چون برگ گل پاکم رو حراج می داشت .

آخ از آتیش شعله گرفته‌ی دلم، این‌ها بودن فامیل من. نه یلدا، الان وقت کم آوردن نیست، می‌دونم خرد شدی از حرف‌هاش، دلت شکسته از تهمت‌هاش؛ ولی بعد از خوابوندن این طوفان می‌تونی هر چی خواستی زار بزنی، هق بزنی.

شال بافتِ قرمز رنگش رو کشیدم، میون تقلا‌ی دست‌هاش کشیدمش سمت در:

-بیا برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن.

با یه حرکت پیش چشم مات‌زده‌ی مهین خانم پرتش کردم بیرون.

این زن نمی‌خواست خفه بشه؟ حتی پشت در بسته؟

کی مثل من از فامیلش فحش ناموسی خورده تا بفهمه نه می‌تونستم بگم چه‌ها شنیدم نه می‌تونستم بنویسم چه‌ها به خوردم دادن؟

راست می‌گفت نویسنده‌ی سریال شهرزاد "آدما هر روز می‌میرن یکی روحی، یکی جسمی، یکی احساسی"

تمام روز رو بین خریدهای مونده تو حیاط رو اشک ریختم. می‌سوختم از حرف‌های نیش‌دار مهسا، از فحش‌های رکیکش، از نسبت‌های چسبونده به دامن پاکم. من که زورم به هیکل ظریف و خوش‌تراشش می‌رسید؛ چرا تا جایی که می‌خورد نزدمش؟ باز صدای منحوس زنگ در؛ یه بار، دوبار، سه بار.

نه، قصد کوتاه اومدن نداشت، کشون کشون خودم رو کشیدم سمت در.

-وای دختر نصفه عمر شدم، چرا در رو باز نمی‌کنی؟ دلم هزار راه رفت و برنگشت.

مهین خانم همسایه‌ی مهربون مادرم بود با یه سینی کوچیک اما پر از غذا اون هم چی؟ ماکارونی. با صدایی زخم خورده از اون همه گریه سلام دادم.

-سلام مهین خانم. بفرمایید.

عقب کشیدم و با اومدنش به داخل گفتم تعارفم رو قبول کرده.

-نگاه نگاه! ببین چه به روز خودش آورده؟! دختر می چایی تو این سرما.

اون زن خمیده خم تر شد تا آشفته بازار دورم رو جمع کنه. مهسا چه بی رحمانه به زیر اولین خرید من پا کشیده بود. با چه دل خوشی اون فندق‌های بو داده رو برای تقویت جسمم خریدم؛ اما حالا چی؟ هر کدوم به یک سمت و سو.

-دخترم کلیدت کجاست؟

اشاره کردم به کیف کنار دستش.

-بیا دختر، بیا بیکار نشین، پاشو بیا یه کمکی بده من دست تنها نمی تونم.

این روزها من داشتم هر کاری رو دست تنها می کردم و می فهمیدم دست تنها بودن چه قدر می تونه سخت باشه.

سنگین بلند شدم، نه به سبب وزنم؛ بلکه به سبب ناسزاها و تهمت‌های خورده شده. چه قدر گرمای داخل خونه دل چسب بود. انگاری من رو از عذاب رها می کرد، یه جاهایی گرما نشون از جهنم نیست. گرمی خونه یعنی بهشت.

مهین جون یه دوست خوب برای مامانم بود... و الان برای من هم شده بود که سینی پر از ماکارونی رو جلوی روم پیش بخاری گذاشت.

-بخور مادر، بخور جون بگیری. خودت رو گشتی از بس ضجه و مویه زدی، خدا بیامرزه مادرت رو، رفت و خون به دل همه کرد.

چنگال رو به زور بین دست‌های سردم جا داد. چادرش رو درآورد و رفت سمت آشپزخونه، اون هم با کیسه‌های توی دستش. چه قدر خوب جای همه چیز رو بلد بود، همین‌طور که داشت خریدهام رو جا می‌داد شروع کرد.

-دختر من، حالا یه آدم نفهم و دیوونه یه سنگ انداخته ته چاه تو باید برای درآوردنش تا ته چاه بری؟
-خاله مهین دیدی چه راحت آبروم رو برد؟
-کی گفته؟ هرکی حرف بزنه خودم می‌زنم تو دهنش.

چه خوب که بدون شخم زدن زندگیم داشت ازم حمایت می‌کرد، تنها چیزی که این روزها شدیداً بهش احتیاج داشتم. بدون فضولی و سرک کشیدن داشت بهم محبت می‌کرد.

-این جا همه مامانت رو حتی خود تو رو می‌شناختن. اون زنک هم اومد خودش رو نشون داد، اصل و نصبش رو داد زد و رفت تو چرا زار می‌زنی؟ تو اگه شاهد رو می‌خواستی مگه وقت کم بود؟ همه می‌دونن اون پسره یه پاش تو خونه‌ی شما بوده، همیشه‌ی خدا هم یه پاکت فندق دستش. کیه که نفهمه دردش چی بود؟ من خودم شهادت میدم؛ اصلاً خودم همین جا بودم که زن عموت تو رو براش خواستگاری کرد؛

ولی جواب مامانت یه چیز بود. خدا بیامرز گفت " منیر اگه می‌خوای رابطه‌ی خواهری‌مون بهم نخوره اصلا حرفش هم نزن " زهره برای تو آرزوها داشت.

بمیرم برای مادرم که آرزو به دل رفت.

-بخور مادر، بخور به من نگاه نکن.

-میلیم نمی‌کشه.

-به زور بخور ضعف می‌کنی‌ها!

-چشم.

-چشمت پر نور دخترم، غصه نخوری‌ها تا خودم زنده‌م غمت نباشه هر کاری داشتی کافیه یه زنگ بزنی. آ تموم.

لبخند کم‌جونی به این همه مهربونی می‌زنم، کارش رو که تمام کرد اومد نشست کنارم، کنار شعله‌های گرم بخاری.

-دخترم من نمی‌دونم تو زندگی چی بهت گذشته که صلاح دونستی طلاق بگیری؛ ولی حتما اون قدری سخت گذشته که کم آوردی، همین یه امشب رو برای یه بار بیشتر هم نمیگم که اذیت شی، این رو مادرانه میگم، برای خودت آهسته برو آهسته بیا تا سقز دهن مردم نشی، تا کم کم دهن‌شون رو ببندن، سخت می‌گذره؛ ولی از حساسیت اولیه می‌افتن، بعد به حضورت عادت می‌کنن، با این پسره هم برخورد جدی کن شر نشه. حالا که تنها شدی رفت و آمدش صورت خوشی برات نداره، حرف در میاد.

و من تنها سری تکون دادم به تمام واقعیت‌های گفته شده از دهن خاله مهین.

-بخور جونم، بخور رنگ به صورتت نمونده.

بی احترامی به زحمتش می شد اگه بعد از این همه اصرار لب نمی زدم. با بی میلی شروع کردم دو سه چنگالی خوردن؛ اما با اشتها ادامه دادم چرا که این چند روز رو به مثال انسان های اولیه سر کرده بودم؛ چرا که بو و طعم غذای مادرانه رو داشت .

و اما نداشتن آهسته برم آهسته بیام، آوار شدن سرم، اون هم یکی یکی. کاش اگه کار به کسی نداشتی اون هم به تو کاری نداشت.

دیگه اشک های شبانه هم چاره ی درد و مرهم زخم هام نبود. اون چشم های سرخ شده از اشک، مجالی

برای بهبود یافتن پیدا نمی کرد، نمی دونستم برای چی اشک بریزم، برای چی عزاداری کنم؟

دلم هنوز بدجور هوای علی رو داشت، دلم از پیشنهاد شاهد پر بود، آتیش وجودم از تهمت های مهسا هنوز خاموش نشده بود که باز پیداش شد، با کیسه های پر از خوراکی .

در رو باز نکرده پشیمون شدم، خواستم ببندمش که پاش رو بین در گذاشت.

-یلدا... یلدا این چه کاریه خب؟ باز کن در رو.

-شاهد بهت گفتم دیگه این جا نیا، تو رو خدا من رو اینجا تابلو نکن، همسایه ها بعد از طلاق من حساب

خوبی روی رفت و آمد تو باز نمی کنن. تو رو خدا باز پای مهسا رو این جا باز نکن. این ها رو هم با خودت ببر، همین که خریدی لطف کردی، دستت درد نکن...

- آ بیاید مردم، بیاید ببینید این زنک داره با شوهر من چی کار می کنه، فردا با مامور اومدم نگید تهمت بودها، نگید یلدا اهل این حرفها نیستها! بیاید ببینید چه لیست خریدی داده دست پسرعموش!
دستم شل شد، قلبم از جاش سر خورد کف حیاط تازه بارون خورده، صدای تق تق باز شدن یکی یکی درها.

خریدههای دست شاهد بین در افتاد، رفت سمت مهسای گر گرفته، جدال شون داشت بالا می گرفت، مهسا فحش می داد، شاهد تهدیدش می کرد، آقا قادر نگاه هیزی بهم داشت، زیبا خانم با حرص من رو می کاوید.
-اوی کافر چه خبرته؟ خیرندیده خودت چی بارته که دهنتم چفت و بست نداره؟ این پسرک عرضه نداره دهنتم رو ببنده من می زنم دهنتم رو پر خون می کنمها.
سر خوردم کنار در، فرو ریختم روی کاشیهای خیس.
-تو کی باشی دهن من رو ببندی؟

-من مادرشم. معلوم نبود تو کدوم آخور سرت بند بود که این دختر رو تو همین کوچه بزرگ کردیم. من که می دونم شوهرت هر روزداره اینجا دون می پاشه، جمع کن، جمع کن تا زنگ نزدم ۱۱۰. بی تربیت بی اصل و نصب.

و اون انقلاب به پا شده به دست خاله مهین خیلی زود خاموش شد.
-چیه؟ چه خبره؟ برید به زندگی تون برسید ببینم.

کاش مادرم نفس می کشید.

کاش می‌داشتن نفسی تازه کنم، کاش می‌داشتن اون همه تهمتِ یه جا توی حلقم چپونده شده رو قورت می‌دادم بعد لقمه‌ی بعدی رو به خوردم می‌دادن، چرا انسان‌ها روی دوم‌شون رو این قدر وحشتناک می‌سازن؟

بابا مردم تنها گناه من طلاق گرفتتم بود، اون هم نه به خواست خودم بلکه...

تازه یک هفته گذشته بود؛ ولی به اندازه‌ی قرنی طول کشیده بود. هر روزش یه مصیبت، هر شبش شده بود اشک، شده بود غصه‌ی ناتمام، اون هم از کسانی که انتظارش رو نداشتی.

یک هفته، درست از ساعتی که از محضر بیرون زدم موبایلم رو خاموش کردم پریز تلفن ثابت خونه رو کشیدم تا کسی پیدام نکنه، کسی پیگیره من شکست خورده نباشه، نمی‌خواستم حتی کسی خبری ازم بگیره؛ ولی چه خیال خامی.

باز صدای زنگ در، باز صدایی که این روزها تن و بدن من رو می‌لرزوند، باز چه شری پشت در به انتظارم بود؟

مگه این فشار پی در پی روی زنگ می‌گذاشت بی‌خیال شخص پشت در بشم، باور کنید با ترس و لرز داشتم می‌رفتم سمت درِ یخ کرده‌ی آهنی.

-سلام زن عمو جونم. قربونتون برم، بفرمایید بفرمایید.

تنها کسی بود که بعد از یه هفته سوختن در آتیش نداشتن علی با دیدنش کمی آرام شدم.

-سلام دختر قشنگم.

مثل همیشه چادرش رو با دست ننگه داشته بود؛ نه مثل زیبا خانم با اون دندون‌های درشت و زردش.

خیلی زود چای تازه دمی پیش روش گذاشتم و کنارش زانو زدم.

-بفرمایید زن عمو جونم، بخشید من این جا خیلی اسباب پذیرایی ندارم.

بین خودمون باشه، می ترسیدم میوه های کیلو خدا تومنی بخرم و خرجی کم بیارم.

-بشین قربونت برم، اومدم خودت رو ببینم و برم.

-خوش اومدید.

بیش تر از این نتونست جلوی چشم های نم دارش رو بگیره، شروع کرد عزاداری برای مامانم.

می گفت و بی وقفه اشک می ریخت.

-خدا بیامرزه مامانت رو، چه قدر اصرارش کردم، چه قدر گفتم زهره لج نکن، سنگ جلوی پای پسر

نداز...

خیالی پوچ بود که زن عمو برای پرسیدن حالم اومده.

-یلدا قربونت برم، می دونم الان دیگه دیره، فهمیدنش دردی رو دوا نمی کنه، آره شاهد یه زمانی تو رو

می خواست، خواستگاری کردم مامانت نداشت، قسم داد یلدا نفهمه، ما هم دهن مون رو بستیم؛ ولی

دستم به دامت، به حرمت نون و نمکی که تو خونه ی هم دیگه خوردیم تو دست بکش، تو خانمی کن، تو

دلسوز زندگی من باش، به روح عموت قسم، شاهد داره من رو تو محال بی آبرو می کنه، خب زشته مادر

آدم نامزد داشته باشه و هی یه اسم دیگه رو تو خونه هوار هوار کنه، نذار زندگی مهسا هم خراب شه، من

که می دونم تو خوبی تو مثل برگ گل پاکی، بیا خانمی کن...

مات موندم همین، فقط تونستم همین رو بگم.

-زن عم...

حق هق می کرد، برای من؟ برای شاهد؟ برای آبروی خودش؟ برای زندگی مهسا؟

-من این پسره‌ی کله شقم رو می شناسم، شر میشه، می دونم نامردی کرده برات دندون تیز کرده؛ ولی تو خانمی کن...

این زن عموی درموندهم چی ازم می خواست؟ خانمی کردن از نظر زن عمو یعنی چی؟ تمام خرد شده‌های خوشحالیم از دیدار زن عمو رو کناری جمع کردم و با بغض گفتم:

-زن عمو از من چی می خواین؟

تو چشم‌هام نگاه نمی کرد، سرش رو از شرمندگی پایین انداخته؟ چرا اشک‌هاش بند نمی اومد؟ گفتن چی این قدر سخته؟

من من می کرد، دل دل می کرد ولی گفت، چه سرد هم گفت.

-از اینجا برو.

باز شکستم، این بار به دست زن عموم، خرد شدم با سنگی که از جانب زن عموم به سمتم پرتاب شد. متعجب لب زدم:

-زن عمو؟ می فهمید چی ازم می خواید؟

برم؟ کجا برم؟ با کی برم؟ پیش کی برم؟ با کدوم پول؟ خشم از لابه لای شکسته‌های احساسم بیرون زد، حرص سرپام کرد، من رو دریده کرد تو روی بزرگ‌ترم.

-زن عمو می فهمید چی می گید؟ این جوری از دختر زهره حمایت می کنید؟ این بود رسم خواهری بین تون؟ شاهد نمی تونه جلوی احساس عزاگشته‌اش رو بگیره من مقصرم؟ من کجا برم؟ با کی برم؟ با حمایت کی؟ من بیست ساله با کدوم امنیت از این خراب شده بزنم بیرون؟ یه هفته‌ست از ترس جرات ندارم پام رو بذارم بیرون، جرات یه سوپری رفتن ندارم؛ شما تضمین می کنی؟ این در و همسایه یه عمری مادرم رو می شناختن دارن با من این جوری رفتار می کنن، حالا انتظار دارید با این مصیبت کجا جمع کنم برم؟ مگه من دارم به شاهد خط میدم؟ مگه منم که میگم...

و صدای هق هق گریه‌ی از ته دلش نمی ذاره بیشتر از این ادامه بدم.

-می دونم دخترم... می دونم... حلالم کن.. حلالم کن.

-چی رو می دونید؟ دخترم؟ شما با دخترتون همین رفتار رو می کنید؟ نگید آره که می دونم دروغه. زن عمو فکر کردم بعد از یه هفته اومدی حالم رو بپرسی، اومدی بگی چیزی کم داری یا نه، چیزی احتیاج داری یا نه، نگو با یه کیسه‌ی پر از نمک برای روی زخم‌هام اومدی. باور کنید اولین باره که دارم خدا رو شکر می کنم که مامانم رفت و امروز رو ندید...

و باز بغضم با شدت ترکید. دلی که این روزا خیلی حساس شده بود، خیلی زود رنج و نازک.

رفت، زن عموی خوبم با نشون دادن روی دوش رفت، با توقع بی جاش رفت، می تونستم ببخشمش؟ این زن کم در حقم مادری نکرده بود، چرا خرابش کرد؟ حیف بود اومد برای گدایی زندگی مهسا،

مهسا دختری که حاضر نبودم هیچ کاری برایش انجام بدم؛ حتی اگه به راحتی آب خوردن باشه.

این چه توقعی بود؟ این چه درخواستی بود از من زخم خورده؟ من فقط بیست سالم بود، من پر بودم از خامی‌ها و بی تجربگی‌ها، چرا جای حمایت زخم می‌زدن؟

امروز وظیفه‌ی به صدا در آوردن زنگ در رو زیبا خانم به عهده گرفته بود. با اون چشم‌های درشت و بیرون زده و با صورت پر از موش به انتظارم پشت در ایستاده بود، از اون غیظ و پیچ و تاب چشم‌هاش می‌خونم خبر خوبی برام نداره.

-سلام زیبا خانم. بفرمایید؟

-سلام دخترم.

دخترم؟ این روزها به اسم دخترم زخم‌ها بهم می‌زدن التیام نیافتنی. کاش دیگه من رو با این اسم صدا نزنن، تنها مامانم بود که صادقانه، خالصانه و عاشقانه دخترم گفتنش به جونم می‌نشست. تمام این‌ها بوی ریا و تزویر می‌داد.

-میگم رضا این طرف‌ها آفتابی نشده؟

رضا؟ رضا کیه؟ مگه این ورها چه خبره؟ چه قدر ساده می‌پرسم منه بی‌شیله و پیله.

-رضا کیه زیبا خانوم؟

اخم می‌کشه بهم، لب یه وری می‌کنه تا بگه:

-یعنی می‌خوای بگی تو رضا، پسر من رو نمی‌شناسی؟

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم، شیطان کی تونست این قدر زاد و ولد کنه و همه رو برداره بیاره بذاره کِرِ دل من؟

نصیحت مامان ناگهانی به ذهنم هجوم آورد. "مادر هیچ‌وقت با عجله قضاوت نکن" حرمت گذاشتم به حرف مادرم که مطمئن پرسیدم.

-منظورتون چیه زیباخانوم؟

چشم غره رفت به منی که جز علی احساسم رو، جسمم رو، کسی لمس نکرده بود. علی، ازت نمی‌گذرم که من رو تو این جماعت انسان‌نما ول کردی.

-ببین یلدا وای به حالت بخوای به این رضای من پا بدی. بلایی به سرت میارم که مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن، فکر نکن من عروسِ چاق و گامبو قبول می‌کنم‌ها، کور خوندی، پاش برسه بی‌آبروتر از اون دخترک خودِ منم، حواست باشه نخ و ریسمون دست کی میدی. فکر نکنی پشتت به این مهین گرمه کاریت ندارم.

ببینید، ببینید چه دخترمی چسبوند اول حرفش، گفت دخترم و چه به روزم آورد، خدایا چه قدر درد برای پر شدنِ قلبم کافیه؟

خدایا این تکه گوشت زخم خورده‌ی وسط سینه‌م چه قدر تاب و توان داره؟ خدایا نذار بعد از رفتن علی باز رگه‌های قلبم بگیره، نذار این مادر به ظاهر دل‌سوز عفت‌م رو حراج کوچه و محله کنه. چی بگم؟

چه طوری بگم؟ به آدمی که خیلی راحت قضاوتم کرد چی بگم؟ چرا هیچ کس به جنس مذکر تو خونه‌ش اعتماد نداره؟ گناه من چیه؟

چرا جواب بی‌اعتمادی مادر، همسر، و غیره رو من باید بدم؟ رو چه اصل و قانونی؟

-اوی ننه در خونهی خاله زهره چی کار داری؟ بیا بینم مُردیم از گشنگی.

از کنار هیکل استخوانی زیبا خانوم (حیف از لفظ خانم) سرکی کشیدم، این بود رضا رضا که می‌گفت؟!

کدوم زنی رغبت لمس صورت پر از جوش و آکنه‌های روی صورتش رو داشت؟ این مادر داشت

خودش رو برای این پسرک لاغر مردنی بی‌ادب و نزاکت می‌کشت؟ با دیدن چهره‌ی کریه و زشت رضا

حرفی از سوز دلم می‌زنم، اون هم به زنی که مات به من خیره شده به پسرش نگاه می‌کرد.

-زیباخانوم من برای نگهبانی خونهم دنبال سگ نمی‌گردم. اشتباه اومدید، ظهر بخیر.

در رو با تمام حرصم با همه‌ی خشم شعله‌گرفته‌ی تو وجودم بهم کوبیدم. کاش لب و دهن زیبا خانوم رو یکی کرده باشه.

خدایا چه قدر گریه کنم و آرام نشم؟ چه قدر لب به غذا نزنم و جاش غصه بخورم؟ من دیگه سیر شدم،

دیگه داره می‌زنه زیر دلم، خدایا نجاتم بده، من رو نجات بده. از دست همه‌ی کسایی که...

و باز این ناقوس مرگ به صدا در اومد. تو دلم فریاد زدم اون هم کشیده و شاکی. خدا؟!

خدای من، باورم نمی‌شد، خدا جون همین یک ثانیه پیش ازت خواستم من رو نجات بدی و بودن نیلوفر

حتی با اخم‌های درهمش یعنی معجزه‌ی نجات و آرامش.

-سلام الهی دورت بگردم. بیا، بیا تو.

-سلام و زهر مار، درد بی درمون ان شاءالله.

این قدر از دیدنش خوشحال بودم که کوچک ترین اهمیتی به چهره‌ی درهم و زبون تیزش ندادم.

-وای خدا این جووری که حرف می‌زنی مطمئن میشم خواب نیستم.

-گمشو تو دختره‌ی نفهم. ان شاءالله خواب به خواب بری.

-نیلوفر؟

-درد... مرض و نیلوفر.

من رو هل داد و اومد داخل، کاش در رو آروم می‌بست.

-اون گوشی بی صابت کدوم گوریه؟ یلدا... یلدا یعنی دعا کن دستم بهش نرسه که اگه برسه همچینی

بزنمش تو دیوار که دو تا بشه خوشحال شی. چرا تلفن خونه رو جواب نمیدی؟

-حالم خوب نبود.

-البته که حالت خوب نبود و گرنه همچین گ... نمی‌خوردی.

-نیلوفر؟

-زهر مار و نیلوفر، یلدا یعنی این قدری ازت دلخورم که نزدم به مرگونت شانس آوردی.

می دونستم این تیزی زبونش، این حرفای بی ادبانه اش از نگرانیش برای خودم بود، نه شوهرش، نه برادرش.

-نمی خواستم ناراحت کنم.

-نه این که الان اصلا ناراحت نشدم؟ چند کیلو کم کردی؟ ها؟ وقتی مامانت به رحمت خدا رفت سر و وضعت بهتر از الانت بود، هشت روزه دارم زنگت می زنم گوشت خاموشه، پی ام میدم تیک نمی خوره، خونه ی خراب شده ات زنگ می زنم کسی جواب نمیده تا این که دیروز صبح علی گفت چی شده. ریخت. دلم رو میگم، کافی بود اسم علی بیاد وسط تا مثل این باشه که کسی دست رو نقطه ضعف من گذاشته باشه. چهره ی شاد و بشاشم به آنی در هم کشیده شد.

-چت شد قربونت برم؟

-نیلوفر طلاقم داد.

-چه مرگش بود؟

سر تکون دادم؛ چرا که واقعا جوابی برای سوال سخت نیلوفر نداشتم.

-نکبت یه هفته ست من نتونستم از دست تو درست زندگی کنم. بیا قربونت برم.

همین یه جمله و ساعت ها بعدش، به گریه و زاری تو آغوش کسی گذشت که تنها برای خودم نگران و دلواپس بود.

گفتم از همه چی، از اول تا آخرش، از توقعات خودم و از نبودن های علی، از یخ بستنم تو اون خونه ی کوچیک و نقلی، از دلخوری هنوزم برای نبودش تو خاکسپاری مامانم، همه ی حرف ها رو گفتم، گفتم زیبا خانم بهم چی گفته، گفتم مهسا و شاهد چه به سرم آوردن و نیلوفر ناباورانه مات این قوم و خویش گفتن ها بود. گریه کردم اون هم بی صدا، من بودم کسی که پای همه چی موندم و ساختم؛ ولی علی بود که طلاق خواست!

من هنوز هم داشتم برای نیلوفر از عاشقانه هام می گفتم؟ می دونم من دیوانه بودم؛ ولی باور کنید هشت روز زمان خیلی کمی بود که من بتونم خودم رو پیدا کنم، بتونم خودم رو از بین اون همه خاطره بیرون بکشم، زود و سخت بود تا بتونم عادت کنم، جای بازوهای شوهرم روی بالشت بی حس و جون سر بذارم. کاش به خاطر احساسم به علی رو در روی قلبم در نیومده بودم.

شام سردستی کنار هم خوردیم، نیلو با یه تلفن به مامان و باباش خبر داد شب رو کنار من می مونه؛ اما خبری از محمودخان نبود، خیلی ریز سعی داشت من رو از حرفش هم دور کنه.

-حالا می خوای چی کار کنی؟ بشینی شب تا صبح تو این خونه غصه بخوری؟ تهمت بشنوی؟ چه قدر گریه برات بسه؟

-چی کار دارم که بکنم؟

-خودت رو تو آینه دیدی؟ خوابی یلدا خانم، خوابی، من یه پله اون ورتر دارم می بینم. حرف نزن از قیافهت...

-نیلو حالم خیلی بده.

-کاریه که شده...

-کاش یه دلیل منطقی بهم می داد، بحث ما، دلخوری من، جوابش طلاق نبود.

-پاشو پاشو اول برو یه دوش بگیر، کلافگی ت داره من رو هم به هم می ریزه.

نیلوفر هم حدس می زد باز قلبم داره شروع می کنه به سرناسازگاری، می دونست باز هم دارم به مرز انفجار می رسم، بعد از حمام با اون آب گرم تونستم کمی سر حال تر و کمی از طوفان درونم دور بشم تا محکم و جدی از نیلو بیرسم.

-چه خبر از محمودخان؟

هول کرد اون هم خیلی واضح.

-خوبه، اون هم خوبه.

-بگو چته؟ محمودخان از اون دسته مردهایی نبود که بذاره زنش تنهایی بیاد سفر.

-حالا بعدا میگم، فعلا بتونیم یه فکری به حال تو بکنیم شانس آوردیم.

دشت با انگشت های دستش بازی بازی می کرد و سعی داشت اصلا نگاهم نکنه.

-نیلوفر؟

-درد... ترسیدم.

-بگو.

-گفتم دیگه. گفتم دلم برای مامان این‌ها تنگ شده، از تو هم بی‌خبرم گفت برو.

-ها به همین راحتی؟ خودتی.

-خر؟

-هوم.

-هوم هومک. بیا حالا بیا به خاطر خودش حرف نزن‌ها. هیچی بابا با یه تیر دو نشون زدم.

-یعنی چی؟

-یعنی هم قهر اومدم، هم اومدم ببینم تو کدوم گورستونی هستی.

-قهر؟ تو؟ محمودخان؟

-وای لعنت بهت یلدا، نمی‌ذاری زبون به دهن بگیرم‌ها.

-بگو ببینم چته؟ نگران شدم.

-تو نگران قیافه‌ی درب و داغون خودت باش. کج و کوله.

-نیلوفر الان وقت شوخیه؟

-مگه من با تو شوخی دارم؟ بدبخت شدی انگاری این مفلس‌های...

-نیلو نیچون .

-وای خیر ندیده. هیچی بابا، دخالت‌های زن عموم دیگه داشت به اتاق خوابم هم می‌کشید. محمود هم عرضه و زبون نداره هی میگه "به خاطر من تو کوتاه بیا، هر چی میگه تو کار خودت رو بکن" خواهر من من هم اعصاب ندارم هی بگم باشه چشم، هر چی میگم محمودجان این جوری بدتره، بدعادت میشه حرف گوش نمیده.

-خب؟

-خب که خب. من هم دو روز پیش به دماغم رسید، محمود که سر کار بود زدم بیرون.

-خب با هم جدی حرف می‌زدید.

-اگه قرار بود با حرف درست شه مال شما درست میشد.

-چه ربطی داره؟

-ربطش اینه که آقایون حاضر به مذاکره نیستن. هر چی میگم حرف خودش رو می‌زنه، فکر می‌کنه میگم برو بهشون بی‌احترامی کن یا بگیر بزنشون، یه کلام میگم برخورد جدی کن.

-چی کار کنه؟

-چه می‌دونم خانواده‌ی خودشون قلقشون دستشه، دختر این زن عموم یه سوال‌هایی از من می‌پرسه بهت بگم ساخت در میاد.

دل‌م هوای مامان فاطمه و بابارضا رو کرد، اون‌هایی که نداشتن حس کنم دخالت چه قدر می‌تونه برای زندگیم سمی باشه.

بابارضا همیشه حتی تو شوخی‌ها جانب‌داری من رو می‌کرد، این حرف همیشه مامان فاطمه بود که خیلی جدی به علی می‌گفت "حواست باشه نذاری آه یلدا که یتیمه بگیرتت" اوف، کو مامان فاطمه؟ من کی می‌تونستم به نیت علی آه بکشم؟ مردی که هنوزم که هنوزه خار به پاش بره قلب من تیر می‌کشه. چه قدر من احمقم.

-سه روز پیش بود که مثلا اومد یه سری به ما بزنه، داشت چایی می‌خورد که بحث رو کشید به بچه و نمی‌دونم جریانات کنارش، خب بابا زشته، قباحت داره من برم از یکی پرسیم... وای خدا از دست این مادرشوهر.

-خب چرا خودت باادبانه برخورد نمی‌کنی؟

-من چی بگم؟ یه سر این مادرشوهر می‌رسه به عموم که یه عمری نون و نمک هم رو خوردیم یه شاخه‌اش می‌رسه به بابا و مامانم، حرف بزنم رابطه‌ی دو تا هم عروس هم می‌پوکه، بابام از عموم دلخور بشه حرمت بین‌شون چی میشه؟ همون چند روز پیش که زنگ زدم، بابام گفت بلند شو بیا خودم با عموت صحبت می‌کنم.

-نمی‌شد همون جا بمونی این‌ها با هم صحبت‌شون رو بکنن.

-شدنی که می‌شد؛ ولی دل من هم کم از محمود پر نبود. اوفی حال کردم مریم گفت شوک شده اومده دیده من نیستم. تا از زبون بابام نشنیده من اومدم باور نمی‌کرده.

حسود نبودم، هیچ‌وقت و هیچ‌زمان نسبت به هیچ‌کس؛ ولی حسی داشتم ناشناخته، خورنده‌ی تمام انسانیت.

من حرف نزده جام تو محضر بود؛ ولی مردی مثل محمودخان از نبود همسرش شوک می شد.

چه قدر از من گذشتن راحت بود؛ اون هم کسی که تمام دنیای من بود.

-مامانم میگه برگرد ولی بابام نمی ذاره، خب اون هم برادر و زن برادرش رو می شناسه دیگه. می گفت تا یه فکر اساسی نکنم نمی فرستمت.

-دلت هوای محمودخان رو نمی کنه؟

-درد، این هم سوال تو می پرسی؟

-بین تون سرد نشه؟

من می ترسیدم از تمام جا خالی دادن ها. از این که کسی حرفی بزنه و اون بشه پایان دل خوشی هاش.

-اگه قراره سرد بشه همون بهتر که از الان سرد شه. میگم یلدا؟

-جونم؟

-دلَم هواس رو کرده.

-دیوانه...

صدای زنگ در نگذاشت حرفم رو تموم کنم.

-می خوای من برم؟

-نه به احتمال زیاد مهین خانمه، اکثرا شب این موقع ها یه سری می زنه بعد میره.

برای احتیاط، چادر گل دار مامانم رو از روی بند رختی به سرم کشیدم و هم زمان " اومدم " بلندی گفتم بلکه دست از روی زنگ بکشن. محمودخان از نبود نیلوفر شوک می شد، من از بودن این به ظاهر آقا، اون هم این وقت از شب اینجا.

اخم در هم کشیدم تا شاید اون هم چیلِ گشاد شدهش رو هم بکشه.

-سلام یلدا خانم.

این مردک چرک و چیلی تا زمان حیاتِ مادرم من رو دخترم صدا می زد چی شده که حالا شدم یلدا خانم؟

-بفرمایید آقا قادر؟

-خوبی بحمدلله؟

این ساعت از شب، حال من چرا باید برای این مرد مهم باشه؟ از سمت دهانش بوی بدی به مشام حساسم می خورد.

کمی سر عقب کشیدم تا فاصله مون رو بیشتر از این ها کنم.

-امرتون آقا قادر؟

-گفتم تو عالم همسایگی یه حالی از تون بپرسم، کاری چیزی خواستی من یکی خودم دربست نوکرتم.

این هم یه مدلش بود؟ پیشنهاد به زنی که هنوز قد سختی هاش زندگی نکرده بود؟ این مرد چه مریضی داشت که بوی الکل از جانبش داشت خفهم می کرد؟

-هی آقا؟ الو؟ این جا رو بین ببینم.

نگاه و سر من به سمت صدای خشم‌دار نیلوفر چرخید.

-اتفاقا بابابزرگ من هم داشت احوال مادر و خانوم شما رو می‌گرفت... چخه.

با چشم و ابرو بهم فهموند در رو ببندم. تهوع من رو به سمت دستشویی هول داد و من فرصتی برای بستن در پیدا نکردم.

و میون عق زدن‌هام صدای محکم در به گوشم آشنا میاد.

-چت شد؟ یلدا؟ خوبی؟ نکبت بهت می‌گم دو لقمه غذا بخور جون بگیری.

چشم‌هام از عق زدن سرخ و اشکی شده بود، نیلو آبی به صورتم زد.

-خوب شد؟ همون یه لقمه غذا رو هم که بسته بندی دادی بالا.

-بوی بدی می‌داد. من هم این روزها معده‌م...

-ای احمق، کی می‌خوای بزرگ شی، مردک مست بود معلوم نبود چه قدری داده بالا.

وای از من و سادگی‌هام، وای از من ساده‌دل.

تمام طول بلند شب رو کنار تشک نیلوفر اشک ریختم، از بختم، از بدبختی‌م، از شانس بدم، از مرد زشت و بی‌ریختی که در نهایت پستی به من پیشنهاد می‌داد. هیچ کدوم از حرف‌های نیلو برام مسکن نبود، هیچ کس نمی‌تونست من رو درک کنه، نیلو می‌گفت درکت می‌کنم؛ اما این دختر بزرگ شده در رفاه زیر

سایه‌ی پدر و مادر با داشتن شوهری که دوستش داشت، چه‌طور می‌تونست من رو درک کنه؟ من رو بفهمه؟ نیلو تنها با من هم‌دردی می‌کرد.

می‌دونستم این شروع دردسرهای من از سمت قاده، می‌شناختمش نه تنها من بلکه تمام همسایه‌ها می‌دونستن به چیزی پیله کنه تا گندش رو در نیاره دست بردار نیست و من با تمام بی‌عقلی و کم سن و سالی درست حدس زدم.

نیلو با تمام علاقه‌ش به من مجبور شد صبح بعد از صبحانه با پدرش که به دنبالش اومده بود همراه شه ولی دم در قول داد که

-به محض این که صحبت‌هام با بابا وعمو تموم شه اومدم.

خدانگهداری روانه‌ی دل پر از تشویشش کردم و باز من موندم و تنهایی، چهار چوب خونه، بی‌کسی،

اضطراب برای پیدا شدن آقا قادر. نه این که زمستون باشه من این جوری یخ بسته باشم نه تمام حال بدم تمام این روزا که داشتم به سختی می‌گذروندم سرد و بی‌روح بود، تمام کاره من تو ساعات بیکاری گوش دادن به موزیک‌هایی بود که انگار من براش شون گفته بودم چی بخونن آروم و با چشم‌های اشکی زمزمه می‌کردم با خودم برای خودم:

«از همون لحظه که رفتو بست روی من درو تا یه مدت همه بد نگا میکردن منو

دور تنم خاطره چیدم که این مدتو این جوری گیجم من

رفتی بی‌خیال کی شدی آخه تو کی بودی که اینجوری دلمو بیخودی

دادمش دست تو با اصرار قلبم آخه توکی بودی اصلا نمیفهمم

رفتی بیخیال کی شدی آخه تو کی بودی که اینجوری دلمو بیخودی

دادمش دست تو با اصرار قلبم آخه تو کی بودی اصلا نمیفهمم»

همین چند بیت کوتاه کافی بود تا من رو بکشه به یک سالی که با علی گذروندم.

داشتم بیهوده تمام اکسیژن‌های اطراف رو حروم می‌کردم که گوشی روشن شده به دست نیلو، زنگ خورد. نه روزی می‌شد که به نداشتنش عادت کرده بودم؛ ولی اگه بگی تونسته باشم به یک دقیقه نبودن علی عادت کنم. تنها مخاطب من نیلوفر.

-جانم نیلو.

-سلام کپل. چه طوری؟ خوبی؟ بهتری؟ شام خوردی؟

شام؟ کی شب شد؟ کی وقت نهار گذشت؟ من کجای دنیا سیر می‌کردم؟ با این حال بدم قرار بود چه طوری تا آخر عمر زندگی کنم؟ دست کردم توی خمره‌ی دروغ‌های مصلحتی.

-میلیم به شام نکشید.

-تو میلت نکشید؟ اون وقت‌ها من رو هم درسته قورت می‌دادی.

آخیی از اون وقت‌ها. چی الان مثل اون وقت‌هاست؟

-تو چه طوری؟

-زنگ زدم ببینم بیداری که پیام؟

-آره آره بیا.

و ساعتی بعد با اومدنش، سر چند تا همسایه از کنار درِ خونه‌شون سرک کشون بیرون اومد.

خدایا برای تمام این لحظات خفقان آور من قاضی باش.

-ماشالله همسایه که نیستن، قربون ساواک. نکنه از برق زنگ در به خونه‌ی این‌ها هم مشاع دادی؟

کاش فقط درد نبود و نداشتن علی من رو شعله ور می‌کرد، تک تک این‌ها داشتن برای سوزوندنم هیزم جمع می‌کردن.

-بیا تو، ولشون کن. بیا ببینم چه خبر، دلم همین جور فکرت بود.

پالتوی یشمی رنگش رو درآورد و گوشه‌ی مبل انداخت، بافت روی سرش رو هم شوت کرد کنار پالتوش.

-هیچی، خبر خاصی نبود عموم رسیده بود، مستقیم رفته خونه‌ی بابام، صحبت‌هاشون که تموم شده من رو صدا زدن.

-محمودخان هم اومده؟

-نه اون که مرخصی نداشته بیاد.

-خودش می‌اومد بهتر نبود؟

-عموم می‌گفت حرف من و محمود با هم یکیه.

-چی میگن؟

-تو کوتاه بیا. من هم گفتم عمرا.

-نیلوفر خیلی کشش نده.

می ترسیدم، برای از هم پاشیدن زندگیش با مرد مورد علاقه اش.

-چی رو کش دادم؟ اگه اون ها دوست دارن به دلش راه برن قرار نیست که من هم چشم و گوش بسته بگم چشم هر چی شما گفتی. جنگ اول به از صلح آخر.

-نشینه زیر پای محمود خان؟

-یلدا اگه قرار مردی این جوری جا خالی بده بذار تا هنوز هیچی نشده بره دست خدای مهربون.

-به همین راحتی که میگی نیست.

-الان هم راحت نیست، من هم محمود رو دوست دارم، دلم هواش رو کرده؛ ولی قرار نیست همه چیزم رو بذارم پای علاقه م، یه خورده جذبه هم بد نیست، محمود هم اگه من رو بخواد باید یاد بگیره حمایت یعنی چی، همیشه که خواهر من هر چی درست و اشتباه گفت من بگم چشم؟ مگه حرف یه روز و دو روزه؟ یه بار که حرف حساب زدی یاد می گیره نیلوفر زیر بار حرف زور نمیره.

-چی بگم؟

-امروز چه خبر؟

چه خبر؟ تمام روز کنار بخاری زانوی غم بغل کردن، تمام روز به فکر علی بودن، تمام روز رو اشک ریختن برای خیلی چیزها. تمام این ها رو تو ی دو تا کلمه جا دادم.

-خبر هم سلامتی.

-آره واقعا. شفای همه‌ی بیمارها یکیش هم تو. خشک بشی ان شاءالله بس که دروغ میگی.

-دروغ چیه؟ پاشم برقصم باورت شه؟

-غلط نکن، بشین با این هیكل گندهات. شام چی داری؟

-چی می‌خوای برات...؟

باز زنگ در. امشب باز قرار بود کی قلبم رو به هم فشار بده با حرف‌هاش؟

هیچ میل و رغبتی برای باز کردن در نداشتم اما اصرار شخص پشت در ستودنی بود. باز من و چادر گل‌دار، باز قادر مست و پاتیل پشت در؛ خدا من باید با این چی کار کنم؟ این من رو این‌جا بی‌آبرو می‌کنه.

-آقا قادر اوغور بخیر.

وای از چشم‌های درشت و بغ کرده‌ی زیبا.

-اومدم احوال دخترم رو بپرسم. شما مشکلی داری؟

پوزخندی زد به من ماتم‌زده.

-خدا احوال پُرتون باشه، خدا خیرتون بده نمی‌ذارید آب تو دل این دختر تکون بخوره.

کاش خدا بعضی‌ها رو لال می‌آفرید. به هر دوشون نگاه پر غضبی انداختم و در رو به شدت بستم.

این یه هفته‌ای رو که نیلوفر داشت با عمو و باباش سر و کله می‌زد، از نیومدن محمود گله می‌کرد، هی می‌اومد و هی می‌رفت، من داشتم با قادر مست و پاتیل برای برداشتن دستش از سرم می‌جنگیدم. به محض رفتن نیلو، زنگ خونه‌ی ما رو می‌زد و این کار هر روزش شده بود.

یک هفته‌ای که من داشتم تو بدترین شرایط روحی دست و پا می‌زدم. نه اشک آرومم می‌کرد نه فریادهایی که بین بالشت پنبه‌ای می‌کشیدم، نه گور سرد مادرم و نه دلداری‌های نیلو. انگار هیچ مسکنی برای درد من وجود نداشت. بعد از جدا شدن از علی، اون هم تو سن بیست سالگی و اوج خواستن و احساساتی بودن، تو بحران بدی افتادم.

داشتم بحران روحی بدی رو پشت سر می‌گذاشتم. تمام وجودم خواستش رو فریاد می‌زد، برای خلاص شدن از این نامردمی‌ها، برای خلاص شدن از دست قادر مست و لابلالی؛ اما اون عقل رشد نیافته‌م نمی‌تونست با نبودنش هاش و به موقع رفتن و بی‌موقع اومدنش هاش بسازه.

این یک هفته بودن نیلوفر هم برام چاره نشد، نه برای جسمم و نه روح و روان درموندهم.

کار روزهام شده بود خیره شدن به در و دیوار خونه‌ی پدری که سهم ارثم شد و شب‌ها بعد از رفتن قادر، مرور خاطرات با هم بودن مون. نیلو راست می‌گفت "از ساعت دوازده که مغزت خاموش میشه و قلبت به کار می‌افته یعنی رفتی تو یه دنیای دیگه و این یعنی خطر." به قدری به بودنش فکر می‌کردم که لمس دست‌هاش برام فراتر از تصور بود، شک نداشتم چشم‌هام نفرینم می‌کردن از این همه اشکی که می‌ریختم. مفت مفت داشتم جوانی‌م رو می‌باختم.

محمودخان اومد، اون هم برای بردن زنش.

دمادم غروب بود، صدای اذان می‌اومد که صدای زنگِ درِ خونه باز من رو به لرز انداخت. نیلوفر داشت نماز قضای صبحش رو ادا می‌کرد، با الله اکبری که گفت هشدار داد باز نکنم؛ اما شخص پشت در کوتاه بیا نبود و در آخر باز مجبور شدم. اصلا توقع دیدن محمودخان رو این هم دم خونه‌ی خودم نداشتم، رنگم پرید از ترس دیدن محمودخان اون هم جلوی درِ خونه‌ی من مطلقه.

-سلام آبجی، خوبید شکر خدا؟

-سلام آقامحمود، رسیدن بخیر.

قادر با نگاه غضبناکش از پیش چشم‌هام سمت خونه‌ی زیبا خانم رفت.

-سلامت باشید، نیلوفرخانم این جاست؟

نیلو همیشه می‌گفت محمودخان اسمش رو کامل صدا می‌زنه.

-بله بفرمایید. بفرمایید تو.

با داخل شدن محمودخان؛ قادر پوزخند یه وری و زشتی بهم زد.

داشتم اسیر باتلاقِ حرف مردم می‌شدم.

جا گرفتن و چای خوردن محمودخان تا تموم شدن نماز نیلوفر ربع ساعتی زمان برد که بین ما فقط سکوت بود.

نیلو سلام نماز رو که داد شروع کرد.

-به ببین کی این جاست؟ محمود آقا منور کردین، رسیدن به خیر، قدم رنجه کردید، به خدا راضی به زحمت نبودیم، تو این حجم کاری درست نبود به خودتون زحمت بدید.

کاش نیلو کمتر نیش و کنایه می زد. با اجازه ای گفتم و تو پذیرایی تنه اشون گذاشتم؛ اما این دیوار بین مون جوابگوی آتش فوران کرده ی نیلو نبود.

-بریم بیرون حرف بزنیم.

-خودت می دونی من عصبی بشم بیرون و داخل نداره، یلدا هم به من از خواهر نزدیک تره و همه چی رو می دونه.

-می دونه یه هفته ست بچه بازی در آوردی؟

-برای شما بچه بازی؟

-من گفتم کار خودت رو بکن، گفتم اهمیت نده.

-محمود چرا داری زور میگی؟ میگم زن عمو ول کن نیست، خسته شدم هر روزی که درِ خونه مون رو می زنه یه جوری من رو می لرزونه. در میاد به من میگه...

-نیلوفر!

-درد و نیلوفر، خب بذار حرف بزنم.

-من قبلا هم شنیدم.

-اصلا به مامان تو چه ربطی داره قبض تلفن خونه ی ما چند میاد؟ چه ربطی به مامان شما داره من ماهی

چه قدر گوشیم رو شارژ می‌کنم؟ چرا شال آبی می‌خرم؟ چرا سیب زمینی نو نخریدم؟

-نه این که تو هم جواب میدی؟

-نه که نمیدم! چه قدر بیچونم؟ یه سال؟ دو سال؟ ده سال؟

-یعنی پایه‌ی زندگی ما این قدر سسته که با دخالت مادر من به هم بریزه؟

-نخیر، من دارم پایه‌های زندگیم رو محکم جا می‌کنم.

"چه قدر تلاش محمودخان برای زندگیش شیرین طعم بود"

-نیلوفر کشش نده، من باهات حرف زدم، بابا و عمو حرف زدن زیر بار نمیره میگه من حرفی نزدم،

اصلا پاشو بیا برو خودت باهات حرف بزنی، دو تا زن هستی حرف هم رو بهتر می‌فهمید.

-وا! مامان تو کجا حرف من رو می‌فهمه؟ منطق نداره من باهات حرف بزدم.

-خب من چه جوری با این آدم بی‌منطق حرف بزدم؟

-محمود خان من معلم نیستم که اگه بودم خودم یه درسی بهش می‌دادم، روزگار من رو با این

دخالت‌هاش سیاه کرده، به احترام تو و عمو کوتاه اومدم‌ها!

-یعنی قصد کوتاه اومدن نداری؟

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

-نه، مامانت فکر کرده من مریمم که عمرا من بشم مریم.

-یا علی.

-فرصت محمودخان؟ الو؟ با شمام آقا.

-تو هم یکی لنگه‌ی زن عموت حرف حالی ات نیست که نیست.

نیلوفر داشت زیادی جلو می‌رفت و هر چی این رو بهش می‌گفتم قبول دار نمی‌شد که نمی‌شد.

شب شده بود و من نمی‌دونستم به چی فکر کنم. به نیلوفری که دلش پیش شوهرش بود ولی از

خواستاهش کوتاه بیا نبود یا به علی بی‌وفای خودم؟ به زمزمه‌های زیرزیری همسایه‌ها؟

کاش یه شب خواب بی‌فکر داشتم، کاش یه شب از در اومدن ماه و ستاره‌ها خوشحال می‌شدم، کاش روز به روز از دردسرهای زندگی کمتر و به دل خوشی‌هاش اضافه می‌شد.

نیلوفر، هر روز می‌رفت و می‌اومد، هر روز با کلی نصیحت روونه‌ش می‌کردم، هر روز ازش می‌خواستم

این قدر دُب و یه دنده نباشه و کم کم داشتن به نتیجه می‌رسیدن؛ ولی من کنج عزلت‌نشین خونه شدم،

از ترس به اصرارهای نیلو برای دور زدن مون جواب رد می‌دادم، نه پولی و نه حالی برای خرید کردن

داشتم. دو هفته شده بود که محمودخان از کار و زندگی افتاده و دنبال جلب رضایت نیلو بود، خوش به

حال نیلو.

رفت و اومد، گفت و شنید، ناز خرید و ناز کرد تا تونست رضایت نیلوفر رو جلب کنه، البته پدر و دختر بعد از این که باز خانواده‌ی دامادشون رو کشوندن این جا، به قول نیلوفر یه بله برون دیگه راه انداختن و توی همون جمع نیلو به دخالت‌های زن عموش اعتراض کرد و خیلی جدی اولتیماتوم داد " اگه یه بار دیگه تکرار شه قید زندگی با محمود رو می‌زنم " برای من و محمودخان گفته بود می‌خواد خالی‌بندی به این بزرگی بکنه تا دست رو نقطه ضعف زن عموش که طلاق بچه‌هاش بود، بذاره تا شاید از این راه بتونه جلوی دخالت‌های گاه و بیگاه مادرشوهرش رو بگیره. هر چند مادرشوهرش بعد از این جریانات کمی با نیلو سرسنگین شد که برای نیلو اصلا مهم نبوده و شاد بود از این که حرفش به کرسی نشسته بود. چه خوب که نیلو قدرت حفاظت از زندگیش رو داشت.

رفتن دوباره‌ی نیلو خواهرم، دوستم، همه کسم نزدیک بود و من باز داشتم برمی‌گشتم به روزهای سختی که تازه یک ماه ازش گذشته بود، باز داشتم به افسردگی روزهای قبل بر می‌گشتم، باز داشتم با بهانه و بی‌بهانه اشک می‌ریختم.

با همین روش اون قدری رفتم جلو، اون قدری کنج خونه نشستم و اشک ریختم که صدا یا بهتره بگم داد نیلو در اومد.

-خجالت بکش دختر، نکبت پاشو خودت و این هیكلت رو جمع کن، تو که طاقت طلاق نداشتی شکر خوردی راه افتادی تو محضر، مگه طلاق نگرفتی حالت خوب شه؟ آ بیا، دیگه نه نگرانی داری کی میاد کی میره، خبر مرگش هم نمیاد برای تو یکی، مگه از همین‌ها شاکی نبودی؟ دیگه چه مرگته؟ من خر رو بگو زندگی و شوهرم رو تنها ول کردم که این رو تنها ندارم .
چهار روزی می‌شد خبر آشتی کنون‌شون رو بهم داده بود.

-یلدا به ارواح پدر و مادرت، اگه تا آخر هفته خودت رو جمع و جور کردی که کردی؛ اگه نه پشت گوشت رو دیدی نیلوفرم دیدی، هی من هیچی نمیگم این هم شورش رو درآورده. برای مادرش این قدر عزاداری نکرد که برای این مردک چلغوز داره زار می‌زنه، ای خاک تو سرت.

اون دری که به شدت هر چه تمام‌تر پشت سرش بست، نشون داد هیچ شوخی و تهدیدی تو حرف‌هاش نیست.

و این تلنگری بود برای من در راه مونده.

چند روزی می‌شد که زن و شوهری به تفاهم رسیده و آشتی‌کنون ترتیب داده بودن؛ ولی نیلو به‌خاطر من ماندگار شده بود. چند روزی که صبح تا عصر با هم بودن و شب نیلو کنار من می‌خوابید.

با اومدن و دیدن محمودخان هوای علی بیشتر از همیشه به سرم زده بود، می‌خواستمش، شدید شدید؛ ولی حیف که علی تمام راه‌ها رو برای من بسته بود. روزی به سرم می‌زد برم سمت خونه‌ی قدیم‌مون تا دزدکی ببینمش. یه روز دلم می‌خواست برم سمت مدرسه‌ی قدیم‌ام، حیف، صد حیف که تمام این‌ها تو همون قدیم جا مونده بودن.

دوشنبه بود و من فقط چهار روز وقت داشتم به تهدید نیلو یا عمل کنم یا حرف گوش نکنم.

توی حیاط سرد نشسته و منتظر نیلو بودم، هوا تاریک شده بود و هنوز پیداش نبود، چه‌قدر زود به بودنش عادت کردم.

صدای زنگ در من رو بی هیچ درنگی کشید پشت در. خشک شدم از ترس، از ترس دندون‌های بیرون زده‌ی قادر مثلا به شکل خنده. خدا چادرم کو؟ شتاب من برای بستن در، به زور دست‌های قوی مردک مست پیش روم نرسید. جدال نابرابری بین دست‌هامون شکل گرفته بود، قلبم تو دهنم می‌زد، کلیپس قرمز رنگم با کشیدن سرم به عقب شکست، موهای صاف و خرمایی رنگم دورم رو آشفته بازاری کردن دیدنی. برق اشک دیدم رو تار میکرد. لباس بافت یقه اسکی تنم هیچ نقشی برای گرم کردنم نداشت، شلوار گشاد شده دیگه داشت از پام می‌افتاد.

دستش رو داخل کشید و تن من عقب رفت. خوردم به دیوار، تا اومدم جیغ بکشم دست‌های زبر و خشنش روی لب‌های یخ کرده نشست، سینه‌م از ترس می‌سوخت وقتی داشت در رو می‌بست. صداهای نامفهوم که از زیر دستش بیرون می‌زد به گوش هیچ جنبنده‌ای نمی‌رسید و من به باور این فرضیه رسیده بودم روزها قبل.

بوی بد دهنش داشت حالم رو بهم می‌زد، نفس‌های عمیقش بین موهام تهوع رو تا دهنم بالا کشید. هـ — توی تمام حرکاتش ریشه دونده بود، با دست دیگه‌اش گودی کمرم رو فشار دردناکی داد. خدا. -لامصب این موها رو کجا قایم می‌کردی؟

مست بود، مست مست، حرف‌هاش کشیده و بی‌جون بود برعکس دست‌هاش.

-حالا یه گازی هم به ما برسه، حالا که صاب نداری که اشکال نداره. خدا ازت راضی باشه.

داشت دهن کثیف و بدبوش رو به صورتم نزدیک می‌کرد.

داشتم فریاد می‌زدم بی‌صدا. خدایا، خدایا، نذار به گناه بیغتم.

-هیش گربه کوچولو، هیش. یه لقمه که بیشتر نمی خورم، قول میدم مردونه.

تف تو ذات کسی که اسم تو رو گذاشت مرد .

اشک ریختم، سر تکون دادم زیر دست سنگینش، داد زدم؛ اما دل سنگش به رحم نیومد. داشتم به جنون می رسیدم .

خودم رو می گشتم اگه این ردیف دندان های زرد به پوستم می رسید و رسید. روح و جسمم از هم سوا شد وقتی یقه ی اسکی لباسم رو جر داد، مُردم وقتی جای ردیف دندان های زردش روی شونه موند... و صدایی جز " هوم " از من در نیومد.

مردکِ نامرد، داشت تمام دنیام رو هم رنگ جای دندونش روی سرشونه م می کرد، سیاه و کبود.

داشتم از تمام وجودم با تمام زورم برای دور کردنش از خودم استفاده می کردم، اما منِ هوشیار کجا و این مستِ هـ —وس باز کجا؟

"هوم هوم هون" تنها صدایی بود که از من در می اومد .

صدای زنگ در اومد، برای اولین بار خوشحال شدم، شد مُسکن برای تن لرزون از ترسم، خدایا ممنونتم که همین حوالی قدم می زدی .

یک بار، دو بار و سه بار زنگ زد ناجی من.

-هیش. صدات در بیاد گردنت رو پیچوندم.

خالی می‌بست، شک نداشتم. ترسو تر از این حرف‌ها بود؛ ولی باز تلاش کردم برای بیرون کشیدن خودم. اصوات نامفهومی رو که به دنیای پشت دهنم منتقل می‌کردم هیچ کدوم به شخص پشت در نرسید. صدای زنگ قطع شد. قلبم تند و ضربان دار می‌زد، خنده‌ی قادر سوهان روحم شد .

خدایا نذار ناجی من خسته بشه. خدایا نذار برنده‌ی این بازی کثیف کسی باشه که افسارش دست شیطان افتاده. خدایا نذار شیطان و این لابالی سرنوشت من رو دست بگیرن. و باز صدای پی در پی زنگ در و باز درخشیدن نور امید تو قلب من. و باز تلاش بی‌وقفه‌ی من.

-محمود چرا در رو باز نمی‌کنه؟ چراغ حیاط که روشنه.

خدای من، همه‌ی زندگی من پشت در نگران من بود، کمکم کن .

رنگ قادر پرید، ترسیده بود از تکون‌های بیشتر من؛ از فریادهایی که با دست سنگینش اجازه‌ی خروج‌شون رو نمی‌داد.

من رو کشید، تقلا کردم، "هیش" ی گفت و باز صدا تولید کردم. چی کار می‌تونستم بکنم وقتی دست‌هام رو پشت کمرم قفل کرده بود و من رو کشون کشون می‌برد؟ کجا؟

-یلدا؟ یلدا؟ خونه‌ای؟

داشتم نفس کم می‌آوردم که صدای ترسیده‌ی نیلوفر جرقه‌ای رو تو ذهنم روشن کرد. نگاه کجی به

ردیف گلدون‌های شمعدونی انداختم، همین بود. دوباره تقلا کردم، چند سانتی کم آوردم، خودم رو کشیدم و پاهای خسته و پرتلاشم لگدی زد به شمعدونی کنار آجرچین دیوار. من برنده‌ی این بازی شدم. آرام شدم.

-محمود؟

و صدای گلاویز شدن کسی با در .

لرز تنم به فرزند ابلیس سرایت کرد، محمودخان از بالای در پرید تو خونه، شاسی در رو زد که نیلوفر رنگ پریده وارد شد؛ محمود خان با شرم نگاه از من کشید به سمت نامردترین مردها .

تنها مردی بود که برام برادری کرد، مشت پر کرد برای زشتی‌هایی که...

-مردک عوضی حالیت می‌کنم، غریب گیر آوردی؟

نبردی که نزده مشخص بود محمود خان برنده‌اشه و قادر نامردی که توان مقابله با دست‌های پر زور این جوون رو نداشت. نیلو چادر سرم کشید و من رو تو نزدیک‌ترین جا، تو بغلش نگه داشت و من می‌دیدم، از گوشه‌ی چشم یکی یکی سرک کشیدن همسایه‌ها. تموم شد، شدم سقز دهن مردم.

پام به کلانتری باز شد، باز برای بار دوم پزشکی قانونی. شکایت‌نامه تنظیم و قادر بازداشت شد. صدای بارون، من سرگردون بین اتاق‌های کلانتری. سه روز تمام کوچه شد دفتر قاضی؛ شاکی، متهم، ببیننده‌ها، خبرنگارهای بی‌مجوز، بی‌قانونی فریاد می‌زد، ناعدالتی موج می‌زد، نیلوفر داد می‌زد، سرزنشم می‌کرد، محمودخان آواز رفتن و نموندن سر می‌داد، خاله مهین برای بی‌کسی من زار می‌زد؛ اما من هنوز همون بودم، همونی که دلش علی رو می‌خواست، حمایت می‌خواست، هنوز هم گریه‌های بی‌صدام داد نیلو رو در

می آورد؛ به انزوا کشیده شدنم برایش قابل قبول نبود. من، همون که مامان می خواست، بابا می خواست ولی هیچی نداشت حتی آبرو.

-اگه یلدا پا نداده بود آقا قادر که از این مرامها نداشت، چند ساله تو این محل داره میاد و میره، کی یه خبط و خطایی ازش دیده؟ بابا عاقل باشید، من نگفتم وجود زنه مطلقه برای مردهای محل خطر داره؟
-زیبا از خدا بترس...

-مهین جانب داری بی خود نکن دیگه، تو که نبودی من خودم بارها دیدم...

نیلوفر: هی خانم به اصطلاح زیبا، چه جوریه شما این قدر آقا قادر رو خوب می شناسی؟ صنمت باهاش چیه؟ می شناسم می شناسم راه انداختی؟ چی کاره ی شما میشن؟ این قدر سنگ به سینهات می زنی چته؟ چه جوریه هر بار این وری اومده شما هم تشریف داشتید و دیدید؟ مگه همه چی به دیدنه؟ قربون داروغه ی رابین هود.

زیبا جا خورد، خاله مهین "الله اکبر" گفت و نیلوفر عصبی، زیبا رو از خونه ی پدری م دور کرد. پاپوشی بود که زیبا داشت بی هیچ مدرک و سندی برام درست می کرد.

سه روز تمام تو رنج و عذاب، تو دیوونگی گذروندم، توی آتش جهنم این دنیایی که همسایه ها برام ساخته بودن می سوختم. ناامیدی ریشه ی ارتباطم رو با دنیای بیرون از ته زده بود، وهم و تاریکی آینده م بازتاب بدی به حالم داده بود .

نیلو دنبال من و محمودخان دنبال شکایت نامه، چه زود شب می شد، چه زودتر از اون صبح. اون قدری نیلوفر، خاله مهین و محمودخان گفتن که...

-الهی دورت بگردم، پاشو جمع کن با هم بریم من هم اون جا تنهام، پاشو بیا از این حرف و حدیثها خودت رو نجات بده، به خدا عیب نداره، برنده اونیه که باخت زیاد داشته، پاشو دیگه، تو که این جا وابستگی نداری...

-علی...

-کو؟ دیدیش سلامش برسون. زنگ زده؟ سر زده؟ پیغام و پسغام داده؟ یلدا خر نشو.

-باز خیالم راحت تو هوای هم نفس می کشیم.

-یلدا قربونت برم احمق نشو، تو یه هوا نفس کشیدن برای تو زندگی همیشه امنیت نمیشه، امروز قادره فردا هزار و یه آدم دیگه، تو دختر پیغمبر هم بشی این مردم دهنشون رو نمی بندن، من هم اون جا تنهام، اصلا هر کاری خواستی بکنی من هم پایهت. دورت بگردم من برم می خوام چی کار کنی؟ کجا بری؟ کو شاهد؟ کو زن عموت؟ کدومشون یه سر بهت زدن؟ می دونم شروعش سخته ولی تو که کم سختی نکشیدی، تا این جا رو هم عالی اومدی بیا...

-مامانم... بابام...

-عزیز من، عمر من، می دونم دل کندن برات سخته، خدا بیامرز تشون ولی چه کاری از دستشون بر میاد؟ بیا به حرف محمود گوش کن به خدا بی راه نمیگهها! اصلا یک سالی رو بیا اگه دیدی نمی تونی خودم برت می گردونم، ندیدی تو این دو هفته این از خدا بی خبرها چه به سرت آوردن؟ به جان محمود خیر و خوبی ات رو می خوام. دیگه معطل چی هستی؟ مگه همیشه دلت نمی خواست نزدیک هم باشیم؟ بریم بیایم.

-می دونم. تو همیشه راست می گفتی و میگی.

-پس حرف گوش کن. پاشو بیا خودم میشم همه کس و کارت، نمی دارم آب تو دلت تکون بخوره. قول میدم.

می دونستم سرش بره قولش نمیره، می دونستم نیلوفر دلواپس و نگران من، اون برعکس بقیه، من رو ویروسی که به جون مردشون بیفته نمی دید، اون و وروس و آتیش افتاده به جون خودم رو دیده بود. گفت و گفت تا شعله های کم چون امید تو وجودم روشن شد، گفت و گفت تا تونستم پنج شنبه صبح همراه با خاله مهین و کالتی رو برای رهن و اجاره ی خونه در زمان نبودم بهش بدم، محمودخان گفت و گفت تا رضایت نامه ی قادر رو امضاء کردم و درست روز جمعه عصر، آخرین روز از روزی که نیلو بهم مهلتش رو داده بود با هم عازم بوشهر شدیم.

رفتم. دل کردم؛ با تمام سختی ها و وابستگی ها دل کردم و رفتم، علی و خاطراتش رو توی شهرم جا گذاشتم و رفتم، کنار گور سرد پدر و مادرم قیامت به پا کردم اما رفتم. کارت حقوقی پدر خدا بیامرزم رو برداشتم و رفتم، بی خداحافظی از همه دل کردم و رفتم.

با روحیه ای خراب همه ی شکایت هام رو به خدا سپردم و رفتم.

پرواز کردم، تو دل ابرها. استرس داشت؛ ولی هیجانش هم کم نبود، تجربه ی اولین پرواز اون هم تو سن بیست سالگی برام هیجان و ذوق زدگی بلند مدتی رو به جا گذاشت؛ چه قدر حس نزدیک بودن به خدا شیرین بود.

اون بانوی خوش لباس و خوش استایل با شیکي رفتارش با پرستیژ راه رفتنش برام کسی شد که دوست داشتم جاش باشم.

لبخند ملیح و ظریفش جذاب بود و تاثیرگذار، روی من از همه بیشتر. اون جعبه‌ی خوراکی رو چنان با ظرافت به دستم داد که حس کردم داره شئی شکستنی رو به من می‌سپاره. نگاه از اون زن زیبا گرفتم و سر چرخوندم سمت نیلوفر که صندلی وسط رو برای نشستن انتخاب کرده بود.

-می‌گم نیلو، آدم دلش نمی‌خواد این‌ها رو بخوره.

-ندید بدید بخور بره، داری می‌میری از گشنگی .

بعد خیلی یهوئی چرخید سمت محمودخان که کنار شیشه مشغول تماشای چراغ‌های نورانی شهر بود.

-محمود میگم خدایی تو به این شدت قادر رو نزدی؟ فردا پس فردا شاکی تو نشه؟

کنجکاو نگاه به دهن محمودخان دوختم. این برای من هم سوال بود.

-نه بابا، من چند تا مشت و لگد بیشتر به شکم و پاهاش نزدم.

-یعنی مهین خانم راست می‌گفت؟

من کنجکاو پرسیدم.

-چی می‌گفت؟

من و محمودخان خیره به دهن نیلوفر شدیم.

-نمی‌دونم، من هم فقط شنیدم. برای خداحافظی و تشکر که رفتم گفت "پسرم حوالی کلانتری دنبال خونه بوده دیده تا قادر آزاد شده یه کوچه پایین تر چند تا ارازل و اوباش با هیکل‌های گنده ریختن سرش و تا می‌خورده زدنش" هر چند خودش از صدا تا ارازل بدتره، بله دست بالای دست بسپاره، چوب خدا صدا نداره، خوب خوردها، حالا بره دنبال پول برای دندون.

چهره‌ی به هم ریخته و داغون شده‌ی قادر که دم رفتن جرات نداشت نگام کنه ثانیه‌ای از جلو چشمم دور نمی‌شد. کتف و سر شونه‌اش رو با باند بلندی بسته بود و یه وری راه می‌رفت، تمام ردیف‌های دندونش ریخته و فکش مثل پیرزن و پیرمردها به هم چسبیده بود و از کنار لبش باریکه‌ی کوچیکی از خون خشک شده بود.

این آخرین و بدترین تصویری بود که از قادر و کوچه برام موند، نامردی که من رو از شهرم فراری داد. از دیروز بود که دوست داشتم دلیل این اوضاع وخیم قادر رو از کسی بپرسم؛ ولی برای سوء برداشت نکردن کسی، لب باز نکردم.

در هواپیما باز شد .

تا بیرون زدم شرحی قابل لمسی به صورتم خوش آمد گفت. بوی دریا، خونه‌ی ماهی‌ها، این بو برام زیاد خوشایند نبود؛ هیچ نشونی از سرمای استخوون‌سوز نبود، انگاری ننه سرما هیچ‌وقت این حوالی دعوت نشده بود. نیلو حق داشت که می‌گفت "نمی‌خواد لباس زیاد برداری" و تمام بار من شد یه چمدون لباس سر دستی با یه قاب عکس و چند تا سند و مدرک. تمام وسایل خونه‌ی پدری‌ام رو به پسرم مهین خانم که در شرف ازدواج بود با کمترین قیمت رهن کامل دادم.

می‌ترسیدم، از شهر جدید، از محیط جدید، از آدم‌های جدید؛ حتی از اتفاقات جدید .

پله پله که پایین تر می‌رفتم گرما بیشتر بهم غلبه می‌کرد، پایین تر که اوادم چهره‌های تیره‌ی بیشتری به چشمم می‌اومدن، چهره‌هایی تیره با دندان‌های سفید، خدا کنه قلب سفیدی داشته باشن مردمان این شهر؛ مردمانی که قرار بود میزبان من باشن، میزبان دردهایی که من رو از شهر خودم فراری داد.

-خب یلدا خانم، خواهر خودم به شهر ما خوش اومدی.

چه خوب بود داشتن برادری که می‌تونه هم خونت نباشه.

-ممنونم محمودخان.

-وای محمود هوا چه خنک شده‌ها.

-وای یعنی میگی الان هوا تازه خنک شده؟ این جا گرماش چه شکلیه؟

-ای ای یلدا خانم نداشتیم‌ها! با گرماش قشنگ برنز میشی آ مامان، بیست. چیه صورتت انگار ماست پروبیوتیک؟

-تا دیروز که یه چی دیگه می‌گفتی.

-ببند بابا، این جا شده شهر ما دیگه من روش غیرت دارم‌ها!

-وای نیلو گرمه.

-محمود از الان هرچی کولر زدیم باید پای یلدا حساب کنیم. مصرف برقش خیلی بالاست.

-نیلو شوخی می‌کنه یلدا خانم، بفرمایید دیر وقته بریم یه استراحتی بکنیم.

خونه‌ی نیلوفر، یه آپارتمان سه خوابه‌ی شیک و مرتب توی یه مجتمع هشت واحدی بود. یه آشپزخونه‌ی بزرگِ اوپن رو به پذیرایی داشت، مبلمان خوش رنگ یاسی نشون می‌داد نیلو خیلی برای ست کردنش با پرده‌ها زمان گذاشته، تمام خونه‌ش پر بود از وسایل دکوری، گلدون‌های کریستال، گرامافون گوشه‌ی مبلمان، ظرف‌های عجیب و غریب پر پیچ و تاب، کبوترهای سفالی سفید رنگ. پسرک چسبونی که زیر دوش ایستاده بود نشون می‌داد این‌جا حمومه و اون میمونک نشسته روی توالت فرنگی برای نشون دادن در دستشویی خیلی بامزه بود.

همیشه دوست داشتم خونه و خونه‌داری نیلو رو ببینم و این یعنی برآورده شدن آرزوم. آروم بود، آرامش داشت.

خودش رو دوست داشتم، خونه‌ی خنکش رو که به محض ورودمون با دکمه‌های کولر گازی خنک کرد دوست داشتم، عاشق چیدمان جهازش شدم، عالی بود همه چی، لایق قلبِ مهربون نیلوفر و شوهرش. بین سه اتاقی که تو یه ردیف کنار هم بودن، آخرین اتاق پذیرای من شد. اولین اتاق نزدیک به پذیرایی اتاق خود نیلو بود.

-بفرما کپل جان، این هم کلبه‌ی درویشی ما.

-وای خدا باورم نمیشه نمردم و خونه و زندگی تو رو هم دیدم.

وقتی داشتم برای بردن همون چمدان کوچیکِ دستم از کنارِ درِ اتاقش رد می‌شدم، اشکِ تیزی نیش زد به گوشه‌ی چشمم.

سخت بود دل کندن از کسی که عادت‌م داده بود به خیلی چیزها، من هنوزم عادت نکرده بودم به خوابیدن رو بالش‌های پر از پنبه، هنوز مخدرِ گرم آغوشش از تنم دور نشده بود. چرا به چیزهایی شامل عادت نمیشن؟

امشب هم که فرسنگ‌ها از علی، از هوای نفس کشیدنش دور بودم، باز تو اتاق نشیمن افکارم نمی‌تونستم بهش فکر نکنم، به این که الان کجاست؟ بی من چه جوری روزها رو می‌گذرونه؟ آیا خبر رفتن من به گوشش رسیده؟ تا الان مامان فاطمه و بابا رضا فهمیدن؟ بر خوردی باهاش کردن؟

می‌ترسیدم، از تموم شدن مهلت عده‌م. اگر این چند ماه و چند روزِ قانون شده می‌گذشت، نبود علی برای من عادت بشه چی کار می‌کردم؟ یعنی این مهلت قانونی فکر کردن به یه مرد بود؟ اگه جسمم تمام اون لحظات رو از یاد می‌برد مگه روحم مگه قلبم یادش می‌رفت؟ مگه موهام یادش می‌رفت، وابستگی بدتر از دلبستگی بود، کاش هیچ‌وقت به واقعیت این جمله نمی‌رسیدم.

از امشب علاوه بر جای خوابم، جنس نگرانی‌هام هم عوض شد، شد از جنس‌هایی که هنوز قد و قواره‌اش برای من درشت بود، از اون‌هایی که هم سایز من نبود؛ ولی من باز محکوم بودم به انجامش.

نگرانی‌هایی از جنس پیدا کردن خونه با مناسب‌ترین قیمت تو محله‌ی اعیون نشین نیلو که کمی که چه عرض کنم خیلی سخت بود، نگرانی از کم بودن پول رهن خونه؛ اما به دعا‌های از ته دل خاله مهین دل خوش بودم.

"دختر الهی خیر ببینی، امیدوارم کار نکرده بخوری".

روحیه‌ی خوبی نداشتیم؛ اما جلو رفتیم، خسته بودم؛ اما زمان کمی رو برای استراحت نشستیم، سخت بود؛ اما شد. درست بعد از دو هفته مهمون نیلو بودن، نیلو رو چزوندن با اصرار بیش از حدم برای سریع جدا شدن.

با پول رهن خونه‌ی پدری و قرض کردن پنج میلیونی از محمود خان تونستم هم کف یه مجتمع خانوادگی کنار مادر بزرگ مهربون خانواده یه سوئیت یک خوابه برای خودم جور کنم و به التماس‌های نیلو برای برداشتن اتاق خالی خونه‌اش گوش ندادم که ندادم.

-وای نیلو پیدا کردیم، پیدا کردیم.

-خب شد که شد، مگه ما داشتیم دندونت می‌گرفتیم؟

می‌دونستم از اصراری‌های مدام من برای سریع جدا شدنم دلخور شده بود، از اون همه ول ولا، برای صبح زود بیرون زدن و به دنبال خونه گشتم حرص می‌خورد.

-نیلو جونم خب درک کن، موندن من این‌جا درست نیست. همون هفته اول ندیدی مادر شوهرت چه خصمانه نگاهم کرد؟ ندیدی چه طوری ریچ و پیچ همه چی رو در آورد؟ قربونت برم قهر نکن دیگه، باش؟
-غلط کرد نگاه کرد.

-قبول کن من هرچی هم کم سن و سال باشم ولی حضورم کنار خیلی‌ها زنگ خطر محسوب میشه.

-مرض، صد بار گفتم خودت هم بهش دامن نزن.

-مگه قادر نتیجه‌ی دامن زدن من بود؟

شاید چند روزی نیلو از این همه شتاب و عجله‌ی من دلخور می‌شد؛ ولی خیلی بهتر بود تا حسودان من رو تو چشمش سیاه کنن و اعتماد تنها دلخوشی زندگی‌م رو هم از دست بدم، می‌دونستم مادرشوهرش اولین نفری میشه که علیه من انقلاب به پا می‌کنه.

نیلوفر و محمودخان دو فرشته‌ای بودن که خدا بعد از مادرم و علی برام فرستاد. کمک‌هاشون، دلگرمی‌هاشون، نصیحت‌هاشون تماما به صلاح و خیرخواه خودم بود.

محمودخان بزرگ‌مردی بود که هنوز با من چشم تو چشم نشده و هیچ حرف بی‌ربطی از دهنش نشنیده بودم.

شوق مستقل شدن و استقلال داشتن بی‌دردسر تونسته بود من رو کمی به هیجان بندازه، با جنب و جوش بیشتری برای انجام و سر و سامان دادن کارهام به این سمت و اون سمت می‌پریدم.

-ای جونم ده تا اسباب کشی دیگه بکنی همه‌ی این اضافه‌مضافه‌ها رو سوزوندی‌ها، خوش به حالت دیگه خونه تکونی عید نداری.

با کمک نیلو تونستم اساسی‌ترین لوازم خونه رو جور کنم؛ عیب نداشت یخچالم دست دوم بود، مهم این بود که تمیز بود. محمودخان از کارگاه‌شون برام آورد و گوشه‌ی آشپزخونه‌ی کوچیکم جا داد. عیب نداشت تخت و کمد از رده خارج شده‌ی مریم، خواهر محمودخان گوشه‌ی تک اتاق خواب سوئیت‌م رفت؛ مهم این بود که این‌جا می‌تونستم سر راحت زمین بذارم؛ چند تایی ظرف و ظروف و دیگ و قابلمه رو هم از نیلوفر قرض گرفتم تا درست سه هفته بعد از ورودم به بوشهر که حالا به بوی دریاش هم عادت کرده بودم توی خونه‌ی اجاره‌ی خودم جا بگیرم. سخت گذشت؛ ولی باز هم گذشت شاید بشه گفت کمی هم زود گذشت. چه‌طور تونستم این سه هفته رو تو گرما برای پیدا کردن خونه به همه جا سر بزنم؟

کاش باد برای علی خبر می برد که من قدم به قدم رو با فکر و خیالش جلو رفتم.

درست جلوی کولر گازی، اولین چیزی که برای داشتنش هول بودم، روی تخت یه نفره دراز کشیدم و کمر به خوش خواب چسبوندم. امروز آخرین کارها رو هم راست و ریست کردم و حالا خسته برای کمی استراحت دراز کشیدم.

نگاهی به اطراف کردم؛ خوب بود اما یکم خلوت بود، خلوت بود اما حاصل اولین تلاش من برای به پا کردن خودم و زندگیم بود.

تختم، یا من خیلی براش بزرگ بودم یا این خیلی برام کوچیک بود، دلم عجیب لک زد برای تخت دونفره‌ای که سه دونگ سه دونگ با علی شریک بودم، اشک نیش زد وقتی یادم افتاد علی همیشه چیزی بیشتر از دونگ هم به من می داد. کاش کمپ ترک اعتیاد دوست داشتن هم بود تا من اولین ثبت نامی اش باشم.

عید امسال، سالی نبود که دلم بخواد بدون مادرم جشن بگیرم، نبودن علی هم دومین عاملی بود که از جذابیت عید برام کم کرده بود، سالی نبود که دلم بخواد سفره پهن کنم، چیزی بخرم یا حتی نو کنم.

این جا تو این شهر پر آب حتی بوی عید هم به مشام نمی رسید.

با تمام قوتی که داشتم کمک دست نیلو برای اولین عیدش کنار محمودخان موندم.

خرید کردیم. سفره چید، لباس پرو کرد، کفش پا زد، شال‌های رنگارنگی رو سر زد تا آخر خریدهایش رو کامل کرد.

نیلو دل خوشی‌های زیادی داشت برای نو کردن سالش؛ اما من خیلی چیزها داشتم که برای از دست دادنشون عزاداری کنم. مامانم نبود، علی نبود، هیچ حس و حالی هم تو وجودم نبود، بعد از اجاره دادن بزرگترین بخش از افکارم به علی، فکری خیلی مورچه‌وار تمام ذهنم رو دور می‌زد. دوست داشتم بهش عمل کنم؛ ولی از خودم و فکر مشغولم بعید می‌دیدم، وقتی خودم رو تو اون لباس فرم تصور می‌کردم شیرینی زیادی ته دلم رو غنچ می‌انداخت. باید سریع‌تر تصمیم می‌گرفتم، یا عملی کردنش یا بیخیال شدنش؛ اما اون بانوی حک شده تو خاطرم بهترین مشوق من شده بود، چه خوب بود بدون حس حسادت کسی برات مشوق بشه. من باید باز با نیلو مشورت می‌کردم. باید تو این شهر غریب که کمی از خیابون‌های اطرافش رو یاد گرفته بودم به دنبال راهنما می‌گشتم و کی بهتر از نیلو؟

سال رو تحویل کردم کنار تلویزیون و شبکه‌ی سه، قرآن رو بوسیدم و کنار گذاشتم. فاتحه‌ای برای پدر و مادرم فرستادم.

وسوسه‌ی عجیبی من رو سمت موبایلم می‌کشوند، شاید بشه بزرگترین اتفاق طبیعت رو بهانه‌ی کرد تا بتونم صدای مردی رو بشنوم که امروز میون تنهایی خونه‌م بیشتر از همیشه دلم می‌خواستش.

شیطان رجیم به دست من راه پیدا کرد، الگوی ثبت شده رو بی‌اجازه‌ی من کشید، لیست تماس‌هام رو باز کرد و روی اسم همسرم استپ شد، بچه‌های کوچک‌ترش توی تمام تنم شلوغی به پا کردن، کوچیکه بود که انگشتم رو گرفت، می‌خواست بکشه روی اسمش و صدای...

-یلدا خواهری؟ عشقم عیدت مبارک.

اون شیطان‌های کوچیک توی وجودم آروم شدن.

-سلام عزیزم، عید تو هم مبارک، رسیدی؟

-به سفره که نه، الان تازه رسیدیم ورودی شهر، به خدا اومده بودی فکر من هم راحت بود.

-خب به سلامتی، برو فکرت راحت، می خوام این چند روز تعطیلی رو بخورم و بخوابم.

-خدا از دهنش بشنوه، یلدا نبینم نشستی رفتی تو فکرها! باز دو روز مسافرت رو زهرمارم نکنی پیام ببینم باید جنازه کشی کنم‌ها! به زن عموت زنگ زدی؟

-نه دورت بگردم برو خوش باش، می ترسم، حوصله‌ی یه دردسر جدید رو ندارم، بی خیال، به داداش و مامان این‌ها سلام برسون.

خود نیلو می دونست داداش من یعنی محمودخان؛ یعنی روزی که برای اولین نهار، خونه‌ی من دعوت شد ازش خواستم.

-محمودخان من می تونم شما رو داداش صدا کنم؟

نیلو لبخند زد و زرشک روی برنجش رو توی صورتم پرت کرد "خره خب بگو" و محمود خان که گفت "قابل برادری شما باشم" و از همون شب محمود برای من شد یه برادر که هیچ دی‌ان‌ای مشترکی نداشتیم.

الوعده وفا، تا روزی که نیلو از مسافرت به شهرمون برگشت خوردم و خوابیدم، افکارم رو به هر سمت و سویی که دوست داشتم رها کردم، گاهی کنار گور سرد مامانم، گاهی بین اون مجتمع شلوغ و پر رفت و آمد، گاهی سرکی به خیابون‌های قدیمی، اون جاهایی که با علی خاطره داشتم، می زدم.

قرار نبود که جسمم رو به بهانه‌ی تفریح بیرون بکشم، من تمام طول این چهارده روز رو به گشت و گذار افکارم اختصاص دادم تا صبح چهاردهام که نیلو با دستی پر از سوغاتی پشت در واحدم ایستاد.

بوسیدمش، بویدمش، فشارش دادم تا بلکه تمام دلتنگی‌ها من ذوب شه و بریزه. این دختر تمام دل خوشی من به روزهای آینده، این دختر بهترین من بود.

-یه خبر.

-یه خبر.

هم زمان قهقهه زدیم، درست مثل گذشته.

-تو اول بگو.

-نه تو بزرگ‌تری، اول تو بگو.

-یلدا صدمبار گفتم، اون چهل و هشت روز اختلاف‌مون رو چماقِ سرم نکن.

-بی‌لیاقت، دارم احترامت رو نگه می‌دارم.

-خب حالا که داری از این زاویه نگاه می‌کنی بهتره بگم... خره داری خاله میشی.

بوم؛ انفجار موجی از شادی برای این خبر خوش، اولین اشک از چشم راستم از خوشحالی.

با اون لباس راحتی که تازه با نیلو خریده بودم دورش قر دادم.

-عزیزم الهی دورت بگردم، وای خدا باورم نمیشه، نیلو داره مامان میشه؟ وای خدا، ننه، عشقم، گوگولی

خدا کنه شکل خودت شه، خدا وکیلی حالا که داری مامان میشی یکم با ادب‌تر حرف بزن.

-برو بینم باو... مگه محمود چشه؟

-درد. من کی گفتم چیزی شه؟ خوب نامرد بگو ببینم خاله موموی کی بودی تو؟ چقدر وقته؟ وای خدا چند ماهته؟

-بشین تا بگم.

اون مهمون کوچولوی دوست داشتنی دو ماهی بود که بار سفر به مقصدِ خونه‌ی نیلو بسته بود، همین خبر رو بهانه کردیم تا شیرینی شامش رو از محمودخان بگیریم.

دلَم علی رو خواست وقتی محمودخان با ذوق و هیجان پیشونی نیلو رو بوسید، دلَم لک زد برای مرد بی‌وفام، دلَم می‌خواست وقتی که داشتن سر جنسیت بچه‌شون بر می‌نداختن. علی بود که صندلی کنار من خالی نبود.

۱...۱... صبر کن، یلدا صبح نگفتی چه خبر. داشتیم از حواس می‌رفتم‌ها.

-بعدا میگم، الان دیگه با وجود این فنچولی حسش نیست.

-بگو دیگه تا شام رو میارن.

-با اجازه‌ی هر دوی شما تصمیم گرفتم درسم رو ادامه بدم، از بیکاری و تو خونه موندن خسته شدم.

نیلوفر: وای خدا چه خبر خوبی. پرستاری؟

محمود: چه تصمیم خوبی، اجازه نمی‌خواد، شما خودت صاحب اختیاری، این خیلی خوبه از سرگردونی در میای.

استارت زده شد، محمودخان پیشنهادهای خوبی برام داشت، نیلو به شدت از این تصمیم خوشحال بود و سعی می کرد سختی های راه رو روشن و هموار برام ترسیم کنه.

محمودخان تحقیق کرد، پرس و جو کرد، مریم خواهرش مشاوره داد، نیلو صلاح دید برای جلوگیری از فوت وقت دانشگاه بدون کنکور ثبت نام کنم و کردم، رفتم و با حقوق ناچیزِ بازنشستگی پدرم برای مترجمی زبان خارجه ثبت نام کردم. این خواست و آرزوی مادرم نبود؛ ولی دست کمی هم نداشت. من درست بعد از پایان عدهم هدف دار شدم.

دنیای قشنگ و پر شور و شری بود، جدید و ناشناخته پر از اتفاقات رنگرنگی، پر از صدا و حسِ جوونی، پر از شور و شوق، پر از جنب و جوش.

این جا امید به آینده موج می زد و این برای من یعنی مُسکن، یعنی ویتامین، محیط دانشگاه رو می گم، این رفت و آمدها، این بگو بخندها؛ یعنی ترنم موسیقی. چقدر خوب که برخلاف طبیعت گرمایی بودنم الان اینجا بودم، خدایا شکر که تصمیم درستی گرفتم، شکر دوستی دارم که مشوق من برای طی این راه شش ساله بود، هرچند خودش نتونست هم پای من باشه؛ ولی شک نداشتم که پشتم رو خالی نمی کنه.

این دخترها و پسرهای پر شور، این جو صمیمی بین شون من رو به وجد می آورد. حیف که بارداری نیلو این امکان رو نداد که هردومون با هم این ساعت اینجا باشیم.

نیلوفر هیچ حالش خوب نبود، تغییر ناگهانی هورمون هاش، اون تولید مثل بزرگ و سخت توی بطنش هیچ نایی براش نداشته بود. ویا رهای سخت و سنگینی داشت که اون رو از همه چی باز می کرد، نخورده در دستشویی، من و محمودخان رو آماده باش نگه می داشت، خواستم و اصرار کردم تا توی این روزها و

ساعات سخت کنارش و کمک دستش باشم؛ اما با تشر گفت " مگه تو دکتری؟! برو برس به درس‌ها تنبل " و من بعد از رسیدگی به کارهایش و راحت شدن خیالم از بابت نهارش می‌زدم بیرون .

اون دوقلوهای شیطون که سفت و سخت همدیگه رو بغل کرده و از الان هوای هم رو داشتن، تشخیص جنسیت رو برای دکتر غیر ممکن کرده بودن. اون فنجهای کوچولو از الان نشون می‌دادن به کی رفتن. تابستون بود و دانشجوها کمتر از ترم‌های دیگه و امروز اولین روز شروع کلاس‌ها بود .

امان از دست حواس پرتی من، همیشه این جورى نمیشه، اون استاد بلند قد و تنومند تداعی کننده‌ی مرد بی‌وفای من بود، جذبه‌ی چشم‌هایش من رو به سمت و سوی علی می‌کشوند، من رو می‌کشوند سمت اولین دیدارم. اون چشم‌های پر از خشم که حالا وادارم می‌کرد کیلومترها اون طرف‌تر از جسمم مشغول خیال بافی بشم.

-خانم کشاورز سر کلاس حضور دارید؟

تن رودست خورده‌م رو سریع جمع و جور کردم و با لبخندی مصنوعی به دروغ گفتم:

-بله استاد، دارم به مطالب گفته‌ی شما فکر می‌کنم.

می‌دونستم حالا حالا کار داره تا من بتونم روی خودم، روی کنترل احساس و افکارم کار کنم. به قول نیلو "باید قبل از هر محاکمه‌ای خودم، خودم رو محاکمه می‌کردم".

پقی زیر خنده زدن پسرها بود که من رو مصمم کرد حداقل مرزی بکشم برای ورود علی به سر کلاس‌ها؛ برای بسته نگه داشتن ذهن خیلی از بچه‌ها، باید خودم جلوی حرف زدنشون رو می‌بستم. محسن شورانگیز. یکی از اون پسرهایی بود که باید راه هرگونه پیشروی رو به روش می‌بستم؛ اما باز کنترل همه

چیز دست من نبود، من نمی‌تونستم یه طرفه کنترل اوضاع رو دست بگیرم و درست یه ماه بعد از گذشت کلاس‌ها توی مسیرم، پیش روم سبز شد.

-خانم کشاورز؟

یادم رفت بگم این‌جا هیچ‌کس نمی‌دونست من تازه وارد سابقه‌ی یه زندگی شکست خورده رو دارم، هیچ‌کس نمی‌دونست من تمام رویاهای خوش دخترونه‌م رو دادم و جاش دردهای دنیای زنانه رو گرفتم. با حرف زدن و بحث کردن در مورد درس‌ها با هیچ جنسی مشکل نداشتم.

-بفرمایید آقای شورانگیز.

-محسن هستم. می‌دونید که؟

-اون نمک ریختن‌ها تون سر کلاس‌ها شما رو به اوج شهرت رسونده.

-این خوبه یا بد؟

-شما دارید شخصیتتون رو نشون می‌دید، پس هر جور راحتید، چه ربطی به من داره؟

خیلی بی‌پروا اسمم رو به زبون آورد.

-یلدا خانم میرم سر اصل مطلب. یه دوستی ساده، پایه‌اید؟ من تا حالا دوست دختر به این تپلی نداشتم.

باز شکستم، باز خرد شدم. از پیشنهادش، از وقاحت توی چشم‌ها و کلامش، اصل مطلب یعنی

سوءاستفاده از تپلی بودن من؟ اصل مطلب یعنی دست‌درازی به من؟ تجربه‌ی رابطه با یه دختر چاق و تو

پُر؟ حیف که دوست نداشتم حتی شده به قیمت سیلی، کف دستم به صورت شش تیغ‌اش بخوره. احم کردم از این قدر راحت تپلی خطاب کردنم، به حرمت علاقه‌ای که سرتاسر قلبم رو ریشه دونده بود.

-آقای شورانگیز من اهل دوستی نیستم.

-پس من رو به عنوان شریک زندگی می‌پسندی؟ دنبال یه رابطه‌ی بلند مدتی؟

وای از این جماعت ش... هوت پرست، از این جماعتی که حرفت رو به نفع خودشون ترجمه و تعبیر می‌کنن.

-نه دوستی، نه حتی یه شریک ساده‌ی درسی.

محسن؟

شاید من رو دلخور کرد، لگدی به احساسم و ابعاد وجودم زد؛ اما شاید محسن شورانگیز برای من حکم تلنگر رو داشت یا شاید یه اهرم و محرک. پیشنهادش به شدت هرچه تمام تر بهم برخورد بود، شاید همین پیشنهاد بی‌شرمانه می‌تونست من رو از شر چربی‌های احاطه شده به دورم خلاص کنه و درست بعد از یه هفته و چند روزی اشک ریختن، غصه خوردن و سرکوفت شنیدن از نیلو که می‌گفت "هلوی من، خب بنده‌ی خدا تقصیر نداره، یه دخی تپل و سفید مفید انگاری نقل پیرزن. خب آدم دلش می‌کشه. این زار زدن داره؟" با روحیه‌ای که باز به هم ریخته و من رو ضعیف کرده بود در قبال هر حرفی، بزرگترین تصمیم زندگی‌ام رو گرفتم، من اگه دوست داشتم مهمان دار بشم باید کمی خودتراشی هم می‌کردم. تنها رفتار و منش توی این شغل مد نظر نبود، علاوه بر سواد درسی داشتن، استایل خوب و موجه هم ملاک بود. اون مهماندار هم به سبب استایل زیبا و خوش‌فرمش تو خاطر من ثبت شده بود.

این هم بزرگترین دلیل و منطق من برای زیر بار رژیم‌های غذایی رفتن. رفتم و نزدیک‌ترین باشگاه اسم نویسی و با اضطراب هزینه‌ش رو پرداخت کردم. درست که هماهنگ کردن ساعت کلاس‌هام با باشگاه سخت بود؛ ولی با وعده‌های مربی تونستم همون ساعات کم رو هم بهره‌ی بالا ببرم. من بعد از سال‌ها امروز به کمک گزش محسن تونستم به درمان چاقی م فکر کنم.

-تیر بخوری، تو هم همین گذاشتی من حامله و اسیر بشم یادت بیاد بری دنبال خوشی‌هات بدوی؟

-خوشی کدومه؟ تو هم حال داری؟

-قرار بود هرکاری می‌کنیم با هم باشیم‌ها؟

-درد، خب تو زود دست به کار شدی.

-یلدای تک خور. پاشو برو، پاشو تو هم برای من خواهر نشدی. تو هم معلوم نیست چه مرگته هر ساعت

یه هندونه جدید می‌زنی زیر بغلت!

-نیلو زبونت خیلی تیزه‌ها!

-همینه که هست.

-خب محبت می‌کنی مثل آدم، انگار خرسه.

-فعلا که به تو گفتن خرس بهت برخورده.

-نیلو؟

-زهرمار بچهم ترسید.

-کدومش؟

-دوتاش.

-پس چرا میگی بچه‌م؟

-وای درد نخند، فهمیدم خانم باسواد و درس خون، منظورم دوتاشون بود. پاشو پاشو جمع کن بریم یه چند تا دست لباس ورزشی قشنگ برای باشگاه بخریم.

-لباس برای باشگاه بخرم یا لباس حاملگی بخری؟

-حالا من هم یه چیز خوب دیدم می‌خرم.

-نیلو سر جدت من خسته رو این قدر تو این گرما دنبال لباس نکشون، کمدت داره می‌ترکه معتاد.

-بابا بچه‌هام تو این لباس‌های تنگ که نمی‌تونن نفس بکشن.

-ای چشمت رو بگیرن، سه روز پیش داداش برات سه تا راحتی خرید.

-خب بشور و بپوش می‌خوام که؟

-ای خدا تو آخرش کار خودت رو می‌کنی. تو خیابون بیاری بالا خودت می‌دونی‌ها!

-باشه بهشون می‌گم اومدیم خونه بعد خواستن بیارن بالا.

-از الان چیزی نخور.

-وای یلدا یه خرید می‌خوای بیای جیگرم رو خون کردی.

-من که می‌دونم خرید رفتن با تو چه مشقتی داره.

و تنها خرید من از ترس بی‌پولی، یه دست لباس ورزشی سایز سه ایکس لارجی شد که تو پاکت کرمی رنگ از دست فروشنده گرفتم. سالن مد که نبود! همون یه دست هم کنار مابقی لباس‌هام برام کافی بود.

باید فکری می‌کردم، با وجود هزینه‌های دانشگاه و جدیداً هم باشگاه، به غیر از حساب خرج خونه و انشعاب‌هاش، حقوق پدر خدا بی‌امرزم دیگه جواب‌گو نبود؛ تا کجا باید کم می‌خوردم؟ تا کجا باید از ترس بی‌پولی روی خواسته‌های دلم یا می‌گذاشتم؟ من هم همین یک‌بار رو بیست ساله می‌شدم، درست که نیلو و محمودخان بارها گفته بودن می‌تونم رو بودن و کمک‌شون حساب باز کنم ولی من هنوز هم از زیر بار خجالت اون پنج میلیون بدهی در نیومده بودم.

ساعت ده و ربع صبح بود و من و محمود خان نگران و مضطرب روی صندلی‌های بخش اورژانس نشسته بودیم.

محمودخان ختم صلوات برداشته بود؛ ولی من بی‌حواس و مضطرب نمی‌تونستم روی هیچ ذکری تمرکز کنم و عصبی با انگشت‌هام کشتی می‌گرفتم. از دمدم‌های صبح بود که نیلوی شش ماهه از درد شاکی بود؛ ولی اون قدری با شوخی و خنده دردش رو نشون داد که ما فکر کردیم داره ناز می‌کنه و هم زمان با من که داشتیم برای شروع ترم جدید از در می‌زدیم بیرون دادش هوا رفت.

-آبجی چرا این قدر طول کشید؟ اتفاقی نیفتاده باشه؟

-نمی‌دونم، از پرستار پرسیدم گفت باید سونوگرافی شه.

-می خواد به مامانم این‌ها خبر بدیم؟ نگرانشم. زنگ بزمن زن عمو؟

-صبر کنید ببینیم دکترش چی میگه بعد، مامانش هم که بنده خدا راهش دوره بیخود نگران میشه.

-می خوای تو برو برس به درست، خوب نیست روز اولی غیبت کنی.

-وای مگه من با این حال نیلو می تونم برم بشینم سر کلاس؟

-عقب می افتی، هر چند می دونم که خودت رو می رسونی.

-داداش؟

-بله.

چقدر دوست داشتیم که هیچ وقت جواب صدا زدیم جانم گفتنش نبود، جانم گفتنش فقط مختص نیلوفر بود. بحث رو عوض کردم تا کمی از اضطراب فاصله بگیره، تا شاید دقایق با سرعت بیشتری بگذرن.

-به نیلو نگفتم؛ ولی دارم دنبال کار می گردم.

-چرا؟ کم و کسری آوردی؟

-اگه بخوام اون جور که دلم می خواد زندگی کنم آره کم میارم. از این ماه هم قسط جهازم تموم میشه.

-جایی هم سر زدی؟ چه کاری دوست داری؟

-هر چی تو روزنامه دستم اومده و موردش مناسب بوده زنگ زد؛ ولی تا حالا که نشده.

-می تونی به دانشگاهت هم برسی؟ سخت میشه.

-این ترم اکثرا از دوازده به بعد کلاس دارم یه یک شنبه‌ها صبح هست که شاید بشه با صاحب‌کارش کنار اومد، اگه یه کار یه شیفت صبح باشه عالی میشه.

-باشه حتما تو فکرت هستم. به بچه‌ها می‌سپارم؛ دنبال یه محیط زنونه می‌گردم.

نگاهش کردم، سر به پایین صلوات شمارش رو بین انگشت‌هاش می‌چرخوند، کاش این مرد برادر خونی من بود تا پشت دست‌هاش رو از سر دینی که به گردنم داشت بوسه می‌زد.

-داداش نمی‌دونم چه جوری ازت تشکر کنم، نشون دادی دنیای مردونگی هنوز منقرض نشده، باور کنید دیگه بار محبت‌هاتون رو دوشم سنگینی می‌کنه کاش بتونم یه جوری جبران کنم.

-این حرف رو نزن، من و نیلوفر هرکاری کردیم برای خواهرمون کردیم، همین که توی غربت پیش نیلوفر هستی و از تنهایی درش میاری خودش دنیای جبرانه، بعد از اومدن تو نیلوفر خیلی آروم‌تر و سازگارتر شده، این دوری و غربت خیلی عذابش می‌داد؛ ولی به خاطر من لب باز نمی‌کنه.

-واقعا؟ اون هم نیلو لب باز نکنه؟

-نگاه به زبون تیزش نکن، هیچی تو قلبش نیس، بارها بهش گفتم این قدر نیشدار باهات حرف نزنه؛ ولی چی کار کنم نیلوفره و ادبیات خاص خودش، می‌گه اگه بهش آسون بگیرم اون هم آسون رد میشه.

-می‌دونم می‌شناسمش از دبیرستان همین جوری....

"همراه خانم رازی"

شتاب من و داداش به سمت دکترش.

-حالش چه طوره خانم دکتر؟

-خدا رو شکر مشکل خاصی نداره، دردش از فشار بچه هاست، جفتش هم یکم پایینه که تنها راهش استراحت مطلقه، سرمش تموم شه می تونید ببریدش.

تموم شدن جمله‌ی دکتر و نفس‌های از سر آسودگی من و داداش.

-همچین می‌گه استراحت مطلق، انگار تنبل خانم تا الان مثل کزت داشته کار می‌کرده.

-دلت میاد آبجی؟ زخم این همه تو خونه زحمت می‌کشه.

-آره، آخی یادم رفته نهار و شامش که با من و مریم و مامان محترمه‌ست، ظرف‌هاش هم که پای خودت، واقعا نیلو چه زحمتی می‌کشه دست رنج ما رو نشسته نظارت می‌کنه.

-بیا برو سر کلاست.

-اوه اوه دادشمون غیرتی شد. اول نیلو رو ببینم بعد برم، می‌خوای من بمونم تو بری؟

-نه تو برو خودم هستم.

حالا با خیال راحت تری می‌تونستم سر کلاس بشینم؛ اما فکر حوالی بیمارستان ما بین عاشقانه‌های نیلو و محمود دور می‌زد. حسادت نبود حسرت بود از داشتن مردی که از دستش دادم، مثل یه زن باردار هـوس می‌کردم، هـوس ناز کردن برای علی، بچه‌دار شدن از علی؛ یعنی واقعا تنها مرد توی دنیای کوچیک من علی بود؟

یعنی بعد از علی هیچ مردی نبود که بهم احساس داشته باشه و بهش احساس داشته باشم؟ علی با من چی کار کرده بود؟ دعا خورم کرد؟ علی تو روزهای نزدیک سالگرد ازدواج مون کجا بود؟ هنوز هم مثل سابق زود می رفت و دیر می اومد؟ با خونه م چی کار کرد؟ با وسایلم چی؟ اون هم با نزدیک شدن به تاریخی که برای من موندگار بود به هم می ریخت؟ مثل من پیشواز رفته بود؟ علی دنیای من چقدر از من دور، چقدر به من نزدیک بود.

امروز بود. دو سال پیش درست همچین روزی با علی پیمانی بستم که بهش پایدار نمودم؛ یعنی نمودیم. چقدر دلم برای یک ساله گذشته این موقع ها تنگ بود. علی دیر رسید؛ اما رسید با یه کیک کوچیک، اون هم ساعت های آخر شب، ساعت دوازده.

- "وای یلدا باورت همیشه تا الان داشتم دنبال شیرینی فروشی می گشتم.

- آقا یه نگاهی به ساعت پشت دستت مینداختی.

- خب، خب دیگه بد قلقی بسته. بیا ببینم .

اصلا به چشم غره ی من اهمیت نداد و با یه حرکت سریع کشیدم تو تخت، این هم یه مدلش بود که توی تخت تو آغوش همسر بد قولت شمع کیک اولین و آخرین سالگرد ازدواجت رو فوت کنی، چقدر بهانه گرفتم و به جونش غر زدم.

- علی از تخت بیا بیرون، همه ی خامه ی کنار لب ت رو زدی به لحافم.

- لحافت؟

-لحاف مون خوب شد؟

نه تنها بیرون نیومد بلکه من رو هم به زور کشید و هم دست خودش کرد، چقدر صبوری کرد تا دیر کردش از دلم در بیاد، چقدر ناز کردم و اون خرید تا لبخند بزنم بگم " سالگرد ازدواج مون مبارک." چرا در برابرم کمی بیشتر صبوری نکرد؟ دلم بدجوری داشت بی تابی می کرد، بی قرار بودم برای یه لحظه دیدار هر چند کوتاه .

به کی بگم؟ چطوری بگم دارم تو تب این دوری می سوزم؟ من حالم بد بود، خیلی بد. تمام قلبم درد می کرد، تیر می کشید.

صبح از تخت پایین اومدم بی رمقم، بی جون و بی انگیزه، بی حس و سرخورده .

دلتنگی من رو از پا در می آورد شک نداشتم. هیچ حسی برای آماده شدن نداشتم، حالا فهمیدم که تمام این چند ماه رو پشت نقاب تظاهر زندگی کردم و گرنه من دیوانه کی می تونستم فراموش کنم علی کیه؟ با من چه کرده؟

امروز نه باشگاه، نه دانشگاه هیچ کدوم برام کشش نداشت، گور بابای تمام امتحانات، من که تو امتحان زندگی زناشویی ام گند زده بودم دیگه پاس کردن کتاب های قطور کنار دستم چه فایده ای داشت؟ باز به بیهودگی و پوچی وجودم برگشتم. سرخورده و بی هدف از اتاقم به آشپزخونه، از حمام به اتاقم، از اتاقم به دستشویی در رفت و آمد بودم، همون یه لیوان شیر کافی بود که طول روز من رو سیر نگه داره.

چه قدر این عروس خندان توی قاب از من دور بود، چه طور یک سال زن و مرد کنار دستم رو از دست دادم؟ بارها گفتم الان هم میگم رفتن علی اشتباه بود؛ چرا که هنوز بین ما احساس بود .

چرا وقتی کل تایم کلاس‌ها رو داشتم تو کوچه پس کوچه‌های شهرم پرسه می‌زدم، اینجا اومدم دانشگاه؟ سرِ کدوم کلاس بود که به مامانم سر زدم؟ امروز تمام استادها فهمیدن یلدا کشاورز اون یلدای درس خون همیشگی نیست، امروز محسن شورانگیز روزهی سکوت گرفته بود؟ چرا امروز رو اومدم دانشگاه؟ چرا اومدم و زجر دادن خودم رو کامل کردم؟ نه‌ار؟ مگه چیزی از گلوی سنگ شده پایین رفت؟

بغض بزرگ و و پر صدایی توی گلوم موج می‌زد، داشت کنترل همه چی از دستم خارج می‌شد درست اون وقتی که از دانشگاه بیرون زدم.

دل‌م به شدت هرچه تمام‌تر برای خونه‌ی نقلی‌م پر می‌زند، برای گرفتن تاکسی منتظر بودم که با یه نگاه گذرا به طول و عرض خیابون نگاهم افتاد به مردی که رخ گرفتن و پیچیدنش تو کوچه‌ی کناری با نگاه من به سمتش هم‌زمان شد.

قلبم، نبضم، قدرت کنترل بر اعضا و جوارحم با آنی پایین کشید، تو صدم ثانیه حس کردم خودش رو دیدم، حس کردم اون مرد چهارشونه با پیراهن یاسی رنگش مرد من باشه، ولی صدای بوق بوق بلندی که توی مغزم ارور می‌داد " علی هیچ‌وقت لباس روشن به تن نمی‌کرد " تو سرم فریاد می‌زدن علی جایی کیلومترها دورتر از من به ماموریت‌های شبانه‌اش مشغوله، عقم داد می‌زد در دنیا هفت نفر وجود دارن که همسان هم هستن (در حد شنیدن، منبع موثق ندارم) کاش بیشتر کاش زودتر دیده بودمش و من دیگه تمام اون شب رو نه حتی یلدا، بلکه آدم هم نشدم .

بوی دریا و سوسه‌م می‌کرد، دل‌م غش رفت برای اون جزر و مدش، برای اون بی‌تابی دلش. شاید دل دریاخانوم رو هم کسی برده و پس نداده. هوا تاریک تاریک بود، تنها چندین چراغ پایه‌دار کنار ساحل

محوطه رو روشن کرده بود. ساحل خلوت شده و ماهی گیرها خیلی وقت پیش از صید روزانه برگشته بودن. خدا برکت، چه توری، چه صیدی.

بی حس و آویزون روی تخته سنگ صافی نشستم. مرسی خدا جون بابت پذیرایی ات، گرمه، هم هوا، هم دلم، هم درد دلم هنوز که هنوزه گرمه. علی، بی مرام، دارم جوونی م رو می بازم، یه خبری؟ یه زنگی؟ من احمقم که هنوز قفل گوشیم رو می زنم به انتظار پیامک یا زنگی از سمتش؟ علی الان کجایی؟

مقنعه ام رو از زیر چونه م بالا کشیدم و روی سرم آزادترش کردم. کمی نسیم روی آب اطراف گردنم رو خنک کرد ولی من آتیش گرفته با این نسیم کم چون خنک نشدم.

دستور من نبود، دلم دستور داد چشمم برای کمی سبک شدن، چند قطره اشکی رو به صورتم دعوت کنه، قطره قطره پشت سر هم، بی صدا و بی دردسر. فریاد زدم توی حفره ی گلوی بغض دارم.

"خدا می خوامش، خدا دلم براش تنگه، خدا می خوامش، خدا، تو رو خدا می خوامش، خدا تو که بهم نزدیک تر از رگ گردنی چرا صدام رو نمی شنوی؟ خدا می خوامش".

نگاه پر آبم رو به دورترین جای ممکن دوختم، کاش این همه آب شور تمام دلتنگی من برای علی رو می شست.

دلم بارون می خواست، دلم قدم زدن با علی رو می خواست، همانند یه دختر بچه ی لوس و نر امشب دلم همه چی می خواست.

من داشتم تو رویا و افکارم غرق می شدم، حتی بدون نیاز به یه قطره آب .

یکی بگه چه قدر گریه آرومم می کنه؟ چه قدر غصه خوردن و فریاد زدن، دلتنگی رو می شوره و می بره؟ فراموش کردن علی از رژیم گرفتن که سخت تره، کاری که فکر می کردم هیچ وقت قادر به انجامش نیستم رو داشتم با پشتکار و اراده انجام می دادم؛ ولی چرا نمی تونم علی رو تو پستوی قلبم، افکارم، رویاهام نگه دارم؟

صدای امواج خروشان من رو به زمان حال کشوند، به صدای گوش دادم تا شاید آرامشش واگیر داشته باشه.

کاش یکی بود و می گفت چه طور این ریشه های پیچیده شده به دور قلبم رو بخشونم، این اصلا منطقی نیست بعد از این همه پیشرفت تو علم پزشکی هنوز دارویی، سرمی یا حتی یه نظام پزشکی برای تخصص گرفتن یه نفر تو این رشته صادر نشده باشه. خدایا چه قدر گریه برام کافیه؟
-یلدا؟

سر چرخوندم، مقنعه روی شونه افتاد، خودم اسیر علی، موهام اسیر دست باد. نیلوفر، با حالی بد و چشم های ترسون و نگران. با وجود نیلوفر می فهمم تو دنیایی متولد شدم که غیر از من خیلی های دیگه هم زاده شدن، ساعت چند بود؟

ساحل کی از وجود همه ی صیادان خالی شد؟ اون همه تور پیچیده در هم کی باز شد و صیدشون رفت به بازار ماهی فروش ها؟

موهای رقصونم با چه دل شادی اطراف صورتم می چرخیدن. من با چشم های اشکی بودم و نیلوفر با چهره ی درهمش، سنگین و دردآلود به سمتم می اومد .

من چه قدر بد بودم، چه قدر این دختر رو عذاب می دادم، با نگاهم به قدم هاش، به استقبالش رفتم، جلو روم ایستاد، برای دیدنش گردن کشیدم بالا.

-قربونت برم، می دونی ساعت چنده؟ دلم هزار راه رفت، این جا چی کار می کنی؟

اما دل من یه راه بیشتر برای رفتن نداشت.

-نیلو؟

-جونم؟

-علی رو می خوام.

نگاهی ناامید به پشت سرم می ندازه.

-از کجا بیارمش؟ مگه دست منه؟

-من رو از کجا پیدا کردی؟ علی رو همین جوری برام پیدا کن.

دیگه اون بغض بلوغ زده نگذاشت آروم باشم، نگذاشت منطقی باشم، نگذاشت با حُجُب و حیا باشم.

اگه دریا دوست داشت آروم بشه من نمی تونستم، من گرفتار طوفانی شده بودم که علی با رفتنش به جونم انداخت.

هق هق کردم، گذاشتم همه ی دنیا بفهمن دردِ لاعلاج من چیه، نیلو رو، خودش و دخترهاش رو (شکمش) رو با هم بغل کردم، کودک درونم امشب عجیب بهانه گیر و لجباز شده بود، چشم های من امشب ثانیه ای از اشک خالی نشد که نشد. بی نفس شدم از اون همه هق زدن.

-نیلو... علی... علی... رو... می... خوام... تو رو... خدا.

چرا نیلو امشب به من نگاه نمی کرد؟ چرا چشم هاش رو به جایی دور تر از من دوخته؟ چرا سر تکون می داد؟ افسوس چی رو می خورد؟ چرا فقط برای جواب دادن دستی به موهای رقصانم کشید؟
اوایل بامداد، ساحل خالی از سکنه، من، زنی عاشق که بی هیچ خجالتی داد می زد، بریده بریده جیغ می زد.

-علی... علی... نا... مرد... علی.

من؟ شام رو اشک ریختم، خواب رو خون ریختم و خود نادونم رو عذاب دادم، شروع کردم به خودآزاری. حسرت و حماقت دندونم می زد. حسادت بودن و جایگزین کردن کسی به جایگاه سابقم، حسادت بد قلبم رو نیش می زد، و من تنها اشک می ریختم، تنها شنوندهی " ای خاک بر سرت " نیلو شدم.

داداش خیال می کرد با رسوندن و شنیدن خبر کاری که یک هفته منتظرش بودم، خوشحال میشم، من اما تنها یه لبخند از سر تشکر و قدردانی زدم.

با شروع کارم تو دفتر آموزشگاه زبان خارجهی خانم اشرف به عنوان مسئول ثبت نام، با شروع فشار و زیاد شدن امتحانات میان ترم، باز محکوم شدم، محکوم که ساعات خاصی رو به جولان دادن افکارم اختصاص بدم، این افکار درهم و پراکنده به هر سو، داشت اغتشاش به پا می کرد و این برای من مستعد به افسردگی اصلا چیز خوبی نبود .

انگار از یه سنی به بعد از یه اتفاقی به بعد یاد می‌گیری چی کار کنی، درست مثل راه رفتن، زبان باز کردن که همه سن به خصوص خودش رو داشت، درست مثل بلوغ زدن که نیازمند صبر بود.

با دلداری‌های نیلو و نصیحت‌های داداش تونستم کمی دست و پای احساسم رو جمع کنم، فراموش کردن که محال بود؛ اما کنار اومدن رو می‌شد یه کاریش کرد.

سرم به شدت تمام شلوغ شد، خودم و افکارم حول و حوش مسئولیتم تو آموزشگاه، پاس کرد واحدهام و در آخر رسیدن به غرغره‌های سعیده جون مربی باشگاه .

-یلدا این جووری بخوای کار کنی همین دو روز در هفته رو هم که بیای از دماغت می‌کشم بیرون. برو بینم صد تا کرانچ.

-وای تو رو خدا؟ سعیده جون من با این شکم چه جووری صدتا بزنم؟

و آخر تمام این اعتراض‌ها چوب‌هایی بود که به شکمم می‌زد.

تمام طول هفته رو در حال رفت و آمد بین این سه تا (گاه) زندگی بودم. این رفت و آمدها، این مسئولیت‌های افتاده به دوشم کمک می‌کرد تا کمتر به خودآزاری فکر کنم، کمک کرد تا بتونم با آرامش بیشتری به کارهام برسم، تا روزی که به لطف زایمان نیلو به خودم یک هفته توفیق اجباری دادم.

پنج شنبه بود و خسته از باشگاه خودم رو از زیر دست سعیده جون بیرون کشیدم که به محض روشن کردن موبایل، اسم داداش روی صفحه‌ی گوشیم لرزید.

-سلام داداش چه خبر؟

-اوف. یلدا، فارغ شد.

-بگو مرگ من؟

-زنِ حسابی دارم خبر به این خوبی بهت میدم، این وسط مرگ تو رو می خوام چی کار؟ پاشو بیا دیگه.

-خودش به هوش اومده؟

-نیلوفر یه ساعت نمی تونه زبون به دهن بگیره.

درست مثل اولین روز حقوقم که با یه جعبه شیرینی خامه‌ای رفتم خونه‌شون امروز رو هم با یه جعبه خامه‌ای بزرگ رفتم بیمارستان.

این نیلو خیلی حوصله‌ش جمع بود که با یه ریسهی بلند هیپی برد دی و کلی بادکنک صورتی دور خودش رو شلوغ کرده بود.

-سلام برهمگی. قدم نو رسیده‌ها مبارک.

مریم، نیلو، داداش و مامان و بابای هم‌شون سمتم برگشتن.

مریم: سلام همگی بر تو. خوش آمدی خانم با اراده.

یه همهمه‌ی کوچیک به سبب سلام و احوال پرس‌ی یا حتی تبریک و رسیدنم به نیلو.

-ای ای نگاه رنگ و روش رو. خوبی خواهری؟ دیدی پف صورتت هم خوابید.

عزیزم، جانم فداتس که با یه زبون سنگین و لحنی آروم جواب داد، کاش دلم می‌اومد تن پر دردش رو یه بـوسه‌ی خیلی آروم بزنم؛ ولی تنها دستی به کنار صورت سرخ شده‌اش کشیدم و بـوسه‌ای از دور براش فرستادم.

-خوبم.

-کو فنچ‌های خاله؟

داداش: برای واکسن‌های سه‌گانه بردنشون.

مامان محمودخان بود که با غیظ خاصی پرسید.

-اگه نمیگید دخالت می‌کنم، میشه پرسم اسم خانوم‌ها چی شد؟

چشمک زدم به لبخند پیروزمندانه‌ی نیلو، مریم لب‌گزید و بابای نیلو گفت:

-زن داداش نداشتیم‌ها.

داداش پرید وسط.

-اونی رو که من انتخاب کردم شد کیمیا. نیلو تو بگو.

نیلو آروم لب‌زد، جوری که باید برای شنیدن گوش تیز کرد.

-کتایون.

عموی نیلو: به به، چه عالی، به سلامتی مبارک باشه. انشالله اسم‌دار باشن، زیر سایه امام زمان و پدر و

مادرشون بزرگ شن.

داشتم شیرینی رو جلوی همه می‌گرفتم که دو تا فنچ کوچولو که لای پتو پیچیده شده بودن رو آوردن

داخل.

وای خدای من چه قدر خوشگلن، وای خدا چه نرم و کوچولو، وای خدا نگاهشون کن، اینها چرا اینقدر قرمز؟

نمی‌دونستم کدوم رو بغل کنم! کیمیا کدوم بود و کتایون کدومه؟! که چشمم خورد به دستبندهای طلایی که اسم بچه‌ها روش حک شده و دست‌های کوچیکشون رو سفت چسبیده بود.

-وای نیلو اینها چه خوشگلن. هدیه‌های باباست؟

داداش: نه، هدیه‌ی یکی از دوستانمه، قبل از تولدشون فرستاده بود.

-مبارک باشه. آفرین چه دوست خوش سلیقه‌ای.

کتایون رو که آرام بود بغل زدم، خواب بود، نفس‌های عمیق می‌کشید و به شدت قرمز و نرم بود.

یه چیزی ته دلم جوش می‌زد؛ نمی‌دونستم خوشحالی مادرشون نیلو بود یا حسرت بچه‌ای که دوست داشتم پدرش علی باشه!

من هم دلم کشید ناز کردن برای مردی که بزرگترین هدیه بهش بچه‌هایی بود از وجود خودش، مردی که برای خستگی زنش دست‌هاش رو گرفته و ماساژ می‌داد، دلم می‌خواست نگاهی خاص؛ مثل داداش که به چشم‌های خسته از درد نیلو می‌انداخت.

اون دوست خوش سلیقه‌ی داداش من رو برد به شبی که علی داشت مابین دست بردن بین موهام برام می‌گفت "اگه دختردار بشی یه دستبند برات می‌گیرم به اسم خودت و دخترم یاسمن".

حالا من کجا؟ علی کجا؟ یاسمن کجا؟ بـ سوسه‌ی نرمی به دست‌های کوچیک کتایون زدم که...

-هوی مگه تو باشگاه نبودی؟ با همون عرقت بچه رو ماچ نکن.

جمع خنده‌ای کرد به این همه حساسیتِ مادر شدن نیلو.

-بیا برو بابا، من این قرتی بازی‌ها حالیم نیست. این هم از هدیه‌ی خاله یلدا، شرمنده ناقابله.

دوتا گردنبند طلای سفید با پلاک الله. خدا کنه نیلو دوست داشته باشه؛ چرا که چهار ماه تمام حقوقم رو دست نزده جمع کردم تا شاید گوشه‌ای از محبت‌های این زن و شوهر رو جبران کرده باشم.

و سر آغاز جنگ و جدال من با نیلو سر دخترها .

"اول دستت رو بشور، تازه از سرکار اومدی؛ تازه از باشگاه اومدی، عرق داری" و من به یه دونه از این حرف‌ها هم گوش ندادم که ندادم. پای بچه می‌اومد وسط من این حرف‌ها حالیم نبود. از همین زمان بود که رفت و آمد به خونه‌ی نیلو بیشتر شد و من معذب‌تر.

بعد از دو ماه رفتنِ مامان نیلو به سر خونه و زندگی‌اش، شروع شد سختی بزرگ کردن بچه‌ها و کمک‌های ناتمام من و داداش. یکی می‌خوابید اون یکی گریه می‌کرد، یکی دل درد داشت یکی زیر پاش کثیف بود، بین همون شب زنده داری‌های نیلو بود که از خدا خواستم هیچ‌وقت بهم دوقلو نده. به لطف کتابیون که از اول مهرش عجیب به دلم نشست بچه‌داری رو هم کامل یاد گرفتم، نمی‌دونم چرا عاشقانه می‌بوییدمش، به لطافت برگ گل بهش رسیدگی می‌کردم و حالا بعد از سه ماه اون هم به من عجیب وابسته‌ست.

-خدا خیرت بده برش دار ببر، شب هم پیش خودت بخوابه.

-نیلو جدی میگی یا داری شوخی می‌کنی؟

-شوخی چیه؟ آرزوی یه ساعت خواب دارم، شوخی کدومه؟

-داداش، پس من امشب کتی رو می برم. قوطی شیرش کو؟

و تا دم در از این بازی راه انداخته کوتاه نیومدم.

-زهرمار بیا ببر بذار سرجاش تا گردنت رو نشکوندم. تا این در داشتنش حلاله از این طرف به بعد حروم.

نگاه چه جدی هم داره میره!

-خب خودت گفتی.

-من یه پخی خوردم. بیا برو بینم. بیا برو بذار سرجاش.

و ساعتی بعد باز من بودم و تنهایی و سکوت خونه.

خونه خلوت بود و ساکت، اگر خودم آرام بودم آرامش هم خودش رو بیشتر نشون می داد. تونسته بودم جای بعضی از کمبودها رو پر کنم و برای چیزهایی که دوست دارم هزینه کنم.

اسپیلت رو روشن کردم و به درجه‌ای رسوندم که نیلو همیشه غر می زد " خیر ندیده خب خشک میشی " ولی دوری از علی اون قدری از درون من رو سوزونده بود که شک نداشتم تا پایان عمرم گرمای من رو می سوزونه.

کی باورش می شد سیصد و شصت و پنج روز رو یکی یکی، با اون همه دلتنگی و خواستن علی گذرونده باشم؟

یک سالی که برای گذروندنش، دور خودم رو با کار و درس و ورزش شلوغ کردم.

سرگرم خاطرات بودن چه قدر برام مفرح بود.

یک سال گذشته بود و چه قدر زود و پر شتاب. برام وفور نعمت بود کنار نیلو این روزها رو سپری کردن . نگاه می کنم به یک سالی که گذشت. چه قدر از لحاظ روحی آرامش بیشتری داشتم، ناآگاهی همسایه هام از مطلقه بودنم، برام مایه آرامش فکری بود، این خانواده ی مهربون که گمان می کردن من دختر خاله ی نیلو هستم و برای درس به این شهر کوچ کردم، نمی خواستم اون زندگی زناشویی ناموفق، کاموای منفی بافی رو دست شون بده و البته تلاش یک ساله ام برای جلب اعتمادشون چشم گیر بود.

کاش مادر بزرگ پیر و مهربون قبل از خواستگاری من برای نوهی رستوران دارش می دونست مردی تو دلم جا کرده که حتی به ریشه و بُن خیالم هم رحم نکرده، تنها مردی که زن بودنم کنار اون معنا پیدا می کرد، کاش می دونست تا من با خجالت از تو روی بزرگ تر ایستادن عذاب نکشم.

زندگی کنار مادر بزرگ خوب بود، یه تجربه ی شیرین داشت که کسایی که کنار مادر بزرگ شون موندن می فهمن من چی میگم، داستان های شگفت انگیز از زندگی پر فراز و نشیبش قصه های شبانه ی من بود. به رژیم گرفتنم خرده می گرفت و مدام غرغر می کرد.

-دختر یکم این دهنتم رو بجمبون، هر وقت دیدمت یه بطری آب دستت بوده، دختر جون، دختر باید یه پره گوشت رو تنش باشه.

-مادر جون این دیگه از یه پره گذشته.

از سرگرم شدن به دوقلوهای شیرین نیلو، درست یک سال گذشت. فکرهای اضافه شده به افکارم، اون شتاب و عجله بعد از کارهام برای رسیدن به نیلو و دخترهای شیرینش، غرغره های سعیده جون، کنار

دست خانم اشرف بودن، سر و کله زدن با پيله کردن‌های محسن شورانگيز، من رو تا يك سال جلو كشيده.

بعد از طی حدود يك سال بود كه از حال و هوای روياپردازی و خيال‌بافی بيهوده دست برداشتم، نشستم و با احساس خيلي منطقی مذاكره كردم، انگاری اين درد داشت كه نه و مزمن می شد تا با بيولوژی بدنم كنار بيباده.

انگاری بدنم ياد گرفت هم‌زمان با تلاش برای ادامه‌ی زندگی، اين درد رو هم تحمل كنه، انگاری اين دوری ناخواسته كمك كرد من تو بهترين مسير زندگیم بيفتم.

هميشه ما بين تنهایی‌هام به دور از جیغ و فریادهای كيميا و كتابون به اين فكر می كردم " يعنی نمی‌شد؟ امکان نداشت من تو شهر و زادگاه خودم در كنار همسرم به اين موفقیت‌ها برسیم؟ تلاش كنم؟ يعنی اين دوری سبب بود؟ اين دوری اراده‌ی من رو شكل داد؟"

گاهی هوش و حواسم سمت خونه‌ی زن عمو دور دور می كرد، دلم برای غر زدن‌های زن عمو، برای زنی كه گاهی مادرانه‌هاش هم سهم من می شد، برای دوران خوش كودكیم تو اون خونه، دوران مدرسه كه با شاهد تا دم در خونه پرچونگی می كردیم تنگ می شد، دلم می خواست بدونم بعد از سالگرد مامانم كه دلم برای مزار سردش پر می زد ازدواج كردن يا نه؟ ولی نه اون‌ها خبری از من گرفتن نه من برای انداختن تنش بين‌شون تماس گرفتم. اون روزها هرچی نیلو گفت شمارهت رو عوض كن گوش ندادم و تنها يه جواب براش داشتم "می‌خوام ببينم کی يادی از من می كنه، کی من رو می‌خواد، می‌خوام دوست و دشمنم رو بشناسم".

از خیال بافی دست کشیدم؛ اما از خاطراتم نه. دست کشیدم اون هم درست روزی که به صلاح دید خانم اشرف، زنی که مادرانه من رو به دلیل تلاش و وجدان کاری و استعدادم در آموزش زبان، به سمت مدرس تغییر عنوان داد.

من با پشتکار تونستم از مسئول ثبت نام به استادی بچه‌هایی برسم که مصرانه برای یادگیری زبانی جز زبان مادری از خواب صبح‌شون می‌زدن و یک ساعت و نیمی در کلاس شاد و مفرح وقت می‌گذروندن. روزها و ماه‌ها می‌گذشتن؛ اما شب‌هاش تمام شدنی نبودن؛ درست مثل امشب که ساعت یک و نیم بامداد بود و من هنوز بیدار و مسافر غیر قانونی افکارم. ساعت دوازده که می‌شد مغزم خاموش و قلبم شروع به کار می‌کرد، خطرناک بود و من با واکسنی به نام دوری ایمن شده بودم و کنترل این بیماری برام قابل کنترل بود.

مابین این شب‌ها، شبی برای مادر زجر کشیده‌م، شبی برای پدری که سهم زیادی از خاطراتم رو نداشت و بیشتر شب‌ها برای همسرم، مردی که هنوز هم عاشقانه به قوت سابق دوستش داشتم و می‌خواستمش، مردی که بارها وسوسه می‌کرد چیزی رو بهانه کنم تا حداقل صدایش رو بشنوم؛ اما اون امضاء بی تفاوت پای طلاق نامه منصرف می‌کرد " علی اگه تو رو می‌خواست به این سادگی طلاق نمی‌داد "

و تنها دلیل پس زدن بهترین خواستگارهام هم همین بود؛ غیر ممکن بود تنها جسمم رو به کسی ببخشم به کسی که تنها به سبب چند آیه‌ی عربی به یکی از محارم تبدیل می‌شد.

خواستگارم، استاد جوون کانون زبان سطح نوجوانان، آقای ربیع که به واسطه‌ی خانم اشرف پاپیش گذاشت و جواب منفی من رو هم از خانم اشرف گرفت.

پرونده‌ی واسطه‌گری استاد زبان خودم در دانشگاه زمانی بسته و بایگانی شد که به خواستگاری برادرش جواب منفی دادم.

اغراق نبود، اقتضای سنم بود، هر چی جوون تر و شاداب تر خواهان بیشتر. اقتضای سنم بود که در اوج جوونی و شادابی خواهان و خواستگار داشته باشم، مادر خدایامرزم همیشه می‌گفت "دختر رو تا غنچه‌ست می‌برن"

و این برای من بیست و یک ساله کمی ناملموس بود، علی زمانی من رو چید که تازه شکوفه زده بودم و حالا که سن به غنچه رسیدنم بود، من مونده بودم و دست خالی...

من با تلاش بیشتری تونستم توی این یک سال دوازده کیلو اضافه بار بدنم رو دور بریزم، حالا کمی سبک تر گام برمی‌داشتم با اعتماد به نفس بیشتری توی گرما پیاده‌روی می‌کردم، با رضایت خاطر بیشتری روی وزنه‌ی کنار یخچال وزن کشی می‌کردم.

و الان دست بازتری برای خرید لباس داشتم. من الان حتی سالم‌خوری رو هم یاد گرفتم.

باز نیلو و ورق زدن صفحه‌ی جدیدی از زندگی من. نیلو برای من حکم مادری رو داشت که لباس چرک فرزندش رو به امید تمیزی و طراوات بعدش عوض می‌کرد.

باز نیلو بود که مشوق من برای تعویض و گذشت از این لباس‌های گل و گشادم شد.

-بریز دور این کفنی‌ها رو.

-د نیلو من هنوز این‌ها رو می‌پوشم.

-تو غلط می کنی. چیه این؟

اعتیادش به خرید و تنوع لباس ترک نشدنی بود، همه می دونستن نیلو با اون زبون تیز و لحن نیش دارش بزرگ ترین حامی من، اولین محرک من برای اولین قدم هام بوده و هست.

و لباس راحتی گشادم رو توی صورتم پرت کرد.

-بیا برو چهار تا لباس درست و درمون بخر، وگرنه با همین ها آتیشت می زنم.

و تکرار و تکرار من، قدم زدن بین روزهایی که گذشته بود و روزهایی که داشت می گذشت، روزهای گذشته، تکرار روزهای حال و دغدغه هام برای آینده؛ شروع به کار اسپیلت برای نوازش روح در آتیش موندهم. تکرار دلتنگی هام، تکرار عاشقانه هام با علی افکارم، من همراه با دوری از علی بزرگ شدم، رشد کردم و به طبع یاد هم گرفتم. با دلتنگی های خفقان آور چنگ انداخته به نفس هام، تمام روزهای خوش و پر مشقت تقویم رو به صندوقچهی خاطراتم سپردم، ثانیه ای از یاده مرد بی وفام غافل نشدم؛ اما زندگی حتی بدون علی هم در جریان بود و متاسفانه این اولین درس این جدایی بود.

هر روز گذروندن از روزهای عمرم که نمی دونستم دارم بزرگ تر میشم یا پیرتر، یک فصل پاس شده از امتحاناتم رو به صندوق آموخته هام منگنه می کردم، من روز به روز پخته تر می شدم و می نشستم پای برگه های امتحانی رد شدهی زندگیم، غلط هام رو تصحیح می کردم و فرداهای بعدش، جواب درست رو ضمیمه اش می کردم و به مغزم می سپردم.

کاش همون شب، خیلی آروم و منطقی بی هیچ تنشی، از دردهام، از انتظاراتم نسبت بهش، از انتظاراتش نسبت به خودم، حرف زده بودم.

با هر سختی که روبه‌رو شدم به چیز جدید یاد گرفتم و به صحت گفته‌ی زن عموم رسیدم. " این دردها برای بزرگ شدن لازمه ".

اون دید بچگانه جاش رو داد به نگرشی نو که بعد از رد کردن این طوفان حوادث، قرار بود بزرگترین واحد رو پاس کنم. درسی جدید که با دوباره رسیدن به اون فصل می‌تونستم بهترین جواب رو براش پیدا کنم؛ این بود معجزه‌ی گذشت زمان، این بود آموخته‌ی مربی بی‌رحمی که اول امتحان می‌گرفت بعد می‌آموخت.

کاش مامانم بود تا کمی از آموخته‌هایش رو تقلبِ کفِ دستم می‌کردم.

شب‌هایی هم می‌اومدن و اما به سختی می‌رفتن، شب‌هایی که از فرط جنون و دلتنگی به خودم لعنت می‌فرستادم.

- نیلو اشتباه کردم، به خدا باور کن اشتباه کردم از شهر و خونه و زندگیم زدم و اومدم آوارهی غربت شدم.

- عزیز من اشتباه کدومه؟ چشم‌هات رو باز کن، جایگاه الانت اشتباهه؟ یلدا رفتن و فراموش شدن بهتر از موندن و بی‌ارزش شدن، به نگاه به دور و بر خودت کن، تو به چیز رو از دست دادی ولی بین چند تا چیز به جاش به دست آوردی؟ داری مدرکت رو تو رشته‌ی دلخواهت می‌گیری، استقلال مالی‌ات رو نمی‌بینی؟ از اون مهم‌تر به بزرگ‌ترین آرزوت یعنی تناسب اندامت رسیدی، کدومش اشتباهه؟ می‌دونم دلتنگی...

- از دست دادن علی چیز کمی نبود. نیلو به خدا زنده موندن با زندگی کردن فرق داره.

- یعنی میگی این چند سال رو زندگی نکردی؟

و لب‌های خندون کتایون که عاشقانه صدام می‌زد "آله". من برای این دختر و شیطنت‌هاش جون می‌دادم.

-قربونت برم، دست از این خودآزاری بردار، مرگ یه بار شیون هم یه بار، اگه این درد برات این قدر سنگینه، برو سراغ خودش. تو دانشگاه و آموزشگاه و باشگاه دنبال دواي دردت نباش.

-ها، همون که قشنگ و کادوپیچ از خونه بیرونم کرد؟

-یلدا جونم، خواهرم پشت رفتار هرکس یه توضیح قابل قبول حداقل برای خودش هست.

و جدال نابرابر ما سر قضاوت‌های بی‌جای من.

کم کم یاد گرفتم با مزاحمت‌های جنس مخالف چه‌طور برخورد کنم، چه‌طور با ادب و منطقِ گفتارم مزاحمت‌ها رو دفع کنم، حالا دیگه برای جواب نه به خواستگارهام نیاز به واسطه نبود.

این روزها مزاحمت کم نبود؛ اما من طرف حساب این رابطه‌ها نبودم، من با رشد کردن جسم و مغزم یاد گرفتم شرایط بحرانی رو چه‌طور رد کنم، چه جایی سکوت و چه جایی کودتا به پا کنم؛ ولی باز با بودن کسانی که از انسانیت فاصله گرفته بودن، یه شب سخت رو برام ساختن که باید با کمک کسی از شرشون خلاص می‌شدم.

درست مثل شبی که خسته از کارِ دو شیفت برگشتم و چندین نامرد از دیارِ قادرِ راهم رو سد زدن. شبی که دوست داشتم هم‌زمان با برگشتن به خونه، کمی کنار ساحل آروم گرفته از مسافرین و سکنه قدم بزنم؛ اما اون چند نامردِ عیاش همین دلخوشی کوچیک رو از من گرفتن.

بوی تعفنِ دهنِ قادر بود که من رو با آدم مست و لاجون آشنا کرد و امشب من مدیون کسی شدم که بهم تجربه‌ش رو داد یه آدم مست چه شکلیه و چه‌طوری برخورد می‌کنه، اون شب باز همون بو به مشامم رسید.

درندگانی که می‌خواستن جسم من رو برای خوشی یک ساعته‌شون لقمه کنن.

"ز" زن، به معنای ضعیف بودن نبود، به معنای زندگی بود که گاهی این "میم" مردان به زجر تبدیلیش می‌کرد.

تجربه‌ی جدید من این بود "این دیار باید دارایی‌های گرانقدرش رو زودتر از ساعات خوشی رندان حبس کنه" اون شب با حضور به وقت داداش که با تماسم خودش رو به من رسوند، از اسیر شدن در یک باتلاق نجات پیدا کردم.

تجربه‌ی اون شب این بود کاری رو همون وقت به انجام برسونم تا میون خلوت‌های پر سر و صدام، مدام زمزمه نکنم "خدا رو شکر عصر گوشی رو شارژ کردم تا بتونم به داداش زنگ بزنم" یاد گرفتم همیشه هر چند اندک، مبلغی رو ته اعتبار گوشیم نگه دارم.

من خیلی زود سر مزاحمت‌های محسن رو که حالا رنگ و بوی جدیدی گرفته بود سوزوندم، نگاهش سنگین تر و حرف‌هاش به منظور نزدیک تر، توجه‌ش به من و عملکردم داشت زبانزد می‌شد.

-تلاشت عالی، داری به زن ایده‌آل من نزدیک میشی.

این همه‌ی برداشت محسن از سختی‌های من بود، از تمام تلاش من برای رسیدن به هدف‌هام. باید بعضی‌ها رو تو همان جهالت‌شون نگه داشت، این‌ها بیدار بشن فاجعه به بار میارن. درست که اضطراب

اولین حالتی بود؛ ولی نیازی به بروز دادنش به دنیای بیرون از جسم نبود. تنها جواب من به این همه خودبینی و وقاحت؛ پوزخندی بود که زدم و از پیش چشم متعجبش بی تفاوت رد شدم.

و من بین تمام شب‌ها به این فکر می‌کردم "من با این که تا اینجا رو جلو اومدم هنوز برای رسیدن آینده نگرانم، جزای کسی که محکوم به سوختن تو آتیش دوری باشه، در آینده چیه؟"

آینده. می‌تونست برای این عشق نیمه کاره‌ی بین روزمرگی‌های زندگی اسیر شده، کاری کنه؟

آینده؟ قرار بود با من چی کار کنه؟ چه خوابی برام دیده؟ تلاش‌های من رو برای بهتر ساختنش می‌بینه؟

آینده؟ من رو به علی می‌رسونه؟ آینده. چه قدر برعکس اسمش عمر رسیدنش کوتاه بود، چه قدر شیرین.

خدای من، من چه قدر زود به آینده‌ی گریزون ازش رسیدم، چه محکومیت خوب و دل نشینی. بابا دست خوش یلدا؛ تو کی بودی و رو نمی‌کردی؟

رسیدم به یه فصل جدید، رسیدم به یلدای ۲۶ ساله. آینده با چی این قدر سریع سمتم تاختی؟

برعکس اسمم، چه قدر زود روز و شب‌ها رو به هم کوک کردم.

من یه شبه نخوابیدم و بیدار شم تا بینم رسیدم به فصل بیست و شش سالگی، شما به راحتی می‌خونید؛

اما من تمام اون سال‌ها رو به سختی گذروندم، برای به هم چسبوندن هر کلمه کنار هم روزهای خوش

جوونی، از لطافت و شادابی‌م گذشتم تا رسیدم به این فصل ناب ۲۶ سالگی.

گاهی درد غربت چنان به همه‌ی وجودم حمله‌ور می‌شد که سیستم دفاعی بدنم پرچم سفید نشون می‌داد، من روزهایی رو گذروندم که اشک‌های یک ساعته براش کم بود. چه قدر تکرار می‌کردم از دل‌تنگی‌هام؟ چه قدر می‌گفتم از سختی کار و تلاشم؟

خسته می‌شدید از این هم ضجه و مویه‌ی من، از تکرار بی‌فایده‌ی کلمات کفری می‌شدید؛ اما من تمام تکرارها رو مرور دوباره کردم. دوباره با تکرارها زندگی کردم.

من هر سالگرد تمام بهترین و بدترین روزهای زندگیم رو اشک ریختم، سالگرد ازدواجم، فوت مامانم، تولدم همه و همه رو اشک ریختم.

من پنج سال تمام برای پر کردن حساب بانکی‌ام کار و تلاش کردم، برای هر هزار تومنی که به دست آوردم از خواب و استراحتم زدم، چرا که فهمیده بودم هیچ دستی از هیچ کجای جهان رو شونه‌ام نمی‌زنه تا حتی پیرسه دردت چیه؟ برای صاف کردن بدهی پنج میلیونی‌ام به معنی واقعی کلمه خفت کشیدم، هزار دوهزار تومن روی هم پس انداز کردم تا شد پنج میلیون و با اصرار به داداش برگردوندم. من اون شب بار سنگینی رو از روی دوشم زمین گذاشتم، اون شب بود که نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم؛ چرا که این بدهی سنگین‌ترین وزنه برای من مبتدی بود.

من پنج سال تمام برای داشتن تناسب اندام، هالتر و دمبل‌های سنگین زدم، روی تردمیل کیلومترها دویدم، ساعت‌ها صفحه‌ی گرد و سنگین رو بالا و پایین، چپ و راست بردم تا رسیدم به چیزی که روزی مادرم می‌خواست و حالا نبود تا ببینه. با استرس و اصرار نیلو کنارش ایستادم، اگه اون چیزی که فکر می‌کردم نمی‌شد چی؟

اگر؟ وای نه فکرش رو هم نمی‌تونستم بکنم، وای که اگه نمی‌شد سعیده جون من رو با اون همه هالتر و دمبل دار می‌زد.

با احتیاط، با چشم‌های بسته، با کمک نیلو روی ترازوی کنار یخچال ایستادم.

-مرده‌شورت رو ببرن یلدا، این هم گذاشتی کنار در یخچال آدم جرات نکنه یه لقمه غذای بی‌عذاب وجدان بخوره.

-چشم‌هام رو باز کنم؟

-من بودم نمی‌کردم.

-نیلو؟ جان من اذیت نکن.

-ولله باز کن خودت ببین.

با ترس چشم باز کردم. گردن شکستم به سمت پایین و با دیدن عدد شصت روی صفحه‌ی ترازو از خوشی جیغ کشیدم.

-شد... شد... شد... دیدی شد. بی‌شعور چرا اذیت می‌کنی؟

-حرومت نشه؛ لاغر می‌کردی یا قد دراز؟

-خب وقتی لاغر میشی بلندی قدت بیشتر تو چشم میاد. ای جونم، شدم شصت، شدم شصت. آ بیا وسط.

-خب حالا دهنت رو ببند بی‌حیا، الان همسایه‌ها فکر می‌کنن از فوت مادرشون خوشحالی.

آخ. حیف مادر بزرگ پیر و مهربون، رفت، توی یه صبح زود با طنین انداز شدن صدای اذان صبح... و الان بعد از چهلمین روز درگذشتش با صحبت کردن با دختر بزرگش در رو بستم و کنار وزنه ایستادم.

-دخترش چی می گفت؟

-گفت خواهر برادرها به توافق رسیدن خونهای مادری رو نگه دارن، فعلا هم قصد انحصار ورثه ندارن،

می خواست ببینه موندگارم یا نه؟

-تو چی گفتی؟

-گفتم فعلا که هستم، خواستم بلند شم دو سه ماهی قبلش خبر میدم.

-یلدا خانم جا خوش کردی ها، گنگر نخورده لنگر انداختی.

-نیلو ببینم می تونی خوشی الان رو زهرمارم کنی یا نه.

-شصت کیلو شدن خوشی داره؟

-برای توئه نود کیلویی...

-یلدا می زنم لهت می کنم ها!

عالی بود یعنی عالی شد.

من تو اوج نگرانی برای آیندهم، دُرست تو بیست و شش سالگی، با تلاش و بی وقفه‌ی خوندن درس هام، مدرک کارشناسی م رو گرفتم و حالا با استفاده از مدرکم، با تسلط کامل به زبان انگلیسی، با استفاده از ظاهر موجهام، دنبال قبولی در فراخوان شرکت هواپیمایی در تلاشم. روز اول دست تنها برای ثبت نام تو

بانک مشاغل، یه روز با داداش دنبال گرفتنِ نداشتنِ سوء پیشینه، یه روز با نیلو به دنبال تست‌های عدم اعتیاد به مواد مخدر، فرداش تو گرمای خرماپزون دنبال تابعیت ایرانی بودیم.

علی، مردِ من، همسر یلدای بیست ساله کاش بودی کنارم، تا از این کاهِ کوه ساخته دهن‌مون رو شیرین می‌کردیم .

انگار این روزها فصل به ثمر نشستن تلاش‌های من بود، انگار کائنات بوم رنگِ تلاشم رو سمتم بازگردونده بود، اون گریه‌های شبانه داشت جاش رو به لبخندهای صبحگاهی می‌داد، من داشتم به معنی "بعد از هر سختی آسانی است" می‌رسیدم. اصلا این تمِ رندانه‌ی روزگار بود که گاهی سیرت می‌کرد از تمام نفس کشیدن‌ها و فردای اون درخشش امید روی بند بند وجودت حکومت می‌کرد. چه قدر خوب که به لطف دوستی که برام خواهر و شوهرش برام برادر شدن تونستم از اون شب‌های سیاه بیرون بیام، دستم رو گرفتن تا چشم‌هام به سیاهی اطرافم عادت کنه و بعد آهسته آهسته قدم بردارم و تا امروز کمی اون طرف تر مراقبم بودن.

خوشحال بودم، به معنای واقعی کلمه .

تا حالا حسش کردید؟ لمسش کردید؟ چرا از خوشحالی هم میشه گریه کرد؟ می‌دونید چرا؟ چرا که وقتی به خواسته‌ات می‌رسی، می‌بینی اون آرزوهای یکی زیر یکی رو بافته الان تو واقعیت تن پوشت شده، می‌بینی روح دمیدی تو رویاهایی که حالا شدن واقعیت زندگی‌ت؛ این اشکِ خوشحالی که می‌گن از این بابت.

به بزرگی خوده خدا شادی هم داشت، هرچی که بود یک سال بود که برای همین یه جواب مثبت دویده بودم.

این نظریه نیلوفر بود که می‌گفت "خدا رو شکر وزن کم کردی تا بتونی دنبال این همه کار بدویی وگرنه از اون یلدای گامبو بعید بود".

از ذوقم بود که اجازه دادم یلدا کوچولوی درونم بالا و پایین بپره و برگه‌ی پرینت شده‌ی قبولی تو فراخوان رو پیش چشم‌های شاد و خندان خواهر و برادرم تکون تکون بده.

شاد بودم، درست مثل روزی که علی ناغافل وسط پذیرایی برای خواستن من ایستاده بود، به همون شدت شاد بودم؛ اما اون روز کودک درون خوددارتری داشتم. لبخند پهنی داشتم بعد از هفت سال تلاش بی‌وقفه، بعد از نه سال که علی سوپرایز شده به خواستگاری م اومد، تازه داشتم لبخند عمیق می‌زدم. نیلو از خوشی زیاد برای من بی‌خیال کسرای به پا چسبیده‌اش شده بود و اشک شوق می‌ریخت، داداش بود که تونست بعد از سوپرایز کردنش با یه لبخند پر جون بهم بگه "می‌دونستم موفق می‌شی، شک نداشتم".

چه حسی خوبی داشت کسی این طور تو رو برای کاری توانا ببینه.

-قبول شدم، قبول شدم، وای خدا جون مرسی، مرسی، مرسی، مرسی.

-ببین محمود خیر ندیده همه‌ش تقصیر توئه من بچه به دست فقط باید بشینم ذوق این رو بکنم، تازه می‌خواستم دنبال آرزوهایم برم چشم نداشتم ببینی، ببین چه نونی تو دامن من گذاشتی؟ الهی خدا تو راه مادرت بیاره.

من و داداش از این نفرین قاه‌قاه می‌خندیدم.

-فکر کن مامانم تو این سن با دخترش حامله باشه! آبروش جلوی مجید آقا دامادش رفته.

مجید، شوهر مریم، دختری که من سهم برادرانه‌هاش رو دزدیده بودم.

-الهی... الهی... خدا نصیب تون کنه.

نگاه پر عشقی بهش کردم، آب بینی و دهنش از زور گریه جاری شده بود، کسرا، کوچولوی ناخواسته‌ای که با شکل گرفتنش دومین دعوای شدید زن و شوهری شکل گرفت. خلاصه بگم، یه شب گرم تابستون ساعت یازده شب، زنگ در خونه زده شد. دلم هری ریخت وقتی چهره‌ی آشوب زده و پر اشک نیلوفر پشت در منتظرم بود. در باز نشده پرید تو بغلم و شروع کرد به هق هق گریه کردن، زبونم از این همه ترسش بنده اومده بود، شاید نیم ساعتی طول کشید تا تونست بگه "حامله‌م".

ته دلم غنچ رفت؛ اما کمی خودداری لازم بود، آخه تازه با کلی زحمت و شب زنده‌داری با کلی همکاری دیگران با بی‌خوابی‌های شدید تونسته بود دوقلوها رو به سه سال بکشونه.

-خب این کجاش بده؟

مشت محکمی به بازوم کوبوند و حرصی گفت:

-کجاش بده؟ گولم زده نامرد، خود بی‌وجدانش گفت، تازه یه سال شده سرِ راحت زمین می‌ذارم، تازه دخترها رو از مای بی‌بی گرفتم، به نظر تو من الان جون دارم دوباره زایمان کنم؟ تن دارم بچه‌داری کنم؟ اگر باز دوقلو باشن چه خاکی به سرم کنم؟ اگه برای من خوبه چرا برای تو بده؟

-از کدوم شوهر؟ مگه من مریم مقدسم؟

گریه کرد، زار زد، مشت به شکمش کوبید، پا زمین کشید، با داداش یک کلام هم حرف نزد، سرِ خود و مصرانه تا پای سقط جلو رفت که کشیده‌ی داداش به صورتش همراه با تهدیدش کارساز شد.

۱- گه سقط کردی تو محضر برای طلاق. خداحافظ.

درست که سقط نکرد و ویزیتش رو پس گرفت و برگشت خونه؛ اما نه خونه‌ی خودش بلکه خونه‌ی من.

بد لج کرد خیلی خیلی بد که انعکاس تمام اون تنش‌ها شد کسرای نا آروم و لجباز.

چهار ماه تمام آرزوی دیدنش رو به دل داداش گذاشت، نه به تلفن‌هاش جواب داد نه به واسطه‌ی بزرگ‌ترها برگشت خونه؛ دسته گل معذرت خواهی و خریدهای داداش رو از پنجره پرت کرد رو کاپوت ماشینش، داداش که سر می‌زد، تو تک اتاق خونه خودش رو حبس می‌کرد و از پشت همون در شوهرش رو به الفاظ رکیک مزین می‌کرد، عجیب و غیر قابل کنترل و یارش روی داداش افتاد، اون سیلی به سبب بچه، بد سوزونده بودش. با خواست مادر شوهرش که تجربه‌ی این دوران رو داشت اطرافیان کمی عقب کشیدن تا این سردی به مرور زمان به گرمای سابقش برگرده.

نصیحتش می‌کردم داد می‌زد، گریه می‌کرد و گاهی به ناسزا گفتن می‌رسید. آخه من هیچ‌وقت تجربه‌ی بچه‌ی ناخواسته رو نداشتم که بتونم اون آتیش به جون افتاده‌ی نیلو رو خاموش کنم.

و اون شب که می‌خواست از حرص زودتر بخوابه تا با داداش روبه‌رو نشه، پاش به کناره‌ی فرش گرفت و با شکم زمین بدی خورد، چه قدر اون شب هول کردم، یادمه وقتی به داداش زنگ زدم چه طور صدام می‌لرزید وقتی که گفتم تمام پادری از خون قرمز شده و من رو می‌ترسونه، مُردم تا گفتم نیلوفر جوابم رو نمیده، گفتم خودش رو برسونه که من نمی‌دونم باید چی کار کنم و داداش چه قدر نگران و هراسون ده دقیقه‌ای خودش رو به ما رسوند.

با سه روز بستری شدن به خیر گذشت، با کمی منت کشی جو کمی آروم شد؛ ولی این سردی تا یک ماهی پس از زایمان از نیلو دور نشد و من دیگه نمی‌دونم داداش تو خلوت خودشون چه حربه‌ای به کار برد تا نیلو تونست اون رو ببخشه.

این تنها زمانی بود که من نمی‌تونستم بین هیچ‌کدوم داوری کنم؛ چرا که هر دوشون برام عزیز بودن. و حالا بعد از گذشتن دو سال از اون روز، من برای قبول شدن درخواستم برای پذیرش تو اون شرکت بزرگ هواپیمایی، از این کسرای دو ساله بچه‌تر شدم.

-خب از این به بعدش یکم سخته، درسته؟

-آره داداش، یه مصاحبه حضوری داره که تمام مکالمه‌اش با انگلیسیه و سه تا آزمون با همه، یه فیلم هست که باید از نکات مهمش یادداشت برداری کنم، یه کار گروهی برای سنجش روحیه‌ی کار گروهی هم هست.

نیلو: اوه یه هه، برای تخصص دادن به دکترها این قدر مراسم پیشواز نمی‌دارن.

-دیگه قانونه کاری‌اش همیشه کرد.

سخت‌ترین قسمت این مصاحبه‌ها برای من اون لبخند دائمی بود که باید به لب می‌داشتم، من هنوز که هنوز یادم نرفته بود علی چه‌طور با اون همه علاقه‌م طلاقم داد، یادم نرفته بود چه‌طور مادرم رو تو خاک سرد تنهایی دفن کردم، چه‌طوری می‌تونستم با این چیزهایی که قلبم رو پر کرده بودن مدام لبخند بزنم؟

و من درست بعد از هفت سال تلاش و دوندگی، امروز تو سن ۲۷ سالگی؛ یعنی حداکثر سن برای پرواز، تونستم وارد دنیای پرشور و پر حرکت هواپیمایی بشم.

کاغذبازی‌هاش زیاد بود؛ ولی برای من که اوایل، کارم رو با رسیدگی به کامل بودن مدارک ثبت نام بچه‌ها شروع کرده بودم کمی آسون تر بود، من ساعت‌ها برای مرتب کردن پرونده‌ی زبان آموزها، کاغذها رو بالا و پایین و زیر و رو کردم، خیلی سخت بود برای من از گرما فراری دویدن تو هر سازمان و تأییدیه گرفتن عدم اشتغال به کار و تحصیل؛ ولی من به شوق پا گذاشتن روی ابرهای پفکی، به شوق پرسه زدن تو آسمون‌ها، عقب نکشیدم .

من هیچ وقت این نقطه‌ی عطف کاری رو فراموش نمی‌کنم.

استرس داشتم، ترس داشتم، راستی هیجان هم داشتم و اول از همه شادی شیطونی هم تو دلم داشتم. امروز روز رسیدن به آرزوم بود و من از خوشحالی رسیدن به این روز دلهره داشتم، کاش می‌تونستم اون مهمان‌دار خوش استایل رو ببینم، بـوسه‌ی آرومی روی گونه‌اش بزنم و بگم "مرسی که بی‌هیچ حرفی بهم انگیزه دادی".

این اولین تجربه‌ی من به عنوان مهمان‌دار بود و فکری مدام من رو دندان می‌گرفت "یعنی از عهده‌ش بر میام؟"

دستی به فرم سورمه‌ای رنگ سایز لارجم کشیدم، اون کلاه نصفه و نیمه‌ی روی مقنعه‌ی هم‌رنگ فرمم رو صاف تر کردم و با یه لبخند به یمن شیرینی شروع کارم پشت تیم پرواز، سمت اون آسمان خراش رفتم.

طپش نامنظم قلبم بود که همه‌ی وجودم رو خردار کرده بود این بیرون یه خبرهاییه، بعد از کاپیتان پرواز، همراه با سرمهمان‌دار در کنار سه مهمان‌دار دیگه، آروم و با متانت با کفش‌های پاشنه سه سانتی‌ام آروم و پیوسته قدم روی پله‌های بی‌ثبات اون هواپیمای غول‌پیکر گذاشتم، اون تق تق صدای پاشنه‌ی کفشم برام از هزار تا سمفونی باخ، موزارت و بتهوون، دلنشین تر و آرامش‌بخش تر بود.

و باز حسرت‌های تمام نشدنی انسان، کاش مامانم بود تا ببینه اگه پرستار نشدم؛ ولی امروز دیگه اون یلدا کوچولوی تپل نیستم که با شنیدن صدای خفیف شده‌ی موتور هواپیمای کوچیک شده تو قاب آسمون صداش می‌زد و می‌گفت "یلدا بدو مامان، بدو، بیا نگاه هواپیما".

و من با چشم‌های سیاهم دنبال یه وجب انگشت هواپیما بگردم، کاش بود و می‌دید من امروز با یه bmi تایید شده، بعد از گذشتن از هفت‌خوان رستم حالا دارم به اسم مهماندار وارد این آسمان خراش میشم. به اندازه‌ی آرزوی من بزرگ و دست نیافتنی بود؛ ولی با گذشتن از راه پله‌هاش...

قسم می‌خورم کافیه چیزی رو بخوایید و اراده کنید، خدا جاده‌ش رو پیش روتون مهندسی می‌کنه.

دل شوره‌ای همراه با خوشحالی‌م ترکیب شده، یه ترکیب مثل شربت آبلیموی مامانم که با یه ترش و یه شیرین، یه ترکیب دلنشین به دستم می‌داد و من امروز دقیقا همین حال رو دارم، ترشی دلشوره با شیرینی به دست آوردن هدفم ترکیب شده و شده حال و روز من.

عالی شد یکی شدن سالگرد تولدم با شروع اولین پروازم. اولین پروازی که قرار بود به مقصد شیراز مهمانداریش کنم.

کاپیتان پرواز تو کابین جا گرفته و الان نوبته تیم پرواز بود. مهشید نمادِ یه بانوی شرقی زیبا که سابقه‌ی یک ساله کاری بیشتر رو داشت، کنار کابین vip با لبخند زیباش با کاسه‌ی بلورین پر از آبنبات‌های رنگی ایستاده بود. شک نداشتم با چشمکش به سمتم سعی داره کلی حس خوب بهم بده که داد. به فاصله‌ی چند ردیف صندلی کمی دورتر ازش برای خوش آمدگویی، با فکر به بهترین‌های زندگی‌م لبخندی زدم و به انتظار مسافران ایستادم. دلم غش رفته بود برای آبنبات‌های رنگی‌رنگی توی دستم.

با اشاره‌ی سرمهماندار همگی سر جای خود آماده به کار لبخند زدیم و دقایقی بعد همه‌های از حضور یکباره‌ی مسافرین.

خدایا کمک کن به هر کسی که تو نقطه‌ی شروع ایستاده .

سرگرم شدم به حضور مردان و زنانی که سلام‌گویان یا از من رد می‌شدن یا برای پیدا کردن جایگاه‌شون از من کمک می‌خواستن و من مشتاقانه کمک‌رسانی می‌کردم.

طوری سرگرم اولین مرحله از شروع کارم شدم که یادم رفت به خودم سپرده بودم که با نگاه به مهشید که طی این رفت و آمدهام دیده بودمش، ازش الگوبرداری کنم، مسافرین جاگیر شدن و اصلی‌ترین مرحله‌ی کارم.

"با سلام و درود به خاتم انبیا محمد مصطفی (ص) و بیانگذار جمهوری اسلامی ایران و شما مسافرین عزیز، بنده کاپیتان ذاکری به همراه تیم پرواز، پرواز خوشی را برای شما آرزومندیم، خواهشمندم به توصیه‌های ایمنی همکاران توجه داشته تا در صورت لزوم مورد استفاده قرار گیرد، مقصد ما شیراز شهر فرهنگ و ادب.

طول پرواز یک ساعت، دمای شیراز هم اکنون ۲۴ درجه و "...

و نفس عمیق من با پایان تمام توصیه‌ها، پایان آموزش استفاده از ماسک، کشیدن دست‌هام به طرفین برای نشون دادن راه خروج اضطراری.

راضی بودم، از خودم، از پروازم، از تیمم، من امشب از همه چی راضی بودم. خدایا ممنونم .

اولین رهاورد من از اولین پروازم، آشنا شدن با زنی بود که جوون تر از سن عددی اش زندگی می کرد، زنی که تو دهه ی چهل زندگی اش هنوز شاداب و سرزنده بود و اون لبخندهای تموم نشدنی اش به روی نگرانی هام، من رو به سمتش کشوند.

دلارام و همسرش کیان، با دو دختر شیرین شون ترانه و ترنم، مسافرین اولین پرواز من بودن؛ اون ها به من نشون دادن زندگی هنوز جاری ست و عشق واقعی همین حوالی پرسه می زنه، تو ۲۷ سالگی یاد گرفتم عشق عدد نمی شناسه، عشق حقیقی درست مثل می و باده جا افتاده میشه، بعدها بود که دلارام گفت "این شادابی و لطافت رو مدیون عشق همسر مم".

مهرورزی های کیان با اون سن جا افتاده نشونم داد یه شاگرد راه عشق رفته و به استادی رسیده چه شکلیه. اون مرد با موهای جوگندمی به شدت من رو به یاد علی می انداخت، مهربانی و بودنش رو برام مثال می زد.

وقتی به هنگام تیک آف (اوج گرفتن هواپیما) دست های دلارام رو فشرد، من برای نبود علی حسرتی خوردم تمام نشدنی؛ داشتم باکس های پذیرایی رو به دست شون می دادم که شنیدم کیان خیلی آروم و آهسته از رنگ بد شال قهوه ای دلارام گله می کرد، تمام کابین هواپیما برام کنار رفت و حیاط خونه پدری پیش چشمم زنده شد و من مردم.

وقتی دخترهاشون رو با عشق و لبخند صدا می زدن من به یاد اسم هایی بودم که برای بچه های علی انتخاب می کردم.

و این جا شد شروع رفت و آمدهای من با دلارام، دلارام که بعد از یک بار حضوری دیدنش، بهترین دوست من تو دنیای مجازی شد.

کم کم پای سفره‌ی دلم نشست، دستی به خاطراتم برد و برای تشکر از اعتمادم چند نصیحتی برام به یادگار نوشت.

دلارام هم جورِ دیگه‌ای توی آتیش خواستن سوخته بود، انگار این عشق برای خودنمایی چندین و چند رنگ و لعاب داشت.

شیراز، شهری که برای اولین بار میزبان من بود، بوی خوبی می‌داد و مهم‌تر از همه خنک بود. به پیشنهاد مهشید بود که برای گذروندن وقفه‌ی چند ساعته بین کارمون یه سری به شاهچراغ زدم. با اولین دربستی به پابوسی برادر امام رضا رفتم، چه قدر این وقت از شب حرم خلوت بود، تا گنبد حرم رو دیدم اشکی ناخودآگاه چشمم رو نیش زد و ثانیه‌های بعدش من با اشک غسل زیارت کردم. دروغ نمیگم، بین اون همه آرزوی برآورده شده، من باز تنها علی رو با واسطه‌گری شاهچراغ از خدا خواستم، کاش که برام یه پادرمیونی کنن.

ساعت مچی هدیه‌ی نیلو رو نگاهی که انداختم فهمیدم باید خداحافظی کنم.

-آقا جون یادت نره چی خواستم.

برای برگشت دل شوره‌ی کمتری داشتم که حدس می‌زدم این آرامش به تن نشستهم از اون زیارت کوتاه مدت باشه، شاید من از همین امروز که اون خانم با دختر کوچیکش برای تشکر کنارم ایستاد، موفق شدم.

-ممنونم که برای دادن آبنبات به دخترم تا کمر خم شدید.

من باز هم تو ۲۷ سالگی یاد گرفتم تواضع می‌تونه کلید ورود به قلب دیگران باشه، اون دختر سبزه‌رو رو
بـ سوسه‌ی زدم و گفتم:

-ایشون کوچیک‌ترین مسافر ما بودن من خوشحال شدم از ایشون پذیرایی کردم. سفر بخیر.

با رسیدن به ساعت دوازده، زادروز تولدم رفت به سمت ثبت خاطرات درازمدت و من پرواز کردم سمت
شهری که یکی از مردهاش سه روز بعد از تولد من سی و پنج ساله می‌شد.

من این دو روز رو با جسمم به تهران پرواز کردم؛ اما روح و روانم، قلب و احساسم سمت شهر خودم پرواز
می‌کرد.

من هیچ خاطره‌ای از تولد علی نداشتم و این غم‌انگیزترین خاطره‌ی من بود .

تا چرخ‌های هواپیما باز شد، گوشیم رو از حالت پرواز در آوردم، الان بود که نیلو من رو ببندد به...

-به جان کتی الان رسیدم، به مرگ خودم تاخیر داشتم.

-خیر ندیده خب تو که می‌دونی نمی‌رسی چرا قول الکی به بچه میدی؟ این دختر من رو روانی کرد، می‌گه

تا خاله نیاد نمیرم تو. تو که می‌خواستی عین کلاغ این‌ور اون‌ور بپری چرا بچه‌ی من رو به خودت عادت
دادی؟

-به خدا مسافرها پیاده بشن ربع ساعته رسیدم.

-یلدا بچب دیر میشه.

-به جان کتی بشمار سه اومدم.

امروز روز جشن تکلیف دوقلوها بود، روزی که با لبخند، مقابل لجبازی کتایون بهش قول دادم خودم رو می‌رسونم، باورم همیشه از اون کوچولوهای قرمز و نرم، حالا دخترهایی سر بیرون آوردن که دارن برای رسیدن به سن تکلیف‌شون تو مسجد پیرزن (بنای این مسجد متعلق به پیرزنی ست که معروف به مادر زایر خضرخان اهرمی است) منتظر من هستن، البته بیشتر کتی که مثل خودم عجیب وابسته‌ی منه. با ربع ساعت تاخیر رسیدم، کسرای شش ساله کنار پای داداش ساکت به خواهرهای پوشیده تو چادر سفیدشون نگاه می‌کرد.

تو زندگی‌م زیاد اشک ریختم؛ ولی جنس این اشک کشیده شده به چشمم بکر و ناب بود.

من مادرشون نبودم ولی حالی شبیه به مادری داشتم که فرزندش داره بهترین روزهای زندگی‌ش رو تجربه می‌کنه، اون دو دختر زیبایی که با چادرهای سفید گلدارشون و اون حلقه‌ی گل روی سرشون به مثال فرشته‌های آسمونی دلبری می‌کردن.

تو یه ردیف ایستادن، صف‌شون کمی نامرتب بود و تلاش‌های مربی‌شون هیچ ثمری برای این دختران بلوغ‌زده نداشت.

آخرهای بیست و نه سالگی بود که فهمیدم وقتی یه نفر بچه‌ای رو به فرزند می‌گیره چه حسی داره، یعنی به اندازه‌ی مادر بودن خوشحاله؛ ولی هنوز رحمش دست نخورده و بکر باقی مونده؛ یعنی مانند مادر تلاش کردی و تنها درد زایمان رو نکشیدی. کتایون، حکم دختر خوانده‌ای رو برام داشت که سرپرستی‌ش رو قبول کرده و حالا داشتم شاهد به ثمر رسیدنش می‌شدم. انگار همین دیروز بود که جسم ریز نقش و نرمش رو به هوای کمک به نیلو تر و خشک می‌کردم، نیلو با بددلی و من با عشق

پوشک‌های بدبوش رو عوض می‌کردم و حالا این دختر، با حجاب قشنگش داشت شروع بلوغش رو جشن می‌گرفت.

چشم‌های بی‌تاب و سرگردونش روی تمام زن‌های حاضر در مسجد در حال چرخش بود، شک نداشتم داشت دنبال من می‌گشت، خودش اون جا بین بچه‌هاست؛ اما تمام هوش و حواسش به دنبال پیدا کردن من.

برای نجات دادنش از اون آشوب، تند تند دست تکون دادم، نگاهش من رو شکار کرد و لبخندی زد که دندان‌های یکی هست یکی نیستش، جون داد به قلبم.

مراسم جشن‌شون داشت به خوبی برگزار می‌شد، دخترها با اون صدای جیغکی، تعهدی رو با هم زمزمه می‌کردن و سرودی دسته جمعی می‌خواندن.

شدهام نه ساله

جشن تکلیف من است

جانماز و چادر همه در کیف من است

دین من اسلام است من مسلمان هستم

می‌رسد صوت اذان شاد و خندان هستم

چادری داده به من هدیه‌ی مادر من

مثل تاجی از گل چادرم بر سره من

یادم نمیره که نیلو چه قدر حرص و جوش خورد تا تونست این سرود رو تو مخ کیمیا فرو کنه، در آخر نماز ظهر رو به اقامت روحانی مسجد اقتدا می‌کنن و از اون روز به بعد کتابیون من همه جا سعی در حفظ حجابش داره و اون صورت لاغر و کوچولو با روسری اهدایی عمه مریمش قاب گرفته شد.

دیدم، اشک محمودخان رو، مردی که تمام برادرانه‌هاش رو بی‌هیچ چشم‌داشتی به من بخشید و زیر بار سوسه اومدن‌های دیگران نرفت. با اون لبخند شیرین و عمیق چشم از دخترهاش بر نمی‌داشت، به پاس این روز بزرگ و به یادماندنی گردنبندی که حالا ست شده با دستبند دوران نوزادی‌شون بود به گردن جفت‌شون انداخت و کسرای بی‌خیال از همه‌جا و همه‌کس، در حال دویدن و آتیش سوزوندن بود. این دو روز گذشته رو کلی بهانه داشتیم برای جشن گرفتن و شیرین کردن دهن‌مون.

امروز تولدمه، تولد سی سالگی که به نظرم قرن‌ها تا رسیدنش راه بود، دلم تنگ‌روزهایی بود که دوست داشتی رو تک صندلی کلاس درس بشینی؛ ولی الان دلت برای همون نیمکت‌های تنگ و باریک تنگ شده، دلم هوای روزهایی رو داشت که به نظرم سی ساله‌ها خیلی گنده بودن، رسیده بود فصل سی سالگی من. در اوج ناباوری کنار دوقلوها و پسر یکی یه دونه‌ی نیلو که مشتاقانه به کیکم نگاه می‌کردن نشسته بودم.

هیجان اون‌ها بیشتر از من بود؛ چرا که سه چهار روزی می‌شد که داشتن زیر زیری برای امشب برنامه ریزی می‌کردن تا مثلا من رو سوپرایز کنن؛ اما امروز به قدری از پختگی رسیدم که می‌تونم چیزهایی رو ندیده و نشنیده حس کنم، می‌تونم یه چیزایی رو هم نگفته درک کنم، سنی ندارم ولی کوله باری از تجربه شدم.

چه قدر از اون یلدای سست و خام فاصله گرفتم، چه قدر با درک بیشتر و نگاه بازتری به اطراف توجه دارم، شدم کوله باری از شنیدن‌ها و گذشتن‌ها، دیدن‌ها و اعتماد نکردن‌ها، قضاوت نکردن‌ها.

سی سالگی چه سن خوبیه، تجربه‌هاش زیاد و شیرینه؛ اما از این سن به بعد دوست نداری تند و شتاب زده بگی چند سالته، قبل از جواب یه لبخند می‌زنی و آخرش می‌گی "آدم باید دلش جوان باشه"، چرا که تجربه‌ها به ارقام سنت نمی‌خوره.

من هیچ وقت اون قدری که باید از تولدم لذت نمی‌بردم؛ چرا که سه روز بعد از من تولد مردی بود که طی این ده سال ثانیه‌ای از یادش غافل نبودم، احساس به مردی که سه روز بعد از من باید شمع تولد سی و هشت سالگی‌ش رو فوت می‌کرد، مردی که با بودنش باعث شد من کمر بند احساسم رو ببندم و با احتیاط همراه با یاد و خاطره‌ش این جاده‌ی ده ساله رو طی کنم، کاش می‌تونستم توی یکی از این سال‌ها براش کیک یلدایز تدراک ببینم، کاش می‌شد اون شمع سه و هشت روی کیکش رو خودم می‌خریدم.

-خاله اگه تو پوت (فوت) نمیتنی (نمی‌کنی) من بتنم.

لبخندی به شیرین زبونی کسرا می‌زدم، نیلو تشر می‌زنه.

-مگه نگفتم درست حرف بزنی؟

در آغوش گرفتمش، این تقصیر خودش نبود که تو شش سالگی هنوز نتونه بعضی از کلمات رو درست بیان کنه، اون اضطراب و دلخوری‌های بارداری خودش رو تو زبان کسرا جا داده بود.

-بیاین با هم پوت کنیم.

دو دستم رو به سمت کیمیا و کتابون دراز کردم، از خدا خواسته همون مسیر کوتاه رو سمتم دويدن، نیلو با موهای شرابی رنگش، نزدیک ترین جا کنار داداش و روبه روی من نشسته بود، مردی که چه قدر دیر دقت کردم موهای سپید بین سرش بیشتر شده؛ اما هنوز سرخوشانه به میوه های زندگی ش لبخند می زد.

-جونت بالا بیاد دیگه، زود باش خب آرزو کن فوت کن بره!

-مادرِ ده تا بچه هم که بشی آدم نمیشی.

-همین که تو آدمی بسه. تو زود باش فوت کن، کار و زندگی دارم.

چشم هام رو بستم و بچه ها رو بیشتر به خودم فشار دادم و از ته دل آرزو کردم اونچه که بهترینه برای این خواهر به ظاهر دوست.

هرچند که فوت بی جون من در قبال طوفان به پا کرده ی بچه ها به شعله ی کم جون شمع ها نمی رسید؛ اما نسیم کم جونی رو به سمتش شون فرستادم.

بچه ها به تقلید از پدر و مادرشون مشتاقانه برام دست زدن، کسرا جیغ و هورا می کشید، دست می زدن و تولد تولدت مبارک برام می خوندن و همگی از اشک گوشه ی چشم من بی خبرند تا ساعتی بعد که نیلو کنار کسرای به خواب رفته کنارم زانو زد.

-خسته نباشی، امشب حسابی بهت زحمت دادم؛ به خدا شب می داشتی می رفتم خونه!

-آخی وای دیدی خرد شدم، واقعا خیلی زحمت دادی، بیشتر از این عذاب نده خیر ندیده.

-واقعا هم خیر ندیدم.

-خفه شو... ناشکری نکن، دیگه قرار بود چه جوری خیر ببینی؟ فکر نکن سرِ میز ندیدم چشم‌هات اشکی بودها! خدا خیر علی بده، با طلاق دادنش تو رو به همه چی رسوند وگرنه تو همون یلدا گامبوی بیکار و بی‌عار تو خونه می‌موندی.

-واقعا. ببین برای فرار از فکرش دست به چه کارها نزدم.

-پاشو بیا برو محمود کارت داره.

ترسِ خفیفی دلم رو لرزوند، یعنی کار اشتباهی انجام دادم؟ ازم دلخور نباشن؟

با هم از اتاق بچه‌ها بیرون زدیم، با این ترکیب نشستن مون به یاد بازجویی ده سال پیشم تو دفتر کلانتری افتادم، من روی مبل تک نفره اون دو تا دست تو یه کاسه کنار هم.

-چیزی شده داداش؟

-نه. می‌خوایم یکم با هم حرف بزنیم.

چه حرفی این وقت از شب گفتنش واجب بود؟ کسی مُرده بود؟ اتفاقی برای کسی افتاده بود که الان خبرش به من می‌رسید؟

نیلو: چته بابا؟ چرا رنگت پریده؟ یه صحبت کوچیک باهات داریم.

-چی شده؟ چرا مقدمه چینی می‌کنید؟ شما هیچ‌وقت این جوری با من حرف نزدید اون هم این وقتِ شب. تو رو خدا...

داداش: آرام باش تا شروع کنم.

-من آرومم.

استکان چایی روبه روم رو به هوای کمی گرم شدن دست گرفتم.

داداش: ده سال پیش که با نیلوفر اومدیم دنبالت، قبل از تو رفتیم دیدن علی آقا...

سقوط ناگهانی فشارم... سقوط استکانِ داغِ چای به روی انگشت‌های پام...

نیلو: یلدا؟ سوختی؟ برو عقب ببینم).

همزمان که داشت پاهای کمی سرخ شده از داغی چایی رو چک می کرد رو به محمود گفت :

-محمود ول کن داره می لرزه .

بعد کنارم اومد و بغلم کرد:

-خوبی؟ پات نمی سوزه؟

-من... من... خوبم... علی... علی خوبه؟

ترس از شنیدن خبرِ شهادتش داشت یکی یکی از مویرگ‌های جسمم رو از جاش می کشید، اگه تو این

سال‌های بی خبری...

-می‌خوای بذارم برای یه وقته دیگه؟

-نه... تو رو... خدا...

-یلدا؟ علی خوبه.

-شما با علی چی کار داشتید؟

-اون با ما کار داشت، صبر کن حرفمون رو بزنیم، سوالی داشتی پرس.

-خب؟

نیلوفر: یک هفته بود هر چی زنگ می زدم گوشیت خاموش بود، ساعت آخرین بازدید پیام هاتم به یه هفته پیش برمی گشت، تلفن خونه رو هم کسی جواب نمی داد، آخه تو جایی رو نداشتی که بری، کم کم که نگران شدم با محمود حرف زدم، تو همین حین وضع و اوضاع ما هم ریخت به هم، داشتم سرخورده شماره ی خونه ت رو می گرفتم که علی جواب داد (باز اسم علی و آوار شدن تمام من) یه سلام و احوال پرسی ساده و بعد که احوال تو رو پرسیدم یکم من من کرد، بی رودروایسی ازش پرسیدم علی آقا چی شده که گفت بنا به دلایلی مجبور شدم یلدا رو طلاق بدم...

-مجبور شد؟ قیافه ی بی تفاوتش این رو نشون نمی داد.

داداش: صبر کن. بذار حرف بزنیم.

نیلو: خلاصه توضیح داد یک هفته پیش از هم جدا شدید و تو برگشتی خونه ی مادریت، گفت دورادور هواش رو دارم؛ ولی تو این یک هفته یک بار بیشتر بیرون نروده...

وای چه خواب سنگینی بودم من! چه شب هایی که از ترس نمی خوابیدم من! مرد من علی من...

-بار و بندیل جمع کردم اومدم دیدم به چه وضعی افتادی، محمود که اومد، علی بهم زنگ زد یه قرار گذاشتیم با محمود رفتیم دیدنش، خدایی میگم اگه وضع و اوضاعش بدتر از تو نبود بهتر از تو هم

نبود، کلافه و آشفته بود، خودش گفت چهار شبه تمام درست نخوابیده، گفت یه کارهایی کرده که ازش بعید بوده...

داداش: مردونه حرف زدیم، برام توضیح داد، شرایط تو رو براش گفتم، پیشنهاد داد تو رو همراه خودمون بیاریم بوشهر...

-تو... ر...و... خدا... صبر صبر کن... علی گفت؟ گفت... من...

نیلو: یلدا تو رو خدا آروم باش، با این رنگ و روت و لرزش دست‌هات...

داداش: پیشنهادش منطقی بود، من هم بهش فکر کردم. تو توی اون شهر کسی رو نداشتی، مزاحمت‌های قادر، شاهد هم که از یه طرف، تاکید زیادی داشت که تو رو از شاهد دور کنیم.

-چرا؟ خب چرا به خودم نگفت؟ فقط به خاطر غیرت خرکی...

نیلو: هیش، داد نزن بچه‌ها می‌ترسن.

-چرا نزنم نیلو؟ ده سال سوختم از این که براش اهمیت نداشتم، براش بی‌اهمیت بودم...

داداش: ما قراره هدیه تولد سی سالگی تو رو با گفتن حقایق بهت بدیم... چرا عصبانی میشی؟

-حقیقت؟ کدوم حقیقت؟ این که من تک و تنها مادرم رو خاک کردم؟ این که دوستم نداشتم و به راحتی

طلاق داد؟ داداش حقیقت اینه که من این ده سال رو با کمک شما سگ‌دو زدم، شب‌ها یه خواب راحت نداشتم...

-مگه اون داشته؟

چرا قلبم نمی تونست درست کارش رو انجام بده؟ مگه سی سال کارش این نبوده؟ چرا با کم کاریش داشت نفسم رو بند می آورد؟

-آبجی من، همیشه حقیقت به دیدن و شنیدن نیست.

-پس به چیه داداش؟ من نگاه بی تفاوتش رو وقت امضای طلاق نامه فراموش نمی کنم.

-گفت مجبور شدم، گفت تو آتیشی که راه انداختم خودم دارم اول از همه می سوزم.

نیلوفر: گفت دستت رو بگیریم ببریمت، گفت خرج همه چیزش هم با من...

کمی خم شد و از جیب شلوارش کارتِ عابر بانکی رو در آورد و کف دست‌های لرزونم گذاشت، اسم قشنگش تو چشمم برق زد " علی رجب‌زاده "

-گفت تمام مهریه‌ی یا خرجی یلدا رو تو این کارت می ریزم، اون پنج میلیون رو هم به اصرار علی از کارت خودش کشیدیم و بهت قرض دادیم... به غیر از اون دیگه بهش دست نزدیم.

یعنی... یعنی من از شوهر خودم، از همه کس خودم پول گرفته بودم؟ چرا داداش بهم نگفت؟ دست به اسم قشنگش کشیدم، چه قدر این مرد دو رو بود.

داداش: خونه رهن کردی، مستقل شدی، جا افتادی، درس رو شروع کردی و علی از این همه اتفاق خوب خوشحال بود.

-چه طور اجازه دادین از همه چیز من سر در بیاره ولی من تو آتیش یه خبر ازش بسوزونید؟

-به خواست خودش. بارها مردونه باهش حرف زدم، حتی تشر هم زدم، برادرانه نصیحتش کردم گفت فقط به خاطر خودش.

-اون گفت به خاطر من، شما که حال و روز من رو می دیدید، چرا به حرفش گوش دادید؟

-خودش نداشت، قسم داد، قول گرفت... گذشت تا اسم کار کردنت اومد وسط، باز با علی مشورت کردم، خواسته ت رو گفتم، درست یک هفته بعدش زنگ زد و شماره ی خانم اشرف رو بهم داد، مادر زن همکارش...

بغض تا توی بینی م بالا اومد، لبهام از حمله ی این بغض به لرزه افتادن، شوکه شدن تا کجا؟ بی خبری تا کجا؟

خانم اشرف و مهربونی های بی حد و مرزش پیش چشمم زنده شد، این زن می دونست من سفارش شده ی همکاردامادش هستم؟ الحق که این مرد آمار همه رو درمی آورد.

-چرا این همه پنهون کاری؟

-یلدا تمام این ها به خواست خودش بود.

نیلوفر: تو سالگرد ازدواجتون بود که گفت دیگه طاقت نداره، شده حتی از دور می خواد ببیندت.

وای وای روزی که من مرگ رو پیش چشمم دیدم، روزی که از فرط دل تنگی داشتم از بندگی خدا هم می بریدم.

نیلوفر: اون مردی رو که دیدی پیراهن یاسی تنش بود خودش بود، آدرست رو ازم گرفت تا اون جا تو رو ببینه، ساعت دوازده که گذشت اون بود خبر داد دم اسکله پیام دنبالت، وقتی اسمش رو داد می زدی خودش پشت سرت ایستاده بود

چرا؟ کی می دونه واحد کمتر از ثانیه چیه؟ چه قلب صبوری دارم من که تا الان سخته نکرده، من اون روز با همه ی وجودم علی رو می خواستم و اون تنها پشت سرم نگاهم می کرد؟ این انصاف بود؟
- نیلوفر تو از اون نامردتری... خیلی نامردی... تو می دونستی و هیچی نگفتی؟ تو اون روز حتی به من هم نگاه نمی کردی.

- به خدا به جان بچه هام گفتم بارها هم گفتم بیاد دستت رو بگیره ببره، با اون دادی که زدی دو سه قدم هم شتاب زده جلو اومد؛ ولی باز بین راه ایستاد...
داداش: گفت یلدا تازه رو غلتک افتاده، تازه داره تلاش می کنه، تازه هدف دار شده، کنار من بمونه اسیر میشه.

- وقتی خبر قبول شدنت رو تو فراخوان بهش دادیم فقط چند نفس عمیق کشید و گوشی رو قطع کرد و پشتش یه پیام داد که "بخشید از خوشحالی نمی تونم حرف بزنم" شک نداشتم از خوشحالی گریه ش گرفت.

نیلوفر: تو اولین پروازت به شیراز تو بخش vip همراهت بود(بخشی که مهشید عهده دار پذیرایی ش بود)
دیگه باید از شنیدن چی شوکه می شدم؟ چرا اون مرد که همه ی خواسته ی من بود نداشت ببینمش؟

-نیلوفر تو هم؟ همه چی... برات نگفتم دارم ازدوریش دیوانه میشم؟ تو نبودی که پای گریه‌های هر شب من نشستی؟

-حالا بر فرض هم که می‌گفتم، مگه تو اون روزها کاری جز زار زدن بلد بودی؟

راست می‌گفت، من جرات و جسارت چه کاری رو داشتم؟ من می‌تونستم برای این عشق با دست پیش بکش با پا پس بزن چی کار کنم؟ مرد من چرا نخواست در کنارش از این همه عشق بهره ببرم؟
-آخرین بار کی اینجا بوده؟

-همون دو بار رو که برای سالگرد ازدواج و شروع پروازت اومد.

کاش اشک می‌گذاشت این زن و شوهر رو بهتر ببینم، کاش بغض می‌گذاشت حرف بزنم، گله کنم، دلم می‌سوخت برای صدای بغض دار و خفه شده، آخه همه‌ش دردِ دلم بود.

-اگه من رو این قدری که می‌گید دوست داره چرا طلاقم داد؟ مگه نمی‌شد کنار خودش این کارها رو برام بکنه؟

این بار داداش غافل‌گیرم می‌کنه، از لابه‌لای دفتر حساب و کتابش پاکت نامه‌ای رو پیش روم گرفت.

چه قدر این پاکت زرد و نارنجی برام آشناست.

-گفت ده سال پیش تو این نامه همه چی رو گفتم؛ ولی انگار تقدیر نبود زودتر از این به دستت برسه.

مغز رو دست خوردهم صحنه‌ای رو پیش چشمم کشید. راست می‌گفت، ده سال پیش وقتی خبر طلاق دادنم رو بهم داد نمونه این پاکت رو پیش روم گذاشت که من خیلی ساده ازش گذشتم، می‌شد که

تقدیرم با همین یک نامه عوض بشه؟ اون روزها تو شوک طلاق دادنم حتی به فکر خواندن یه خطش هم نبودم ولی حالا دلم...

-چی شده که الان دارین این همه حقیقت رو بهم می‌گید؟ چی عوض شده که الان دارین نامه‌ش رو به دستم می‌رسونید؟

داداش: به خواست خودش، به سبب حال و روز تو. سر شب که باهاش حرف زدم ازش خواستم، اون هم گفت هر طور صلاح می‌دونی، شاید وقتش رسیده باشه باز یه تصمیم مهم دیگه برای زندگیت بگیری.

پس مرد من دیگه کم آورده؟ مرد من دلش می‌خواست با واقعیت‌های بیشتری روبه‌رو بشم؟

با تنی سنگین، با قلب و پای سوخته بلند شدم و نامه رو خیلی بی‌حس از دست دراز شده‌ی داداش کشیدم، رو به نیلو ازش پرسیدم.

-اون دستبند دخترها که هر سال بهشون زنجیر اضافه می‌کنی هدیه علی به بچه‌هاست؟

جواب نداد و فقط سری به نشونه مثبت برام تکان داد.

-قبل از زایمان نیلوفر براشون فرستاد تو دفتر کار من.

می‌دونستم، شک نداشتم، قولی بود که به من داد؛ ولی نمی‌دونم چی شد که برای من عملی‌ش نکرد.

می‌خواستم از در بیرون بزنم که نیلو پیش روم ایستاد.

-کجا این وقت شب؟

-می‌خوام برم خونه‌ی خودم.

-دیر وقته، امشب رو بمون فردا برو.

نمی دونستم چمه، بی قرار بودم؟ خوشحال بودم؟ دل گیر بودم از بهترین های زندگی م؟ دستش رو پس زدم.

-ولم کن می خوام برم.

-من هم نمیگم نرو فردا برو.

-نمی خوام می فهمی چی میگم؟ می خوام... برم.

-یلدا؟

-مرض. یلدا مُرد، ولم کن.

کنار جا کفشی زانو زدم، دیگه آرام گریه کردن جواب این همه پنهون کاری رو نمی داد.

-عوضی حالا بعد از این همه محبت خودت و شوهرت چه طوری از تون دلخور باشم؟ حالا با این همه دینی که به گردنم گذاشتی چه طوری ازت متنفر باشم؟ بذار برم می خوام تنها باشم، با این همه حقی که گردنم گذاشتی حتی نمی تونم ازت دلگیر باشم، بفهم چه قدر حالم بده.

داداش: آماده شو من می برم.

و چشم و ابرو اومدنش رو برای نیلو دیدم.

ده دقیقه بعد که کلید انداختم تو در. کلید چراغ رو زدم، همه جا پرنور شد؛ درست مثل حال من که از ته سیاهی به یک باره کشیدنم بیرون. تو این روشنایی چه قدر چیزها رو بهتر دیدم، اصلا مگه همه ش به

خواست علی بود؟ پس خواست من چی؟ چه روزهایی بود که دلم از فرط دلتنگی نفرینم می کرد. علی؟
مرد من؟ تو چه طور من رو به خودت بیمار کردی ولی رفتی اون طرف ترم ایستادی؟

کی گفته تخت خواب برای خواب و استراحتته؟ برای من که شده شکنجه گاهی که خودم رو توش اسیر کردم.

دراز که کشیدم متوجه شدم چه قدر چرا دارم، چه قدر سوال بی جواب دارم، کاش یکی بود می گفت به چی فکر کنم، کاش یه چراغ راهنما سر افکارم نصب بود تا می گفت به کدوم حسم اول راه بدم.

شاد بودم از داشتن مردی که ثانیه ای فراموشم نکرده بود، شاد بودم از داشتن مردی که پا به پای خوشی هام اومده بود، دلخور بودم از خواهری که با دیدن حالم، دهن به حفظ راز بسته بود، دلخور از برادری که تا خود امشب با مرد من حرف زده بود.

چه قدر سخت و زجر آور بود که چندین حس پُر کار رو با هم تجربه کنی. قلب سرکشم از خدا خواسته باز داشت شعله های این عشق رو از زیر خاکسترهای به روش ریخته فوران تر می کرد. مغزم داشت حساب و کتاب می کرد، کم می آورد و درد رو به سر تا سر پیشونیم می کشید. امشب چه قدر کشدار و طولانی بود، تکلیف من با این همه حقیقت آشکار شده چی بود؟ داداش داشت از چه تصمیم مهمی حرف می زد؟ من که خواسته ام مشخص بود؛ اما علی چی؟

تو این ده سال گذشته چی کار کرده؟ کجا رفته؟

پاکت نامه رو روی میز کوچیک کنار تخت گذاشتم و بهش خیره شدم. یعنی چی توش نوشته؟ یعنی دستی پیدا میشه که من رو از این همه سراب دورم بیرون بکشه؟

چه نفرین شومی میشه، خیلی خیلی بد که به کسی بگیم "الهی به چه کنم چه کنم گرفتار شی" چه طوری این همه حقیقت گفته شده رو هضم کنم؟ چه قدر زمان بسه برام؟ سرم شده بود به سنگینی کوه روی گردنم.

اتاق ذهن و افکارم زیادی شلوغ و درهم شده بود، تمام حدسیاتم با دلخوریم از نیلو قاطی شده بود. الکی الکی به همه چیز و به هیچ چیز فکر کردم، تنها راه گذشتن از امشب، خوندن نامه‌ای بود که باید می‌خوندمش.

خودش بود، به خداوندی خدا خودش بود. همون دست خطی که گاهی یادداشت‌های کوچیکی ازش کنار تخت، روی میز تلفن یا روی درِ یخچال چسبیده می‌دیدم، اون یادداشت‌هایی که فکر می‌کردم خلاف یه خط دو خط بودنشون کلی علاقه درش خوابیده، "یلدا رفتم خواب بودی. خداحافظ"، "یلدا سرشیر خریدم گذاشتم طبقه دوم یخچال"، "یلدا بروفتی که خواستی رو گذاشتم تو کشوی میز کنار تخت" عاشق این عقب افتادگی بودم که عصر ارتباطات نتونسته بود درش نفوذ کنه.

این چه علاقه‌ای بود که رهاوردش برای من در به دری بود؟

به خدا نمی‌دونید چه حالی دارم! به خدا که از دلم بی‌خبرید، داداش و نیلو امشب چه طور می‌تونن من رو با این حالی که ول کردن بخوابن؟

من با این چشم‌های پر آبم چه طوری خط به خط این نامه‌ی خوش خط رو بخونم؟ خطی که پیچ و تاب "ه" رو به زیبایی رسم کرده بود، اون الف‌های کشیده و بلند قد، من چه طور این قربون صدقه‌های کاغذی رو بخونم؟

با این کوله‌باری از خاطره‌ها و دلخوری‌ها که بی‌همسفر رفتم چه جوری بخونم؟ آگه اون چیزی بخوام که نباشه چی؟

هر چی می‌خواد باشه باشه، من که از علی نمی‌گذشتم، زنده بودن چه قدر با زندگی کردن فرق داشت. امشب فهمیدم من هر چند ساله بشم باز اون یلدای نوزده ساله هست که بی‌هیچ بهانه‌ای عاشقه، امشب فهمیدم هنوز اون یلدای هیجده نوزده ساله که تو اوج بلوغ عاشق شد، در من نمرده.

"همسرم، یگانه عشقم، یلدای من. (همین کافی بود که بین این اشک‌های بی‌پایان نفسم بره)

قسم می‌خورم آگه ثانیه‌ای بعد که همه‌ی واقعیت رو بفهمی و حاضر باشی با همه‌ی خطراتش بمونی به خاطرت قید دنیا رو هم می‌زنم. (علی... علی... تو چی کار کردی؟)

یلدا به خدا خسته‌م، خسته از همه‌ی تهدیدهایی که برای از دست دادن تو رو سرم خراب می‌کنن، باور کن این روزها حتی از ته دلم نمی‌خندم؛ این روزها من حتی زندگی هم نمی‌کنم، این روزها فقط به همه می‌گم خوبم.

عمرم، می‌ترسم از روزی که اسم ما رو دیگه با هم نیارن، یلدا، نفسم، هنوز سر دوراهی مرگ و زندگی عشقت و اینسادی که بفهمی این روزها برای من همه جا جهنم شده.

همه‌ی زندگیم، شک ندارم آگه فردا بری روح از جسمم می‌کشی، می‌دونم چون از تنم که دیگه نگفتنیه. من باید چی کار کنم؟ نگهت دارم و روزها و ساعت‌ها بلرزم از ترس از دست دادنت؟ یا قیدت رو بزوم تا حداقل زنده بودنت رو تضمین کنم؟ می‌بینی این روزها خنده به لب‌هام نمی‌شیننه؟ از کجاش بگم؟ از

شاهد؟ یا از خودم؟ یا از درگیری‌هام با مامان و بابام؟ از سرهنگ چی بگم؟ باور کن هیچی دست من نیست، همه می‌خوان دورم بزنن.

دورت بگردم، می‌دونم دلت بد بودن رو بلد نیست، می‌دونم اگه بذارم بری، دنیا بدون من برات چه قدر بده (می‌دونستی و ولم کردی؟)، دل کندن که برای من راحت نیست؛ ولی بذار اگه قرار بر موندت شد برات از گذشته بگم، از روزی که دیدمت، از روزی که یه دختر تپل و ترسو چه‌طوری دلم رو برد، بذار وقتی چشم تو چشم بودیم برات بگم این دیوونه دوستت داره؛ ولی نمی‌تونه بگه، نکنه که تو وابسته تر شی، بذار وقتی باز سرمون کنار هم روی بالشت جا گرفت برات بگم...

می‌دونم اون یک سال رو که با من سر کردی، حتی نمیگم زندگی؛ چون هیچی ش برات به معنای زندگی نبود، می‌دونم رفتن و دیر اومدن‌هام برات سخت بود، جان دلم، می‌دونم خیلی توقعات ازم داشتی که به سبب کارم از عهده‌اش بر نیومدم. آرامشم، می‌دونم با کلی سوال بی‌جواب رفتی که اگه رفتی همین امشب برات از همه‌ش می‌گم.

اگه رفتی هم بدون تو تنها زنی بودی که بین سختی کارم، بین مسلح کردن اسلحه‌م، بین صدای ناهنجار شلیک گلوله بهش فکر کردم.

چشمون سیاه من، ببخش که هم بازی دوران خوش کودکیت رو پیش چشمت سیاه می‌کنم، مو خرمایی من، یادته بهت گفتم دنیا هنوز زشتی‌هاش رو بهت نشون نداده؟ (شروع کرد زخم زد به تمام دوران خوشم، گاز اشک آور زد بین تمام خنده‌های دوران کودکی‌م، مین کاشت روی تمام خاطره‌های خوش کودکی‌م) یک سال قبل از آشنایی من و تو، شاهد به هوای پیشرفت و کندن خودش از وضع بد مالی، از طریق یکی از بچه‌های دانشگاهش وارد گروهک جابه‌جایی مواد شد. یه خرده پایبی که کارش جذب همین

فروشنده‌های کم‌توقع بود و کار ما شناسایی کله گنده‌های این گروهک که می‌رسید به قاچاق کالا و ارز، می‌رسید به قاچاق مواد مخدر و حتی انسان، کار ما فقط شناسایی بود و درست یک ماه بعد از فعالیت، شاهد شناسایی شده رفت تحت نظر، هنوز برای پیشرفتش نتونسته بود اعتماد بالایی‌ها رو جلب کنه و این تلاشش رو این قدری ادامه داد تا سرنوشت رسید به من و تو. رسیدم به روزی که تو وسط یه ماموریت مهم من سر در آوردی. همه‌ی زندگی‌م، دنیا به سرم آوار شد وقتی تو تحقیقاتم رسیدم به نسبت خیلی نزدیک تو و شاهد، اولین دوراهی من بین علاقه‌ی شخصی و کارم، با مشورت سرهنگ هم به نفع زندگی شخصی‌م هم به نفع کارم، شل کن سفت کن اومدم جلو، یادته چهار ماه فاصله افتاد بین روزهایی که از چشم‌های کنجکاو سیاهت فهمیدم من رو می‌خواد تا اون روز خواستگاری؟

چهار ماه تمام ماموریت، چهار ماه تمام خوددرگیری، تحقیق، از تو، مادرت، سابقه‌ی پدر خدایامرزت، از شاهد، نفسم ریسک کردم، با خواستنت که دختر عموی یه فروشنده مواد بودی ریسک کردم، ریسک هم‌دستی با یه خرده فروش. یادته شب خواستگاری شاهد چه ترسیده یه گوشه کز کرده بود؟ (وای بر من که فکر کردم برای من دختر عموش دلواپسه) من و تو یکی شدیم، تو دلهره‌آورترین لحظاتم به تصرفم در اومدی، مالک شیرین‌ترین حس دنیا شدم؛ ولی تلاش شاهد برای بالا کشیدن خودش بی‌نظیر بود، بچه‌ها دو سه مورد قاچاق کالا رو هم تو پرونده‌اش ثبت کرده بودن، این لحظات خفقان‌آور با حضور تو، با آرامش بیشتری می‌گذشت تا یوسفی بهم رسوند سوءقصد به جونت شروع شده. به خدا یه مرد هم می‌تونه برخلاف جسم و اسمش بترسه.

حدس من و سرهنگ درست خورد به هدف، بالایی‌ها دنبال نقطه ضعف من بودن، یلدا عشقم، تو تنها نقطه ضعف من بودی، کسی که به خاطرش قید و قسم به کارم رو هم می‌شکوندم، ضعفی که وجدان کاری من رو کمرنگ می‌کنه.

سرهنگ خوب می‌دونست پای تو بیاد وسط، دنیا رو به آتیش می‌کشم. هنوز تو هضمش مونده بودم که واسطه‌ها برام شوم‌ترین خبر دنیا رو آوردن؛ شاهد باید برای وفاداری به تیم یکی از دخترهای فامیلش رو پیشکش کنه، تو؟ تنها دختر فامیلش؟ وای از دنیا که به اسم زنونه چه کارهایی می‌کنه، مُردم، زنِ من، زنی که قرار بود مادر بچه‌های من باشه رو می‌خواستن پیشکش وفاداری خودشون کنن؟ محال بود، نمی‌گذاشتم، حتی اگه هزار بار دیگه قرار باشه طلاق بدم، میدم ولی نمی‌ذارم دست کثیف کسی بهت بخوره. قربون چشم‌های شبرنگت برم، نقش مهسا رو تو زندگی شاهد دست کم نگیر، اون دختر فراری که بعد یک سال آوارگی و تو دست چرخیدن دیگران وارد باند شد، خانواده‌ی صوری تشکیل دادن تا پای شاهد رو تو گروه‌های بزرگ‌تر باز کنن. با هشدار سرهنگ بود که خودم رو تو مراسم نامزدی‌شون نشون ندادم، هویت من نباید برای مهمون‌های سود جوشون محرز می‌شد.

یلدا چه جوری بگم وقتی این شرطشون به گوشم رسید صدای خنده‌ی قشنگت چه‌طور تمام گوشم رو پُر کرد؟ می‌دونی اگه اون گرگ‌های درنده می‌فهمیدن نقطه ضعف من با طعمه‌ی شاهد یکیه چه بلایی سرت می‌آوردن؟ نه حتی نمی‌تونم بنویسم که مرگ هزاران بار برات بهتر از این فاجعه بود، دوست نداشتم هر روز هزاران بار آرزوی مرگ کنی، اون چشم‌های قشنگت حیف بود کتافت وجودی این آدم‌ها رو ببینه. قبله‌ی آرزو هام، من از خودم، از با تو بودن گذشتم تا بتونم زنده بودنت رو، لبخند روی لب‌ت رو تضمین کنم.

سرگرد بود که پای نعره‌های مردونه‌ی من نشست تا با این تصمیم کنار بیام. باهام حرف زد.

«رجب‌زاده راه دیگه‌ای نداری بذار بره، طلاقش بده، حداقل خیالت راحت‌ه یه جایی یه گوشه‌ای زنده‌ست، خودت می‌دونی دست این پست فطرت‌ها بیفته تجاوز و قطع عضو کمترین بلاییه که سرش میارن» (لرزیدم از تصور آینده‌ای که گرگ زاده‌ها برام می‌کشیدن، نه... نه، امکان نداشت شاهد من رو پیشکش

کنه، اون حتی گیلایس‌های دوست داشتنی‌ش رو به من می‌بخشید، حالا چه‌طور باور کنم می‌خواستہ
اعضاء بدنم رو به کسی پیشکش کنه؟)

سرهنگ بود که دست رو شونه‌م گذاشت و ادامه‌ی حرف سرگرد رو گرفت:

«علی بگذر چون همین‌جور که من می‌دونم، دشمن‌هات هم می‌دونن تو از چیزی بگذری یعنی بی‌ارزش
ترین داراییت.»

ولی یلدا اون‌ها که ندیدن من با تو چه روزهایی رو ساختم، اون‌ها که ندیدن من به شوق بغل زدن اون
دختر تپل و سفید از حوزه می‌زنم بیرون. قربونت برم من تو برزخ موندن و رفتنت اسیرم، دارم از سمت
مامان این‌ها طرد میشم، هرچی میگم جون یلدا در خطرہ مامان و بابام زیر بار نمیرن، میگن صوری
طلاقش بده، می‌شد و من نکردم؟ میگن ندونسته‌ی کسی بفرستش اصفهان؛ ولی من باید قانع‌شون کنم
هیچ اسم و ردی نباید از تو، تو زندگی من باشه، مگه میشه؟ قلب خودم رو چی کار کنم؟ نه تو و نه مامان
و بابام، هیچ‌کس نمی‌دونه من با چه قدرتی دارم از تو که تمام زندگی منی می‌گذرم، هنوز نرفته خیلی
دل‌تنگتم؛ اما نمی‌دونم خیلی رو چه جوری بنویسم که خیلی زیاد دیده شه.

پرستوی من، اگه موندی که همین امشب که کنار هم دراز کشیدیم برات از چیزهای بیشتری میگم؛ ولی
اگه پرستوی مهاجرم شدی، اگه تصمیمت یا تقدیرمون به رفتنت بود باز برگرد، برگرد سمت مردی که
هیچ‌وقت نه روحش، نه جسمش طلاق نداده، شاید تو هیچ دفتر‌خونه‌ای یا محضر ازدواجی اسمت به
عنوان زن من ثبت نشده باشه؛ ولی شک نکن از همون شبی که تصرف کردم تا آخر دنیا شدی زن
خودم. برگرد چون تو رو با "ط" دسته‌دار نوشتم؛ چون می‌دونم تنها تو می‌تونی دستم رو بگیری. علی"

خوندمش، خط به خط، سطر به سطرش رو اشک ریختم، برای خودم، برای این دل سوخته تو آتیش دوری، آتیشی که اطرافیان هیزمش رو برا مون جمع کرده بودند، اشک ریختم برای علی برای عجز بین تک تک جمله‌هاش.

چرا من اون روز به راحتی از این همه احساس دست کشیدم؟ چرا این قدر تو منجلا ب طلاق فرو رفتم که این پاکت سرنوشت ساز لابه لای گریه هام نشست کرد؟ من که علم غیب نداشتم، من رو با کدوم ساحره اشتباه گرفته بود؟

چرا علی گذاشت من تصمیم بگیرم؟ خب الان باید چی کار می کردم؟ بزرگترین سوال زندگی به جواب رسیده بود درست، خب بعدش چی؟ چرا این همه احساس خرج بودنم نشد؟ مغزم جوابگوئه، من که وابسته بودم، من که زمین خورده‌ی عشقش بودم، چرا؟

چرا گذاشت بارها به این فکر کنم که یه ازدواج سنتی بدون عشق داشتم؟ مگه اون روزها قرار بود چند بار تکرار بشه؟

چرا بهم نگفت بین اون همه چربی و اضافه وزن فقط خودم و احساسم رو دیده؟

چرا تا وقتی پیشش بودم و با تمام احساسم اسمش رو صدا می زدم، پاسخگوی احساسم با جانم گفتنش نبود؟ می ترسید؟

چرا شب و روزهایی که تو حسرت گفتن دوستت دارم سوختم، شل کن سفت کن بهم محبت کرد؟ این بود حمایت؟

این بود عاشقانه خواستن؟ این برای من نهایت خودخواهی بود، مگه من این ده سال رو زندگی کردم؟ به قول سرهنگ من فقط یه گوشه‌ی یه جایی زنده بودم.

چرا تو اون زمان که اوج احساس، طراوت و شادابی‌م بود، سنی که می‌طلبید حتی برای یه میم مالکیتِ اسمم جون بدم، خبری از قربون صدقه‌هاش نبود؟ ببین خوددرگیری توی نوشته‌هاش چه جوری به من سرایت کرد.

چرا من رو بین این همه چراول کرد؟ کاش همون روز جای خبر دادنِ گرفتنِ وقت برای طلاق دادنم، برام از تمام ترس‌هاش گفته بود تا شاید من محکوم به ده سال دوری نمی‌شدم، شاید هم پای این عشق رشد می‌کردم.

یلدای نوزده ساله دلخور و دلگیر بود، بهانه‌گیر شده و سرِ ناسازگاری گذاشته بود، اون هم به دلیل این همه سختی و دوری، به دلیل اون همه تهمت و گریه‌های شبانه؛ ولی یلدای سی ساله داشت بند بندِ دل‌نوشته‌ی شوهرش رو با تمام وجود و احساسش درک می‌کرد؛ چرا کودکِ درونم حتی شده یک سالی بزرگ تر نمی‌شد؟

شیطانِ رجیم درون بند بندِ یلدای نوزده ساله رخنه کرده بود و زیر گوشش ورد می‌خوند، به بدترین شکل ممکن مشاوره می‌داد "شروع کن، آوار کن تمام اون سختی‌ها و دلخوری‌ها رو" اما فرشته‌های آسمونی برای یلدای سی ساله وحی آورده بودن "این مرد پا به پای تو سختی کشیده".

یلدای سی ساله عزادار بود، برای برداشت‌های اشتباه و قضاوت‌های بی‌سند و مدرکش نسبت به این مرد.

بمیرم برای مردم، چی کشیده بود؟ چه‌طور تونست این همه ترس، فشار، عشق، همه رو زیر نقاب بی‌تفاوتی پنهان کنه؟

بمیرم که هم خون من نداشت زندگی به کامش مزه کنه، کاش یلدا سر دود می‌رفت و این بیچارگی مرد تنومندش رو نمی‌دید.

کاش این نفس‌های یکی در میون بین گریه‌هام هم دیگه بالا نمی‌اومد و فدای سر زجر کشیده‌ی علی می‌شد.

بمیرم که چه‌طور همه‌ی احساسش رو لابه‌لای کاغذ بی‌احساس جا داده بود. وای که درونم چه کودتایی بود، با یه دلنوشته‌ی پر احساس چه انقلابی به پا شد.

دو دستگی ایجاد شد، این دو دستگی انقلاب درونم رو رهبری می‌کرد، یلدای نوزده ساله با سلاح گرم تخریب غرور و علاقه افتاده بود به جون یلدای سی ساله که با سلاح نرم منطق جلو اومده بود. گاهی یلدای نوزده ساله و گاهی یلدای سی ساله پیروز میدان بود. چرا این جنگ نرم پیروز نداشت؟ چرا هیچ‌کدوم عقب‌نشینی نمی‌کردن تا تکلیف من سرگردون مشخص بشه؟

صدای اذان که بلند شد فرصت می‌کنم نگاهی به ساعت بندازم، چه‌طوری چندین ساعت رو تونستم به همین چند برگه‌ی کهنه چشم بدوزم؟ چه‌طور بی‌هیچ مکثی با کلمه به کلمه‌ی این نامه‌ی بی‌جون پراحساس اشک ریختم؟

چه‌قدر این‌وقت از صبح با پیش‌زمینه‌ی اذان صبح برای شادی ته دلم خوش موقع بود.

انگار با رسیدن ساعات اولیه صبح روز استراحتم، تونستم کلید روشنایی اتاق یلدای بهانه گیر نوزده ساله رو زده و خاموش کنم تا باز به خواب بره، تا کمی با سکوتش به یلدای سی ساله قدرت بیشتری برای تصمیم‌گیری بده.

با شروع صبح روز استراحتم، می دیدم که روشنایی صبح به سمت جاده‌ی دو طرفه‌ای نورافکنی کرده، دو طرفه‌ای پیش روی تصمیماتم باز شده بود، اما من هنوزم همونم که علی رو دوست داره، همونم که برای خواستن عشق به جزاش هم تن داد.

سه روز بعدش مصادف شد با سه سال سابقه‌ی کاری. بعد از سه سال برای اولین بار به سمت شهر خودم پرواز دارم، سرعت طپش قلبم بعد از دو روز خنثی بود، نه حالم به شدت بالا رفته. دو روزی که حالم خوب بود؛ اما در حالت خنثی به سر می بردم، نه خوشحال نه ناراحت، افسرده هم نبودم خنثی و بی خیال، حال این دو روزم رو دوست داشتم، از بعدِ خوندن اون نامه دیگه نگران نبودم، دیگه دلهره‌ی از دست دادن چیزی رو نداشتم، اما یه جای گار می لنگید، من هنوز هم با خودم درگیر بودم.

از هیجان چی بود که دستم یخ کرده، نمی دونم! حرکاتم کنترل نداشت، شماره‌ی پرواز اعلام شده بود و من مجبور بودم زودتر دل بکنم و برم سمت شهری که تنها یک آدم درش رو دوست داشتم، مردی که وفای به عهدش تا اینجا شد ده سال عشق و جزا، دلم برای مزارِ سردِ مامانم در تلاطم بود، شهری که نمی دونستم دوستش داشته باشم یا نه؛ مهشید با اون لبخند زیباش کنارم ایستاد.

-یلدا حالت خوبه؟

نمی دونم باورش می شد یا نه؛ ولی با این حال گفتم:

-بد نیستم.

-کاری داشتی صدام کن.

لبخندی به نشون از تشکر زدم. با کفش‌های پاشنه‌دار پنج سانتی، فرم سورمه‌ای رنگم، کلاه یه ور زینت داده شده به آرم شرکت هواپیمایی طرف قراردادم و با آرایش بیشتر از همیشه، کنار در ورودی هواپیما ایستادم. با لبخندی که باید همیشه بر لب داشته باشم، ورود مسافران رو خوش آمد گفتم. پشت سر پیرزنی پوشیده در لباس محلی، مردی با موهای پُر پشت و چشم‌های سیاه رنگ توجهم رو به خودش جلب کرد، خودش بود، شک نداشتم که خودش بود، اون ناجی من تو اون روز سخت، محال بود اون چهره‌ی مهربون رو فراموش کنم، با موهای پر شده و کت خوش‌فرم و خوش‌رنگش چه قدر از اون قیافه فاصله گرفته بود، لبخند عمیق تر شد و نگاهم رنگ آشنایی گرفت. نزدیک تر شد، خودش بود، همون سربازی که میون رفت و آمدهای شلوغ دورم، تنها اون بود که حالم رو پرسید، سربازی که بی‌هیچ چشم‌داشتی کرایه‌ی من رو با راننده‌ی تاکسی حساب کرده بود، همون سرباز بدون مو با لباس شلوغ پلنگی. از نگاه و خنده‌ی از سر آشنایی من متعجب بود، به پشت سرش نگاهی انداخت و متوجه میشه تیررس نگاهم فقط خودشه.

-سلام خوش آمدید. صندلی تون رو پیدا می‌کنید یا راهنمایی کنم؟

جابر سعیدی، لبخندی هولکی زد.

-نه کا تشکر. بلام.

پیرزن کنار جابر جا گرفت، درهای هواپیما بسته شد، همراه با توضیحات سرمهماندار هشدارهای لازم رو دادم و نگاهم به جابر تموم نشدنی بود. وقت پذیرایی با مهشید که رج به رج صندلی به صندلی جلو می‌رفتیم، رسیدم بهش، لبخندی پهن از صدقه سر دینم بهش زدم که دیگه طاقت نیاورد.

-بخشید خواهر شما ما رو می‌شناسی؟

هم زمان با کج شدن برای دادن باکس پذیرایی گفتم:

-یادت میاد ده سال پیش وقتی کسی حواسش به گوشه‌ی خیابون نبود، برای یه دختر بد حال تا کسی گرفتی؟

کمی به ذهنش فشار آورد و تو صورت‌م دقیق شد.

-او خانم خیلی چاق بودا؟

خندیدم از لهجه‌ی شیرینش که الان متعجب بود.

-چاق بود، من همون دختر چاقم که تو بدترین روز زندگیم به دادم رسیدی. دین بزرگی رو گردنم گذاشتی.

لبخند اون هم شکل آشنایی به خودش می‌گیره، شرم زده گفت:

-نه ای چه حرفیه؟ برای خواهروم کردم.

-تو اون روز نحس شما بهترین اتفاق بودی، ممنونم که بهم کمک کردی.

پیرزن لبخندی به من و جابر زد.

-دخترم دعاش کن با ای دل رحیمش ای دفعه که میریم خواستگاری بشه برا بچهم، هشت نه ساله بچهم اون جا دلش گیره، خاطر دختر و ر می‌خواد ای باباش راضی نمیشه.

آخ از جابر، از مردی که دل مهربونش رو به هوای گذروندن دوره‌ی هیجده ماهه سربازی هشت نه ساله که جا گذاشته، آخ از سابقه‌ی خواستن من و جابر. وای از عشق که صدها چهره داره، از ته دلم میون ابرهای پیچیده تو هم آسمون براش خواستم.

-ان شاءالله که این دفعه درست میشه مادر جان.

-ان شاءالله، ان شاءالله.

دیدنش حال رو بهتر کرد، درست تو روزی که انگار خدا برای پذیرایی از من داشت تدارک می‌دید، زندگی بازی‌های قشنگی رو لابه‌لای جر زدن هاش داشت.

روی تک نیمکت محوطه نشستیم. هنوز هم بلاتکلیف بودم، هم خودم، هم احساسم، هم این جعبه‌ی کنار دستم.

هوا سوز کمی داشت و این برای من یعنی سرم فرار از گرما و شرجی.

این دو راهی که علی با نامه‌اش پیش روم باز کرد، هنوز بی‌مسافر مونده بود. هر دو راه برام کشش داشت ولی انتخابش خیلی سخت بود. دقایقی قلبم از این همه عشق و علاقه شاد بود ولی دقایقی بعد از این ده سال دوری لبریز. دچار شدم، من هم به خوددرگیری گرفتار شدم، به دل دل کردن دچار شدم.

به دیشب فکر کردم، به نیلوفر که بعد از دو روز دلخوری ازش، خودش به دیدنم اومد.

ننشسته رفت سر اصل مطلب.

-نامه رو خوندی؟

-اوهوم.

-جواب سوالت رو گرفتی؟

-اوهوم.

-می خوای چی کار کنی؟

-چی رو؟

-یلدا دهن من رو باز نکن. درست جواب بده.

-جواب چی رو بدم؟ نیلوفر این نامه مال ده سال پیشه، انقضاش دیگه تا الان سر اومده.

-نچ نچ، ای خاک دو عالم تو سرت. مگه عشق تو تاریخ انقضاء داشت؟ مگه محمود بهت نگفت پریشب

باهاش حرف زده؟

-میگی چی کار کنم؟ بدوم برم تو بغلش؟

-تو اصلا خودت می دونی چته؟ چی می خوای؟ با خودت چند چندی؟ نکنه نمی خوای با من حرف بزنی؟

-چرند نگو.

-پس دیگه چه مرگته؟ یلدا دیگه تمومش کن، به چی می خواستی برسی که نرسیدی؟ درس خوندی

مدرک گرفتی، استخدام شدی، به آرزوت هم که رسیدی و مهماندار شدی، این هیکل لامصبت رو هم که

حرومت بشه ان شاءالله ساختی، کلی هم پول بی زبون رو تو حسابت جمع کردی، الان دقیقاً دیگه چه

مرگته؟ آره سخت بود این دوری، خیلی هم سخت بود؛ ولی تو رو به چیزهایی رسوند که حتی خوابش رو هم نمی دیدی، الهی خدا خیر به علی بده که با طلاق دادنش کلی به نفعت کار کرد...

درست می گفت، مدرکم رو، کارم رو، پول انباشته تو حسابم رو، این هیکل جمع و جور و رو فرم اومده همه و همه رو الان داشتم.

-اون رو هم از این چشم انتظاری در بیار، می دونی که به پات نشسته، داری زمان رو هدر میدی، به قول خودت دیگه اون دختر هیجده نوزده ساله نیستی، حالا به همه چی با دید منطق نگاه می کنی، بهانه‌ی خرکی نمی گیری، مهم تر از همه شرایط رو درک می کنی؛ پس مطمئن باش برای زندگی با هر سختی آماده‌ای، این دست دست کردنت واسه چیه؟

-چرا حداقل تو این همه سال یه تلفنی یه سری به خودم نزد؟ اون که این همه راه رو اومده بود.

-عزیز من، گفت که به خاطر خودت بوده، گفت برای این که از کار و زندگی نیفتی برای این که دست از تلاش نکشی. همون دوبار هم که سر زد از سرت زیادی بوده، تو باید یکی مثل محمود می خورد به پستت تا یه بچه‌ی ناخواسته بذاره تو شکمت تا بتمرگی تو خونه، بعد از اون محمود هم برات نگفت؟

آره داداش هم گفت یه روزهایی حتی بین کسایی که هم دیگه رو دوست دارن سوء تفاهم پیش میاد، گفت درست مثل خودش و قضیه‌ای رو تعریف کرد:

"عید سالی که عمو این‌ها بعد از چند سال اومدن بوشهر، نیلوفر تو حیاط نشسته بود و گوشیش دستش بود، کنارش که نشستم سر حرف رو باز کردم و کشیدم تا جایی که مد نظرم بود، همین جور که سرش تو گوشه بود، ازش پرسیدم.

به نظرت راسته که میگن عقد دخترعمو و پسرعمو رو تو آسمون‌ها بستن؟ یه دفعه‌ای خنده‌ای کرد و رک گفت نه خره، این چه حرفیه (این ماجرا رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، سوء تفاهمی که سر من داشت بین شون شکل می‌گرفت. اون وقتی که من داشتم به نیلو اس می‌دادم و گله کردم نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار؟) یلدا شوکه شدم، اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم، مطمئن شدم اون وقت‌هایی که زنگ می‌زدم به عمو تا حال شون رو بپرسم، نیلوفر از عمد نمی‌خواست به باهام حرف بزنه؛ ولی خودش بعدها گفت از شرم نمی‌دونسته چی بگه. یلدا خواهرم یه وقت‌هایی اون چیزی که می‌بینی و فکر می‌کنی با واقعیت تفاوت داره".

و الان من بین این محرک‌ها مونده بودم، آواره و سرگردون.

نیلو: پاشو خواهر من، پاشو، مگه این سال‌ها کم سختی کشیدی؟ چه قدر حرف از غریب و آشنا شنیدی؟

چه قدر نگاه هـ رزه بهت افتاد؟ چند بار محمود مجبور شد بیاد دنبالت تا ارازل بفهمن بی کس و کار نیستی؟ چه قدر طعنه چه قدر نیش و کنایه خوردی؟ واسه ت بس نبود اون همه تهمت که می‌خوای پسرهای مردم رو از چنگ شون در بیاری؟ و بیا به همه ثابت کن دنبال هیچ کدوم از این‌ها نبودی. حالا من تو محوطه‌ای که تنها چند درخت و نهال کوچیک بهش اضافه شده بود ایستادم، روبه‌روی دری که رنگش از قهوه‌ای به خاکستری تغییر کرده.

یا علی.

بلند شدم و قدم به قدم نزدیک‌تر، دستم لرزون روی زنگ درِ خونه‌ی قدیمی رفت.

چه قدر دلنشین بود وقتی داداش به گوشم رسوند می‌خوای بری، برو سمتِ همون خونه‌ی قدیمت.

باز فشار محکم زنگ، باز نزدیک بود بیدار شدن یلدای نوزده ساله. هیش صدا ندید.

نه انگاری کسی خیال باز کردن در رو نداشت.

یه امید واهی بیشتر نبود که کلید قدیمی خودم بتونه من رو از این در آهنی رد کنه، کلید خونه‌ای که ده سال یادگاری نگه داشتیم، اولین خونه‌ای که من به عنوان خانمش واردش شدم. یلدای نوزده ساله به یلدای سی ساله پوزخند کجی می‌زد.

اما ناباورانه تویی قفل چرخید و یلدای سی ساله به روی یلدای نوزده ساله لبخندی از سر پیروزی زد. در با صدای تق کوچیکی از هم باز شد، اون زمان هم که نوزده ساله بودم این در برام سنگین بود، جای خالی آقای یوسفی توی چشم می‌زد، در رو فشار دادم و وارد شدم .

مگه آدم تو فضای کوچیک خونه سرگردون می‌شد؟

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

داشتیم می‌مردم ولی آروم، آروم، آروم.

نفس عمیق من از صدقه سر بوی خونه‌ی قدیمم، بوی مولکول‌های خوشبوی شامپو تو فضای کوچیک خونه.

اشک اولین عکس العمل من بعد از دیدنِ خونه‌م بود، هر چند خونه‌ی قدیمم؛ اما وسایل و چیدمان عوض نشده، نشون می‌داد که باز هم می‌تونم بگم خونه‌م. چشم‌هام در نهایت کنجکاوی داشت همه جا رو می‌پایید، خیلی زود کوچک‌ترین تغییرات رو ضبط می‌کردم، جای بخاری رو شوفاژ گرفت بود، گرامافونی که همیشه دوست داشتم داشته باشم، کنار درِ ورودی آشپزخانه بهم عرض ادب کرد، میز نهارخوری چهارنفره‌ی کنار سالن کجا بود؟ شاید من با این چشم‌های پر اشک نتونستم درست ببینم؟ جا کفشی جهازم پر بود از کفش‌های مردونه و... و یک اسپورت دخترونه!

نه نه، شک نکنید، علی مرد من، مرد وفای به عهد بود. این اسپورت دخترونه‌ی صورتی با بندهای پیچ و تاب خورده‌ی پسته‌ای رنگش همونی بود که به زور و خواهش خودم برام خرید و تنها دلیل ممانعتش جلف بودن رنگش بود.

"یلدا خدا وکیلی چیه این؟ بیوشی میشی انگار پلنگ صورتی".

و من هیچوقت زمان برای پوشیدنش پیدا نکردم.

عکس سرمجلسی عروسی‌مون از اتاق خواب به بالای مبل سه نفره انتقال مسیر داده بود، چرا؟

یه چند تا گلدون طبیعی و مصنوعی به تزیین خونه اضافه شده بود، روی گل میز وسط مبلمان هم یک جعبه‌ی کاغذی پیتزا و در کنارش بطری زمین خورده‌ی پیسی قرمز رنگ، وای وای از این مرد با عادت‌های ترک نشده.

"علی این قدر نوشابه نخور، قند می‌گیری."

-خوب بخوام تو رو هم بخورم قند داری شیرینی، حداقل این جوری بهم نمیگن آدم خوار".

درست و دقیق شش روز طول کشید تا سیاهی جای دندونش از روی بازوم محو بشه.

درست اینجا، بین هوای خونه‌ی قدیم، بین بوی خوشِ شامپوی مردم، تمام آهنگ‌های گوش داده تو این سال‌های دوری توی گوشم وزوز می‌کرد.

"من هنوز همونم، همونی که به خاطرت تو رو همه در اومد

من هنوز همونم، اونی که زندگیشو داده پای تو من بودم"

و درست در آستانه‌ی درِ اتاق خوابم...

اشک ریختم، بی صدا، بی نفس، بی هیچ دلیلی یا شاید هم به هر دلیلی. باز آهنگی دیگه توی افکارم با صدای بلند پلی شد.

"برگرد منو دریاب که آشوبم

این مشکلات تقصیر من بودن"

-علی تو رو به جان جدت درُست بخواب.

-به جان یلدا من از بچگی هیچ‌وقت نتونستم یه جا مثال آدم بخوابم.

-خب داری من رو از تخت پرت می‌کنی بیرون.

و کشیده شدن یهویی دست‌هام و جا گرفتن اون همه چربی بین دست‌های پر زور مردی که الان...

«یه قلب شکسته یه روح پریشون

یه عاشق یه تنها یه بی کس یه مجنون

از اون مرد مغرور یه دیوونه مونده

از اون خونه بی تو یه ویروونه مونده

هنوزم همونم یه کم مبتلا تر

هنوزم همونی یه کم بی وفا تر

یه کم بی تفاوت یه عالم غریبه

دل نیمه جونم هنوزم غریبه»

در آستانه‌ی درِ اتاق خوابم مردی به شدت خسته روی شکم افتاده بود، یلدای نوزده ساله به شدت بی‌قراری می‌کرد؛ اما یلدای سی ساله خیلی وقت بود که کلید اتاق نوزده سالگی رو به دورترین جای جغرافیا پرتاب کرده بود. شاید صدای زمزمه‌اش به گوش برسه؛ اما هیچ کسی قرار نیست به حرفِ یلدای نوزده ساله گوش بده.

لباس‌های مشکی رنگش به جای تنش کف اتاق کنار تخت به هر سمت و سویی پخش شده بود، من هنوز هم برای شستن و اتو کردن لباس‌هایم مثل گذشته اشتیاق داشتم. سوز سرمای بیرون ماهیچه‌های درهم پیچیده‌اش رو جمع کرد، اون ابهت مردونه تو خودش جمع شده بود.

با تکون خوردش، تختم صدای قیژ بدی داد. لبخندی زدم به صحت گفته‌ی مامانم.

"ماشالله با قد و هیکل شوهرت، دو سه ساله یه بار باید تخت رو عوض کنی الله اکبر با این جُته‌اش همه‌ی پیچ و مهره‌ی تخت از هم وا میشه".

من الان با این جسم و حجم چه قدر برای این مرد کوچیک بودم.

حدسم درست بود، از خستگی انگار نای پیدا کردن پتو رو هم نداشته .

ساک دستی‌ام رو آروم کنار در ورودی تکیه دادم. پا گذاشتم به اتاقی که سال‌ها در حسرت دوباره داشتنش سوختم، یه لحظه‌هایی تو زندگی چه قدر غیر قابل تصورن!

انگاری دلم شده بود اسپانسر تمام تولیدی‌های شیرینی‌جات.

پتوی پیچیده در هم رو تو گوشه‌ترین نقطه بین دیوار و تخت پیدا کردم؛ مرد من هیچ وقت نتونست یک جا آروم بخوابه. این پتوی یخ کرده قدرت گرم کردن این ماهیچه‌های پیچیده در هم رو داره؟

با حس سنگینی پتو کمی از هم باز شد و من بین شلوغی تختم لباسی رو دیدم که یازده دوازده سال قبل با مکافات مابین انواع و اقسام لباس‌های خوش‌فرم و فری سائز، برای ساعت‌های استراحتم خریدم.

چرا؟ چرا این مرد رو ول کردم؟ چرا نتونستم با کم بودنش بیشتر بسازم؟ کی باورش میشه؟ اون مرد سیاه‌پوش و این همه احساس؟ پس این‌طور ده سال نبودنم رو تاب آورده؟ این همون مردیه که ابهت رفتارش از ترس دلم رو می‌لرزوند؟ اون مردی که غیظ می‌کرد من از ترس سخته کرده بودم؟ کیه که باور کنه این ماهیچه‌ها، این خشونت‌ها، در مقابل ظرافت زنانه‌ی من کم آورده؟

جای گلوله‌ی قدیمی از سر شونه‌اش سرک می‌کشید، نه دیگه بیشتر از این نمی‌تونم عبد رو سفیدی باشم. درسته که این مرد از محارم من نبود؛ اما دلم، عقلم، رویاهای شبانه‌م که هر مردی کنار محرم خود

آروم می‌گرفت، می‌دونست و شک نداشت هیچ کس نمی‌تونه به روح و روانم به جسم و ظرافت‌هام این طور ماندگار دست بکشه. قلبم معانی لغات عرب رو درک نمی‌کرد، فقط با زبان مادری خودش با ضربان و پر کشیدن به سمت این جسم خسته می‌گفت این همون کسیه که سال‌ها این‌جا حبسش کردی. لبه‌ی تخت‌جا گرفتم، چه قدر خوب که با سبک شدن وزنم تخت دیگه تکون نمی‌خوره. باز پلیر افکارم با صدای بلند شروع به کار کرد.

«وای دله بی‌قرارم

دیگه دل ندارم

دیگه تا کی باید این عشقُ به روم نیارم؟»

"خدای رحمان و رحیم، ببخش بنده‌ای رو که دنبال هوای نفس خویش رفت"

حتی نوازش اون تکه گوشتِ اضافه‌ی جای گلوله هم می‌توانست آرومم کنه و داشت واقعیت بودنم رو گوشزد می‌کرد.

جای این گلوله رو دوست داشتم و دارم؛ چرا که به خاطرش علی سه هفته و چهار روز کنارم شب‌های خوشی رو ساخت، خاطراتی که سال‌ها روی سرم آوار بود.

«من هنوزم می‌خوامت بد به دلت راه نده»

موهای نم‌دارش لو می‌دادن که قبل از خواب عمیقش دوش گرفته.

«نه می‌تونم نه می‌تونی که بد بشی

نه می‌خوای نه می‌زارم که ازم رد بشی.»

الهی العفو، الاهی العفو. چه خوب که خدا برای خطاکارانی مثل من دری باز کرد به اسم توبه.

خدایا من بعد از تو، این مرد رو می‌پرستم، پس خورده‌نگیر از بـوسه‌ای که روی موهای خیسش می‌زنم.

نم موهایش به روی لب‌های خشک شده خون به رگ‌هام ریخت، نفس عمیقم بین موهای شامپو خورده‌ش برام شد شروع دوباره، شد نقطه سر خط.

بی‌هیچ قلم و دواتی روی تنش نقش دوستت دارم می‌زنم، نقش عاشقتم رو روی سر شونه‌اش حک می‌کنم، با اون دو تا خالِ توی کمرش نقطه‌های جانم رو جایگزین می‌کنم؛ ولی هنوز هم از بیدار شدنش می‌ترسیدم، از اولین دیدارمون بعد از ده سال، از نگاهش، از حرف‌هایش، از خواستنم، از برخوردش، کاش همیشه بتونه این‌طور آروم و بی‌دغدغه بخوابه؛ ولی الان باید هوشیار بشه بیدار بشه و تکلیف خواستنمون رو مشخص کنه. کنار گوشش آروم لب زدم:

-علی رجب‌زاده؟

جواب من سکوتی بود که از ما بین خواب هفتمش می‌رسید و باز تکرار زیباترین و شیرین‌ترین اسم دنیا.

-جناب آقای علی رجب‌زاده؟

و باز سهم من از سوال سکوت بود.

-آقای رجب‌زاده؟

-هوم.

انگاری از عوالم خواب در حال برگشتن بود.

-شما کیک سفارش داده بودید؟

انگاری در حال پردازش سوالم بود. خدایا قسم به نون و قلم که بعد توبه می کنم.

بی طاقتم میون موهای نم دارش دست بردم به هم ریختمشون .

بذار یه بار دیگه شونه بکشه، مگه چی میشه؟

-علی آقا گفتم شما کیک سفارش داده بودید؟

مست و خواب آلود " نه " خفیفی گفت و ثانیه ای بعد...

-آخ چونه م.

به یک باره نشستنش و خوردن سرش به چونه م. بفرما یلدا خانم این هم از عذاب گناهکارانی که وعده

داده بودن.

یلدا قریون قهوه ای های گرد شده ت بره، یلدا پیش مرگ تعجب تو چشم هات بشه که بودنم رو باور نداره.

یلدای نوزده ساله هم حالا آروم گرفته بود از این نگاه وحشی و پرتب و تاب .

جز به جز شکافت صورتم رو دست تو بین راه موندهش که برای واقعی بودنم تا نصفه راه اومد و همه و

همه تو کسری از ثانیه بود.

بهت و ناباوری بین قهوه‌ای چشم‌هاش و من دوست داشتم این ناباوری رو، سر تا پای نشسته روی تختم رو با چشم‌های کلافه و پریشون پاییدن و من دوست داشتم این کلافگی رو، دست‌های پرتوانش که همیشه دمبل‌های سنگین می‌زد؛ ولی حالا بین راه صورتم اسیر مونده بود و من دوست داشتم این درموندگی رو، سکوت سنگینی که روی زبان متعجبش سایه انداخته بود و من دوست داشتم این سکوت و نگاه پر حرارت‌مون رو. گاهی نگاه‌ها گویاتر از زبان سخن میگن شک نکنید.

من بعد از سه سال دیگه یاد گرفته بودم همیشه لبخند بزنم؛ حتی تو زمانی که قلبم از شدت هیجان داشت تو دهنم می‌زد.

لبخند بزنم وقتی مردم داشت با چشم‌هاش تمام وجودم رو کنکاش می‌کرد. از من چی می‌خوای مرد من؟

چرا می‌ترسید دست‌هاش رو به صورتم برسونه؟ می‌ترسید بودنم یه رویا باشه؟ آخه کدوم رویایی تو خواب این قدر رنگ واقعیت می‌گیره؟ کدوم رویایی پس زمین‌هاش میشه صدای ضربان بالا رفته‌ی قلب هر دومون؟ کدوم رویا با دکوراسیون این قدر شلوغ و بهم ریخته عجین می‌شه؟

دست‌های سنگین و درمونده بین راهش رو به سمت صورت پر التهاجم می‌برم، جایی که دوست داشتم بهش برسه، رسیدم، بالاخره رسیدم، به وصال مردی سیاه‌پوش که سال‌ها برای داشتنش از خدای منان طلبکار بودم.

بذار فقط من باشم که مجازات میشم برای لمس کسی که به سبب آیه‌ها از من منع شد.

-سلام.

باهام حرف نمی‌زد؛ ولی با نگاهش می‌گفت حرف‌ها داره برای گفتن. شاید باید غذای بیشتری می‌خورد تا الان مجبور نباشه سرتاسر چهره‌ی جدید من رو با نگاه ببلعه. موهای کوتاه کرده و مش شده، ابروهای روشن با ضمیمه‌ی چشم‌های مشکی م.

به قول نیلو که می‌گفت " کوفتش نشه، لولو تحویل داد هلو تحویل گرفت " بین این مرد زبون‌دراز چه به سرش اومده؟

-لاغر شدم تعجب کردی یا پیر شدم؟

شاید مغزش کم کم داشت از شوک دیدنم در می‌اومد و می‌تونست جواب و سوال‌ها رو مخابره کنه. چرا این قدر آرام اسمم رو نجوا می‌کرد؟

-یلدا؟

محکم لب زدم، درست روبه‌روی چشم‌های قهوه‌ای رنگش.

-جونم؟

صورت قاب گرفته‌م رو فشار خفیفی داد، لبخندم به پهنای صورتم می‌رسه.

-جون یلدا؟

-خودتی؟ این‌جا؟ کی...

-آخه گفتن تولدِ یه جیگری نزدیکه، براش کیک آوردم.

با ابرو اشاره‌ای به آشپزخونه کردم، تازه فهمیدم یلدای سی ساله چه قدر می‌تونه شیطون باشه. متعجب دیدم می‌زد.

-شیطون شدی.

مقابله به مثل کردم، صورتش رو بین دست‌های ظریف شده قاب گرفتم.

-از وقتی هواپیما نشست و آب و هوای تو به سرم خورد این جور می‌شدم.

شاید می‌خواست مهر تاییدِ هویتِ من رو بزنه که این جور پیشونیم رو عمیق بوسه زد، چشم می‌بندم از آرامشی که سرازیر شد به قلب ناآرومم، آرامشی از جنس ده سال دوری، پر شدن نقطه‌چین‌های زندگی‌م. نفس عمیق هر دومون می‌گفت، من و علی فقط، کنار هم...

-کی رسیدی عمرم؟

-جسمم یه ربع ساعتی میشه؛ ولی فکرم که از کنارت جُم نخورده، با اون مقوای پیتزا فکر کنم هیچی برای خوردن نداریم.

-چی دوست داری بخوری باربی؟

تشبیه‌ش اولین کارخونه‌ی تولید شکر رو تو دلم برپا می‌کنه، وای چه بازدهی خوبی داره این کارخونه. -ماکارونی دست‌پخت علی جون.

این علی جون رو از روی گفته‌های نیلو رونوشت برداشتم وقتی داشت می‌گفت:

"وای خدایا به زور آوردمش، به زور هم باید برش گردونم، بابا بیا برو چیه عین زالو افتادی به جون من و بچه‌هام، بیا برو بیفت به جون علی جون"

دستش رو پایین تر از گونه‌هام کشید، گونه‌هام رو بوسید بی هیچ تبعیضی.

-حیف که اون لپ‌هات آب شد، دوستشون داشتم.

دستم رو قلم‌وار روی تنش کشیدم.

-چه قدر خوبه که هنوز کلی عضله داری، نیلوفر با اون بالش‌های کت و کلفتش عادتت داده سرم رو جای سفت بذارم، (انگشت اشاره توی سینه‌اش کوبیدم) کجا بهتر از اینجا؟

نیشگون محکمی از بازوش گرفتم که هیچ عکس‌العملی در پی نداشت. اون هنوز ناباورانه نگاهم می‌کرد.

شاید راز نهفته‌ی تو جمله‌م رو گرفته بود، شاید گرفته که تصمیم دارم باز روی بازوهای محکم و عضله‌ی خودش شب‌ها رو به صبح برسونم، شاید هنوز حضورم رو به رسمیت نشناخته یا شاید هنوز یلدای سی ساله رو نشناخته که بهت چشم‌هاش آرام نمی‌گرفت.

-پاشو دیگه، چی رو نگاه می‌کنی؟ گشمنه‌ها.

چشم‌هاش و لب‌هاش با هم می‌خندن.

-قربون خنده‌ت برم من، پاشو، پاشو تا تو رو جای کیک نخوردم، جلدی اومدی آشپزخونه‌ها.

و طی یه عملیات انتحاری آخرین بـوسه‌ی دیدارمون رو من تقدیم لب‌هاش کردم.

و تنه‌اش گذاشتم بین بهت و ناباوری.

داشتم کم می آوردم، هر کی هم بود کم می آورد. کم که نبود ده سال دوری، التهاب، خواستن، عشق و حالا همه رو یک جا جمع کنی فورانی میشه سوزان. من هنوز هم خیلی سوال داشتم، هنوز هم خیلی دلتنگ بودم؛ ولی بهتر بود کمی هم خوددار باشم، منی که هنوز فرم کارم رو تن دارم.

درست بود که خودم تو آشپزخونه مشغول ور رفتن با شمع های سه و هشت بودم ولی تمام وجودم رو تو همون اتاق جا گذاشتم، گذاشتم مردم کمی سرپا شه؛ کمی از مستی خواب بیرون بیاد تا ببینه این منم که برای تولد سی و هشت سالگی یک تدارک دیدم، منم که با ظاهری حسابی عوض شده به دیدن دوباره اش اومدم، حتی اگه قرار باشه تک تک اعضای بدنم رو پیشکش کنم.

پلیز گوشیم رو روشن کردم، دلم یه آهنگ شاد می خواست برای برپایی جشن به این بزرگی برای شروع دو نفره هامون.

صدای شاد و سرزنده حمید هیراد سکوت خونه رو می شکنه، کاش همیشه همه چی این جوری شکسته شه، هم زمان با خواننده من هم کمی بلندتر از لب خوانی لب زدم و مخاطبی نداشتم جز مردی که سنگینی نگاهش رو از آستانه ی در آشپزخونه حس می کردم.

«گر جان به جان من کنی

جان و جهان من تویی

سیر نمی شوم ز تو

تاب و توان من تویی

نظری به حال ما کن تا روم به سمت کویت

دیوانه تر از دلم نیس تا شود اسیر رویت»

هم زمان با گذاشتن شمع‌های روی کیک، دست سنگینی دوباره دور شکمم پیچ خورد و باز دوباره لذتی که سال‌ها برای داشتنش سوختم، شریک جرمم میشه برای سوختن در آتشی که به پا کردیم. تمام حجم جدیدم رو از پشت بغل زده بود، نفس‌های عمیقش برای رفع دلتنگی هر دومون خیلی خیلی کم بود.

-آخرین باری که این جوری بغلت کردم دستم به هم نمی‌رسید.

قهقهه زدم از یادآوری اون دوران.

-وای فکر کن چه اعجوبه‌ای بودم!

-الان سه تایی دیگه کنارت جا داره، بگیرم؟

-نه... نه... نشد دیگه، اومدی نسازی؟

سرم رو کمی عقب کشیدم و صورتم رو به ته ریشش تکیه دادم، چه قدر خوب که دوباره با هم موازی شدیم.

سرشونه‌ی لباس فرم رو پایین کشید و بوسه‌ی عمیقی زد و من می‌لرزدم از یادآوری روزی که چه‌طور تو دست‌های پر قدرت قادر با عجز و ناله دنبال راه فرار بودم، این بوسه هیچ به دلم ننشست.

سرشونه‌م رو بوسید؛ اما درست جای دندان‌های زرد شده‌ی قادر درست همون جا.

-می‌شه لطفاً دیگه این کار رو نکنی؟

-نه.

چه غلیظ و محکم گفتم، درست مثل همیشه. باز بـوسه زد و باز گفتم:

-تو رو خدا دوست ندارم.

-حتی اگه بعد از اون وحشی من بخوام جای عشقم رو روش مُهر کنم؟

می‌دونست؟ از کجا؟ می‌دونست تو یه روز سرد زمستون یه وحشی چه‌طوری تکه‌ای از وجودم رو گاز زد؟

این از کجا آمار همه رو در می‌آورد؟ خفه و آروم لب زدم، صداش کردم:

-علی؟

-حتی اگه بدونی بعد از دراومدنش از کلانتری کاری کردم که ازم بعید بود؟

-علی؟ تو؟ تو چی کار کردی؟ نگو که...

-تمام دندون‌هاش رو ریختم ته حلقش.

-علی؟ یعنی کارِ تو بود؟ اون‌هایی که زده بودنش...

-به جان خودت مرده باشم بذارم کسی به تو دست درازی کنه.

خواستم تو بغلش چرخ بزنی تا چهره‌اش رو ببینم؛ اما نگذاشت و محکم‌تر نگاه داشت. من؟ تلاش؟ اصلا.

من عاشق جسمی هستم که سفت من رو چسبیده بود. باز بـوسه زد به سرشونه‌م، این بار گوشت شد

به تنم جای مُهرِ همسرم.

به یاد چهره‌ی نابود و درب و داغون قادر افتادم، چه‌قدر ترس داشت توی چشم‌هام نگاه کنه، یاد اون لب

و دهنی افتادم که از بی‌دندونی به هم کشیده شده بود، وای وای از کینه‌ی این مرد پراحساسم.

«شوخیه مگه بذاری بری نمونی

تو یار منی نشون به اون نشونی

شوخیه مگه دلو بزنی به دریا

عاشقی کنی پرسه نرنی تو شبها»

این جوریه که آهنگ‌ها برات خاطره میشن؟ جوری که حتی سالها بعد هم مسکن خوبی برای حاله ناخوشت میشن؟

بی هیچ فاصله‌ای هدایتم کرد سمت میز دو نفره‌ی کوچیک غذاخوری، یک دستش رو از دورم باز کرد و هم‌زمان با کشیدن خودش به جلو من هم ناخواسته خم شدم سمت جلو، کلاه فرمم از سرم افتاد روی میز. دست که جلو می‌بره تازه نگاهم می‌افته به اون کاسه‌ی بلورین پر از فندق‌های بو داده، چه قدر دلم کشیده بود.

مشت مردونه‌اش پر میشه از فندق‌های گرد و تپل. سعی می‌کره هم‌زمان با نگه داشتن شون یکی یکی دهنم رو مهمونِ فندق‌های خوش طعم کنه.

-این کاسه رو همیشه به عشق تو پر می‌کردم.

دهن باز کردم که اولین دونه رو کنار لپم جا داد.

-نوش جونت عمرم.

همراه با جویدنم، بـوسه‌ای به شقیقه‌های نبض دارم زد و خوشیِ بودن در کنارش بغض می‌شه و بینی‌م رو می‌سوزونه.

آخه کجای آشپزخونه، ایستاده کنارِ میز غذاخوری جای این حرف‌ها بود؟ چه قدر سکوت کنم؟

-چرا گذاشتی به این راحتی ولت کنم؟

-خسته بودی، از کارم... از رفت و آمدهای بی‌وقتم... از تنهایی‌هات... از نبودن‌هام، می‌ترسیدم از کم شدن یه تارِ موها. دوستم داشتی؛ ولی دلِ موندن هم نداشتی.

-باید به زور نگهم می‌داشتی، اون موقع من فقط نوزده سالم بود، من عقل نداشتم، تو چی؟

من رو تو بغلش چرخوند، نگاهش صاف می‌شینه تو نگاهم.

-می‌خواستم یه جایی یه گوشه‌ای زنده باشی، می‌خواستم آخرین نفری باشی که قربونی خودخواهی کسی میشه.

-تو مراقبم بودی. چرا یه بحث ساده‌مون رو به طلاق کشیدی؟

-تا کجا؟ قبول کن تو هم کم آورده بودی، من هم سوءاستفاده کردم برای منافع شخصیم که اون هم به نفع خودت بود. یلدا اگه اجباری در کار بود، الان با علاقه این‌جا نبود، اگه به اجبار من، با ترس می‌موندی الان دوست داشتن زیر دلت می‌زد، الان برای رفتن لحظه‌شماری می‌کردی.

-الان چی؟ چیزی هست که ازش بترسم؟

-وقتی اون گروهک رو منهدم کردیم همه‌ی ترس‌هام دود شد، سراغت اومدم، سراغ زنی که تازه داشت یاد می‌گرفت خودش زندگی‌ش رو بسازه، زنی که داشت کم کم بزرگ می‌شد.

-کاش می‌داشتی کنارِ تو بزرگ شم، این قدر راحت با طلاق دادنم کنار نمی‌اومدی، همین راحت ازم گذشتن من رو سال‌ها آتیش زد و سوزوند.

-کی گفت راحت ازت گذشتیم؟ تو کجا بودی ببینی من چی کشیدم؟ اگه اون سال خیلی راحت و بدون این‌که نشون بدم درونم چه غوغاییه امضاء پای طلاق‌نامه زدم، می‌خواستم به جایی که دوست داری برسی، اون سال‌ها اوج فعالیت من بود، درست نبود بی‌کار و تنها تو خونه نگهت دارم، درست نبود م‌ت یه اسیر با ترس کنارم نگهت دارم، عمرم چیدن بال آرزوهات کارِ من نبود، تو بعد از رفتن من تونستی خودِ واقعی‌ت رو پیدا کنی، یه نگاه به خودت کن، پیشمونی؟

درست می‌گفت، تمام بند بند جمله‌هاش با حقیقت گره خورده بود، اون سال‌هایی که از فرط بیکاری داشتیم تو خونه گذروندن عمرم رو سر مینداختم. امروز جایی ایستادم که آرزوش رو داشتیم.

-کاش عقل الانم رو اون زمان داشتیم.

-یعنی الان عاقلی؟

-البته.

-کی گفته؟

-نیلوفر.

-تو تاییدت رو از اون گرفتی؟

-چشمه مگه؟ نخند، بگو منظورت چی بود؟ یادم نرفته با هم دست به یکی کردیدها!

-بیا دیگه، مگه من رو از خوابِ ناز بیدار نکردی که شمع فوت کنم؟

-نخیر اول بگو منظورت چی بوده؟ الو حاجی با توام ها! الو؟ آقا نشین، اول جواب من رو بده!

-نمیای؟ خودم فوت کنم؟

نخیر انگاری یادم رفته بود این نخواد حرف بزنه با ناخون گیر هم همیشه ازش حرف کشید.

-نخیر، بفرما شما فوت کن من پریروز فوت کردم.

دستم رو کشید، رو پاهای قدرتمندش نگه می داره، چه قدر خوب که سبک وزن شدم، چه قدر خوب که

حالا برای نشستن هیچ خجالتی ندارم، دستش رو حائل کمرم می کنه تا نکنه بیفتم، من عاشقش بودم

برای همین جزئیاتی که بهش اهمیت می داد.

-تنهایی که مزه نمیده.

-یعنی میگی من هم آرزو کنم؟

-دوست داری چرا که نه. آرزو کن مامان فاطمه از خر شیطون پیاده شه.

-چرا؟

-میگه اسم یلدا رو بیاری دیگه اسم من رو نمیاری.

سر خورده می پرسم.

-خب چرا؟ بگو مرگ من؟

-قسم نمی‌خواد، مادرشوهر چشم بدک عروسش رو برداشته، دلش حسابی ازت پره، ناراحته پسرش رو ول کردی و رفتی؛ آخه مامانم شاهده یه دختره نوزده ساله‌ی کپل میل چه به روز پسرش آورد.

-!.... ببخشیدها مگه من طلاق گرفتم رفتم؟ به عرض شون می‌رسوندی چه جووری تو خیابون ولم کردی رفتی.

-معتقده یلدا باید یه زنگی به ما می‌زد یه صلاح و مشورتی می‌کرد، مامان فاطمه میگه " یعنی اندازه یه خداحافظی هم براش ارزش نداشتیم؟"

-خوب خودت درستش می‌کردی.

-من چی کار باید می‌کردم؟

-علی؟

-ولله مگه دست من بود؟

-میگم بیا نگیم من همون یلدام، به جان خودم خیلی‌ها بودن من رو که دیدن نشناختن.

صدای قهقهه‌ی شیرینش گوشم رو پر می‌کنه.

-یعنی خراب عاقلی تو و نیلوفر شدم.

-مسخره می‌کنی؟

-البته که آره.

مشتی از کیک خامه‌ای رو چنگ زدم و بی‌هوا فرو کردم تو دهنش که درجا قهقهه‌ش رو ساکت می‌کنه،
 اخمی درهم کشید که از کردهم پشیمون میشم.

-سریع آماده شو.

من اگه صد ساله هم بشم باز از ابهت و خشم چشم‌هایش می‌ترسم، با صدای لرزون ازش پرسیدم.

-کجا؟

-میگم سریع آماده شو، ربع ساعت دیگه دم دری.

-خب کجا؟ من که آماده‌م.

-همون جایی که نیومده‌ی اینجا باید می‌بردمت.

پشیمون از روی پاهاش بلند شدم. من تو سی سالگی باز هم اشتباه کردم، به شدت هرچه تمام‌تر سعی
 داشتم جلوی ریزش اشک پيله کرده به چشم‌هام رو بگیرم.

-تو پا میشی با این سر و وضع آرایش و پیرایش با این رژ جیغ قرمز میای اینجا، نمیگی من یه کاری
 دستت میدم؟ تا آماده شی وقت محضر رو گرفتم.

یعنی... یعنی باید بزخم بمرگونمش، آخه من به این آدم چی بگم؟ اشکم سرخود سرازیر میشه. سمتش
 چرخیدم و تنها آروم لب زدم، درست تو قهوه‌ای‌های خندونش.

-خیلی بدی، دوستت ندارم.

-تو غلط می کنی، مگه دست خودته؟

و فشار محکم بازوهایش به دورم که می گفت این مرد طاقت دوری بیشتر از این رو نداره.

-می خوام ببرمت همون دفترخونه ای که طلاق گرفتیم.

-نمی خوام، از اون جا خاطره ای خوب ندارم.

-می خوام به پیرمرد دفتردار نشون بدم.

-چی رو؟

-تو که از در زدی بیرون، وقتی شناسنامه رو داد دستم گفت "من مُرده شما زنده، شما دوتا دوباره سمت هم برمی گردید، هردوتون دلتون رو پیش هم جا گذاشتید." من هم گفتم اگه همینی بشه که میگه برای عقد دوباره مون میارمش همین جا.

-به نظرت هنوز زنده ست؟ همون موقع هم خیلی پیر بودها!

-میریم می بینیم.

-علی خودت رو لوس نکن، من ماکارونی می خوام، گشنه مه.

-بریم بیرون، حسش نیست.

-شرمنده، هـ — هوس من هم حرف حالیش نیست.

-یه هوسی من نشونت بدم.

-من... من... برم آماده شم.

-کجا؟ مگه نگفتی آماد...

و فرار از دست مردی که دیگه ده سال دوری ام رو تاب نداشت.

-یلدا وایسا وگر نه حکم جلبت رو گرفتم، یلدا! میگم وایسا، گفته باشم من تا هفته ی دیگه بچه می خوامها!

-حتما. زاییدم برات، تا آخر سال کلی پرواز دارم.

-به من چه همه رو کنسل کن.

-باز هم شرمنده، نوبتم باشه نوبت تلافیه. دو روز که تو خونه تنهات گذاشتم حالت جا میاد.

و قهقهه می زنم به حرصی که تو چشم های قهوه ایش جمع شده.

آروم بودم، خیلی خیلی آروم. اون ده سال دوری و سختی برام شده بود به مثال یه بعد از ظهر جمعه ی خیلی کوتاه خیلی دلگیر.

شاید این عقد دائم بی برنامه، بهترین سوغاتی برای من همیشه در سفر بود، به سادگی تمام دوباره به جایگاه سابقم برگشتم، همسر علی رجبزاده، مردی که سال ها نه فراموشم کرده بود و نه فراموشش کرده بودم.

چه خوب که اون پیر مهربون هنوز زنده بود تا شاهد وصال دوباره‌ی ما باشه، هرچند تنها از سرتفنن کنار پسرش وقت می‌گذروند، چه لبخند شیرینی از سر آشنایی به هر دومون زد، هنوز هم اون تسبیح مابین انگشت‌های چرخ می‌خورد، چه قدر دوست داشت صیغه‌مون رو خودش بخونه؛ اما کهولت سن بهش اجازه‌ی ادای صحیح کلمات رو نمی‌داد.

حالا دیگه این دفتر خونه شده بود میعادگاهی که من باز علی رو به نام خودم زدم.

سر علی رو بوسید به من لبخندی کادو داد تا باز ما رو راهی کنه، راهی که تا نصفه اومدیم؛ ولی علی از شوقش کناره‌ی اتوبان با اون فلشر زده‌ی MVM ش تنها با یه لبخند ناتموم کنار زد تا نگاهم کنه تا نگاهش کنم، دست بکشه به موهایی که برای اولین بار مش شده، دست بکشم به چونه‌ی استخوانیش، به ابروی که برای دیدن علی، لباس طلایی قهوه‌ای به تن کرده، دست بکشم به ته ریشه‌های زمخت و تیزش. -خوبه که خدا قولت رو به یکی دیگه نداده بود.

وای نه، حتی نمی‌خواستم بهش فکر کنم. دستش رو گوشه‌ی ابروم نگه می‌داره، با نگاهی که اسمش شاید فقط عشق باشه، فقط نگاهش می‌کنم.

-یلدا باورم نمیشه خودت باشی، همه چیزت عوض شده، چهره‌ت، اندامت، موهای خرمایی‌ت، حتی خلیاتت... شیطون شدی، یکم زبون دراز...

-این خوبه یا بد؟

-برای من همه چیز تو تو خوبه، چشم‌های مشکیت می‌گه هر چقدر هم که عوض شی باز یلدا زن خودمی.

-یادته آخرین باری که تو ماشینت نشستیم چه محکم پشت دستم زدی؟

خوب یادش بود که پشت دست چپم زده؛ چرا که بـ سوسه می زد جایی که روزی زخم زده بود.

-می خواستم تک تک حرف هام رو بشنوی، آهنگ ها داشتن دردِ دلم رو جار می زدن؛ ولی تو نمی خواستی بشنوی.

-فکر می کردم فقط منم که دلم می خواد این حرف ها رو به تو بزنم.

-نمی بخشم، نمی بخشم اون کسایی رو که باعث شدن ده سال تو عذاب فقط زنده باشم.

-علی؟

-جانِ دلم؟

پیرسم؟ عصبی نمی شد؟ این جا، بین ماشین هایی که با سرعت از کنار ماشین ایستاده ی ما رد می شدن؟

-شاهد چی شد؟

لبخندی زد که غم ازش سرازیر بود.

-متاسفانه عطشش برای به دست آوردن پول سیری ناپذیر بود. دل خوش کرد به ماشین شاسی بلندش، گول وعده های سرخرمن خورد، شد بنده ی پول. پرونده اش خیلی سنگین شد، جابه جایی و فروش مواد، یه چند تا قاچاق کالا و سرآمد همه ش قربانی کردنِ یه دختر چاق به عنوان پیشکش.

خدای من، باورم نمی شد! شاهد؟! هم بازی بچگی های من؟! کی به این شدت تا خرخره اسیر این باتلاق شد؟ وای بمیرم برای دلِ زنِ عموم.

-اون دختر رو جای تو قربانی کرد، با شکایت خانواده‌اش پای همه چی اومد وسط . حبس ابد خورد.
وای جزایی بدتر از اعدام، با اعدام یک بار برای همیشه می‌مردی؛ ولی حبس ابد؛ یعنی محکوم شدن به هر صبح چشم باز کردن و مُردن.

-دختره چی شد؟

-توی امارات با یه کلیه تو یه خرابه پیداش کردن، خدا خواست وقت نشد بیشتر از این...

-مهسا چی ؟

-مه‌ره‌ی سوخته که شد، سرش رو کردن زیر آب. جسدش رو زیر پل اتوبان پیدا کردن.

لرز می‌کنم از سرنوشت نا زنی که زمانی بین ما سرخوشانه می‌خندید و دلبری می‌کرد و من ابله رو به حسادت می‌کشید.

-چرا این جور شد؟ چرا همه چی یک سال نشده به هم ریخت؟

-طمع، حرص، حرص زدن برای پول بیشتر.

-شاهد همیشه بلندپرواز بود، همیشه دلش می‌خواست با کله گنده‌ها پیره، کاش یکم قانع تر بود.

-برو بیا یه سری به زن عموت بزن.

-فکر نکنم دلش بخواد من رو ببینه. زن عموم یکی از همون‌هایی بود که باعث شد بتونم از شهرم دل بکنم، بیشتر دوست دارم برم خاله مهین رو ببینم، می‌گفت نوه‌دار شده.

-دیدنش ضرر نداره.

دیگه دوست نداشتم حتی کلمه‌ای از اون روزها، از کسایی که خون به دلم کشیدن حرف بزدم، سوال پرسیدم، سوالی که سال‌ها و روزها من رو درگیر جوابش کرده بود.

-علی تو سیگار می کشیدی؟

-هنوز هم می کشم.

-الکی الکی سیگاری شدی؟

-الکی الکی سیگاریم کردی، هیچ کسی بی دلیل به چیزی اعتیاد پیدا نمی کنه.

-تو به من اعتیاد داشتی که ده سال رو ازم یه سراغی نگرفتی؟

-ده سال تمام آنلاین بودن‌ها رو چک می کردم، ده سال تمام عکس تکراری پروفایلت رو چک کردم.

می خوام برات کلمه به کلمه‌اش رو بگم؟ تو یه کادر سیاه با خط سفید "هیچ کس سرش آن قدر شلوغ نیست که زمان از دستش در برود و تو را از یاد ببرد، همه چیز برمی گردد به اولویت‌های آدم، اگر کسی به هر دلیلی در هر مکانی با هر احساسی تو را یادش رفت، فقط یک دلیل دارد؛ جزو اولویت‌هایش نیستی" تک تک کلمه‌هاش رو با من بودی، درسته؟

خندون سر تکان دادم.

-بله، خوب کردی به خودت خریدی.

-خوب کردم؟ نشونت میدم‌ها؟

-خیلی قلدر شدی‌ها! نه... نیا... جلو نیا... علی... تو خیابون؟

و درست میلی متری لبهام زنگ موبایلم هراسون کشیدش عقب. می خندم به هولی که تو حرکاتش افتاده بود.

-بی ادب.

-کیه این خرمگس معرکه؟

گوشی رو پیش چشم هاش گرفتم.

-ای خدا لعنتت کنه نیلوفر.

-بهش میگم.

-هرکی نگه؟

-هرکی بگه؟

-پنج دقیقه دیرتر زنگ می زدی فضولی می کردی.

نمی تونستم به خداوندی خدا نمی تونستم، چون داشت از حلقم بالا می اومد، نمی تونستم درست نفس بکشم .

آخه مگه آدم می تونه بدون روحش، جسمش رو جای دیگه بکشه؟ مگه آدم می تونه ۲۴ ساعته این همه متحول شه؟ مگه میشه این جور از خود بی خود شه؟

اولین بار بود که از پرواز خسته و دل زده بودم. از صبح که می خواستم پیام نه دل رفتن نه پای رفتن داشتم. از وقتی علی کنار دستم شب بخیر گفت و راحت خوابید من حتی نتونستم پلک روی هم بذارم. خستگی توی تمام ماهیچه هام فریاد می زد؛ اما نتونستم کلید اتاق مغزم رو بزنم بلکه بشه ساعتی استراحت کنم. بعد از صدای اذان که من رو از تخت بیرون کشید، دیگه نتونستم آرام بگیرم، بی قراری داشت همه ی وجودم رو دندون می زد.

امروز رو چه طوری برم؟ با کدوم هوش با کدوم حواس؟ چه طوری برم وقتی بعد از ده سال تونستم یه دیشب رو کنارش نفس بکشم؟ وقتی تمام شب، پلک نزده دست زیر سرم زدم و جز به جز صورتش رو، چشم های آرام گرفته اش رو، لب های روی هم افتاده ی شیطونش رو؛ این قدری نگاه کردم که جای آرام شدن بی قرار تر شدم. اصلا من امروز نمی خوام و نمی تونم پرواز کنم.

ساعت طرف های شش و نیم بود که دیگه نتونستم خواب خوش و راحت علی رو ببینم. دو سه باری آرام صداش زدم که جواب نداد، جسم سنگینش رو تکون دادم تا تونستم از عمق خواب بکشمش بیرون. چشم هاش رو می مالید برای بیرون کردن خواب، تا چشم های گریونم رو دید سریع از بالشت سر کشید بالا.

-چته قربونت برم؟

وای از آدمی که انگار هر چی بزرگ تر می شد بچه تر می شد. حالا با این قربون صدقه هاش من کجا برم؟ من چه طوری می تونستم تا ردیف شدن کارهام خودم رو از این تکه کلامش محروم کنم؟

بهانه می‌گیرم درست مثل چهار سالگیم، نق می‌زنم درست مثل شش سالگیم، اشک می‌ریزم درست مثل روز اولِ مدرسه تو سن هفت سالگیم.

-علی... علی... نمی‌خوام... نمی‌خوام.

ترس تو چشم‌هاش داشت بیداد می‌کرد.

-چته دورت بگردم؟ خواب بد دیدی؟

من چه قدر زود به دورت بگردم‌هاش معتاد شدم.

تخس سر تکون دادم، کاش خواب بود؛ ولی درست تو دقایق اول صبح داشتم کابوس می‌دیدم اون هم تو بیداری.

نشست و من رو به بغل کشید؛ ولی باز هم من طوفانی بودم.

الان که دیگه بدتر شد، الان دیگه اصلا دلم نمی‌خواد برم.

-نمی‌خوام.... نمی‌خوام برم.

وای که چه قدر زشت برای من سی ساله.

-کجا؟ درست بهم میگی چته؟

تعارف که نداشتم، اون هم با مردی که تمام روح و جسمم در تصرفش بود.

-نمی‌خوام برگردم، نمی‌خوام از یه وجبی ت جُم بخورم.

از کجا باید می‌دونستم وقتی دارم پرواز برگشت رو مهمانداری می‌کنم به عنوان همسر علی رجب‌زاده برمی‌گردم؟

مگه علم غیب داشتم که پیشگویی کنم همین دیدار ۲۴ ساعته کل زندگی‌م رو تغییر میده؟ تصور نمی‌کردم باز میشم یه زن متاهل که برای رفت و آمدش کلی فکر داره.

تو سینه‌ش که نفس کم آوردم سرم رو جلوی صورتش فیکس می‌کنه. دست‌هاش چه قدر برای قاب گرفتن صورتم بزرگه، چه طوری این قدر آرومه؟

-برای دوری از من داری این جور اشک می‌ریزی؟

سر تکون دادم به معنی آره؛ چرا که نفس نداشتم حرف بزنم.

-دورت بگردم من که نمردم.

اخم کردم. الان وقت تنها چیزی که نبود همینه.

-میری زود برمی‌گردی.

-نمی‌تونم، بگو یه دقیقه.

وای وای که چقد زشت بین حرف‌هام فین فین می‌کنم تا شاید بشه نفس بکشم.

-تو ده سال رو بدون من زندگی کردی، حالا برای این یه هفته عزا گرفتی؟

کاش این قدر سوال پیچم نمی‌کرد، کاش فقط من رو بغل می‌زد و به دورترین جای جغرافیا می‌برد.

-اون موقع... که خیلی راحت... طلاقم دادی... فکر می کردم هیچ علاقه ای بهم نداشتی، فکر می کردم ازم خسته شده بودی.

-من که برای نمره ی قبولی زیستت به عمه ام التماس کردم چه جوری می تونستم دوست نداشته باشم؟
 آخ از اون همه اخم و تخم خانم رجبزاده وقتی داشت زورکی بهم نمره ی قبولی می داد. اصلا الان چه وقت این حرفاست؟! من فقط به چیز رو می خواستم، اون هم علی بود.
 و الان تو فرودگاه با این که شماره ی پرواز اعلام شده بود من نمی تونستم حلقه ی دستم رو از دوردست های پرتوانش باز کنم.

سردرد عجیبی به تمام سرم خیمه زده بود، چشم هام دیگه داشت از جاش در می اومد اون هم از زور اون همه اشک شبانه.

-یلدا خانم برو... ما که دیشب حرف هامون رو با هم زدیم، تصمیم هم گرفتیم، قرارمون رو هم گذاشتیم.
 برو کارهات رو راست و ریست کن، انتقالی ت رو هم ردیف کن برای همیشه برگرد، اون قدر اون جا کار داری که دلتنگی فراموشت میشه.

-نمی خوام، تو رو خدا این قدر راحت نگو برو.

-عمرم، تو در برابر کارت مسئولی.

-اصلا از الان نمی خوام کار کنم.

-تو چند سال رو برای این روزها تلاش کردی؟ حالا داری خرابش می کنی، قسم می خورم تا گوشیت رو

روشن کنی زنگت زدم؛ تو فکر می کنی من دلتنگت نمیشم؟

-بابا چرا نمی فهمی نمی خوام برم.

حلقه‌ی دستم رو از دور دست‌هاش باز کرد، درست مثل روزی که مامانم دستش رو از دستم کشید تا برم تنها بشینم سر کلاس اول، هیچ وقت سردی اون نیمکت رو که بدون مامانم روش نشستم یادم نمیره.

این بار دستم رو خیلی سریع دور گردنش پیچ میدم.

-تو رو خدا بگو نرم.

کمرم رو فشار خفیفی داد.

-تو هر جای دنیا بری باز جات تو همین یه وجب جاست، برو دورت بگردم؛ ولی یادت نره دوستت دارم و منتظرتم.

گفت، بعد از دوازده سال ذکری رو در گوشم زمزمه کرد که تمام اعضاء و جوارحم آروم گرفت.

چرا آدم‌ها همیشه محکوم میشن به کاری که دلشون رضا نمیده؟

چرا مرد سیاه پوش من زودتر از من ازم رو برمی گردونه و میره؟ چرا برای یه بار دیگه دیدنم به عقب نگاه نمیندازه؟

اون راست و ریستی که علی ازش حرف می زد دقیقا یک ماه و هشت روز طول کشیده بود و من این مدت رو تلفنی از پس قلب شاکیم براومده بودم، دقایق یا حتی ساعت‌ها گوشه‌ی به دست گله می کردم از مردی که من رو به زور راهی کرد و حالا مجازات خودش شد شب‌های تنهاییش، تنهایی‌هایی که الان دقت

می‌کنم می‌بینم حق هیچ‌کدومون نبود؛ شاید این تنهایی جزای عشقی بود که به هم داشتیم، این تنهایی محکومیتی بود که بهای عشق‌مون شد.

بعد از یک ماه دوندگی و کاغذبازی برای انتقالی، قرار بود تا فردا خبر موافقت یا مخالفتش رو بهم برسونه، بعد از یک ماه و هشت روز دوری تونستم نصف پول رهن رو از صاحب‌خونه پس بگیرم. با سعیده جون هماهنگ کردم از طریق تلگرام از وضعیت جسمی و برای گرفتن برنامه‌هام با هم در تماس باشیم.

حالا دور و برم حسابی خلوت شده بود، خیلی از چیزهای غیر ضروری رو به خیریه‌ی بخشیدم که مریم درش فعالیت می‌کرد و تنها یه تخت و چهار تا کاسه بشقاب نیلو از تمام این ده سال کنارم مونده بود. من مونده بودم و یه چمدون پر از لباس که به لطف نیلو به زیبایی برای فرم جدید بدنم تن پوش می‌شد.

کتابیون این روزها به شدت نا‌آروم بود، لج می‌کرد و به شدت بهانه‌گیر شده بود. می‌دونستم روحیه‌ی ظریف و آسیب‌پذیرش تاب دوری رو نداره؛ ولی چه کنم که من هم دیگه تاب دوری رو نداشتم. شاید سال‌ها بعد که خودش به کسی حسی پیدا کنه یادش بیاد من رو چه بی‌رحمانه محاکمه کرد.

"خاله تو خیلی بدی که به خاطر یه مرد من رو ول می‌کنی. به خاطر یه روز دیدنش من رو بعد این همه سال ول می‌کنی"

آخه کتی که خبر نداشت من ده سال رو نشد که یک روزش رو با یاد این مرد زندگی نکنم، نمی‌دونست، اون هیچی نمی‌دونست.

زنگ گوشی من رو از حال و هوای کتی در آورد. خودش بود خودِ خودِ خودش.

-جانم؟

-سلامت کو؟

-گیرم که اول سلام.

-یلدا دست بردار نیستی، نه؟

-آخه همه ش تقصیر توئه.

-باشه همه ش تقصیر من. چه خبرها؟ کارت چی شد؟

-هیچی فقط دارن کشش میدن، باید تا فردا صبر کنم.

-الان چی کار می کنی؟

-هیچی ولو شدم رو تخت.

-میای دنبال من؟

به ثانیه نکشیده سیخ نشستم وسط تخت، این شوخی های بی مزه ازش بعید نبود؛ ولی خوشحالی جون گرفته ته دلم می خواد که پیرسم.

-بگو مرگ یلدا؟ علی اذیت کرده باشی...

-نمیای آدرس بده با تاکسی بیام، بدو که دارم از گرما هلاک میشم.

-علی اذیت نکن.

-اذیت چیه، پروازم همین الان نشست.

-اگه راست میگی بگو شاسی صندلی کدوم سمته؟

-اصلا نمی‌خواد بیای، من با پرواز بعدی برمی‌گردم.

"مسافرین ارجمند، ضمن خوش آمدگویی لطفا تا پایان ایست کامل هواپیما کمربندهای..."

خدا جونم راست می‌گفت. صدا، صدای خوش زنگِ مهشید بود، شک نداشتم.

جلدی از تخت پریدم پایین که پام رفت رو کلیپس گل‌دارِ سرم "آخ".

-چت شد؟ یلدا؟

اوف دلم دود کرد از دردش.

-هیچی هیچی ده دقیقه دیگه پیشتم.

-نیا من می‌خوام برگردم.

-علی؟ اذیت نکن، نوبت من هم میشه‌ها!

-تهدید می‌کنی؟

-الان میام نشونت میدم.

سی و هشت روز گذشته بود؛ ولی برام به قدر سی و هشت کهکشان اون‌ورتر از زمین طولانی شده بود.

داشتم بین مردهای سیاه پوش دنبالش می‌گشتم؛ اما بین چشم چشم کردنم یه مرد با تی شرت سفید که عضله‌هاش رو به رخ مردهای لاغر اندام می‌کشید برام دست تکون می‌داد. خودش بود، مرد من، عشق من، زندگی من.

دلتنگی نمی‌گذاشت به این فکر کنم که شاید پیش چشم کنجاو دیگران درست نباشه برای آغوشش دو بزنم، اصلاً نتونستم به نگاه خندان مهشید و همکارهام اهمیت بدم، علی تنها اولویت من برای زندگی بود. دویدم یه مسیر خیلی کوتاه رو، خیلی خیلی کوتاه. دستم رو خوند دست از هم باز کرد و من حمله کردم به مردی که از شدت پرشم قدمی عقب رفت و باز ثابت قدم ایستاد. دست‌هاش رو کمربند کمرم کرد.

-عزیزم قربونت برم، رسیدن بخیر. وای وای دلم برات تنگ شده بود.

-خدا نکنه عمرم. ببینمت، خوبی؟

آخه کی دلش میاد سر از گودی گردن مردی برداره که براش جون میده؟ من الان فقط دلم می‌خواست بوش کنم.

-نامرد چه بو خوبی میدی.

-عطری که دوست داری زدم.

-صندلیت کدوم سمت بود؟

قهقهه زد کنار گوشم، قهقهه‌ی به حسادت زنانه‌م.

-کنار دو تا زن...

-علی؟

-به جان خودت دو تا زن چادری که خیلی دلم می خواست ببینم چه شکلی ان.

-میگه و می خنده به من حسود.

-سرکار خانم کشاورز؟

-خاک به سرم، آبرو و شرفم رفت.

-سلام کاپیتان، خسته نباشید.

-مثل این که پرواز رو به موقع نشوندم!

-طعنه‌ی کلامش رو به من زد و دست رفاقتش رو به سمت علی دراز کرد.

-خوشبختم، ذاکری هستم کاپیتان پرواز.

-به همچین، رجب زاده هستم همسر خانم کشاورز.

-نمی دونستم دارم پرواز به این مهمی رو هدایت می کنم، در هر حال تبریک میگم به هردوتون.

-خداحافظی می کنیم بعد از تشکر و تعارف تیکه پاره کردن...

-راستی خانم کشاورز انتقالی تون برای سفر به دیار یار اومد.

-واین شد بهترین روزی که تقویم به خودش دید.

-ببین چه خوش قدمم من.

-یلدا قربون قدم‌های تو بشه .

مرد به شدت گرمایی من وجبی از روبه‌روی اسپیلتِ خونه‌ی نیلو تکان نخورد، مردی که از وقت اومدنش با نگاه خصمانه کتابون روبه‌رو شد. کیمیا دل آشناتر سلام کرد و آغوش علی رو با لبخند

جواب داد؛ اما کتی آن چنان قشقرقی به پا کرد که بیا و ببین.

علی پدرانۀ در آغوشش کشید؛ اما کتی نه علی رو دوست داشت نه پدرانۀ‌هاش رو، نه غریبه و نامحرم بغل کردنش رو.

خودم تو آشپزخونه ولی گوشم کنار علی و داداش که خیلی جدی داشتن صحبت می‌کردن.
-اوی خانوم نشکونی.

-چی رو؟

-سینی روی سرویس من رو! فضول رو بردن جهنم گفتن هیزمش تره.

-فضولی چیه، یکم کنجکاوم.

-دارن مردونه حرف می‌زنن، شما هم بیا برو برس به کار خودت.

-من که دیگه همه‌ی کارهام رو کردم.

تکیه دادم به سینک ظرفشویی تا نیلو کارش رو تموم کنه.

-باقی پولت رو به حسابت ریخت؟

نه. با علی حرف زدن یه مهلت یک ماهه خواستن که بتونن بین خودشون یه چیزهایی رو حل و فصل کنن. فردا صبح باید برم برای کارهای انتقالی، وای نیلو هنوز هم که هنوزه خیلی دلهره دارم. یعنی کارِ درستی می‌کنم؟

-وا این چه حرفیه؟ پاشو... پاشو خواهر گلم دست و پات رو جمع کن خونه رو تحویل بده، صاحب‌خونه مرد و تو هنوز اینجا نشستی؟ شانس آوردی نخواستن انحصار وراثت کنن. بیا برو هر چند دیر؛ ولی استوار زندگیت رو بساز. علی هم، هم عاشقته هم منتظرت. اون هم سنش داره میره بالا. وای یلدا کلی کار هست که باید بکنی. دختر بذار دهنم رو ببندم، پاشو برو بنده خدا این همه راه رو به خاطرت اومده.

-ولی نیلو...

-آروم باش دختر، مطمئن باش تصمیم درست و منطقی گرفتی. یکم استرس هم طبیعیه.

-یکم؟

-حالا دوکم. خوبه؟

-زهرمار الان وقت شوخیه؟

-باشه به قول کسری دیگه "خوشی" نمی‌کنم.

-نیلوفر؟

-وای یلدا باز بری من تنها میشم، حالا می‌فهمم کتی چه حالی داره.

-وای نگو. من چی کار کنم؟

-تو که همه‌ش عین کلاغ در حال پریدنی.

-نیلو صدبار گفتم وجهی کاری من رو پایین نیار!

-برو بینم.

و ساعتی بعد علی مهمونِ خونه‌ی من بود. خونه‌ای که فقط وصف علی رو شنیده بود، گریه‌های من رو براش دیده بود.

-علی؟

-هوم.

-فکر کنم دلم برای این‌جا خیلی تنگ شه، این شهر، آدم‌هاش، حاصل کلی از تلاش‌هام.

-نمی‌ذارم دلتنگی بهت فشار بیاره. فقط یه چیزی، من کجا بخوابم؟

نگاهش کردم. سرگردون کنار درِ اتاق ایستاده بود و داشت با مسخرگی بهم لبخند می‌زد.

-خب... نچ... خب رو همین دیگه.

-من؟ یا تو؟

-علی از الان من و تویی نکن. بخواب دیگه .

-من و تویی چیه؟ من با این هیکل...

دویدم سمت تخت.

-عشقم چراغ رو خاموش کن. شبت بخیر.

-پاشو بینم چه پرو، این جوری مهمون داری می کنی؟!

-علی تو نیمه‌ی دیگه‌ی منی، من هم با خودم رودروایستی ندارم.

-زبون نریز خر نمیشم.

-بلانست. ای حرف‌ها چیه؟ تو بیا من جات میدم.

اون شب رو نه من تونستم با اون جای تنگ راحت بخوابم، نه علی از ترس افتادنش تونست بخوابه.

انگار که تمام اتفاقات چشم به راه علی بودن. همگی داشتن به سرعت غیر قابل باوری بهم سر می‌زنن.

خداحافظی سختی رو با نیلو داشتم، بچه‌ها رو عمیق بوسیدم، به شدت یه مادر. کتابون گریه می‌کرد،

کیمیا راحت‌تر برخورد کرد و کسری داشت از دست‌هام فرار می‌کرد.

همگی با کلی آرزوی خوب من رو روانه کردن؛ به شهرم، به کنار مردم و درست ساعتی بعد کنار مزار سرد

مامان و بابام بودم.

اشک ریختم، از سال‌ها دوری و عذاب براشون گفتم، کاش مامانم بود تا لاغری من رو که براش آرزو بود

می‌دید.

براش از کارم گفتم، از درس‌هایی که نیاز نبود من رو به خوندنش تشویق کنه، گفتم چه ساعت‌هایی رو سرسخنانه ورزش کردم... گفتم و گفتم از همه‌چی و همه‌کس.

بوی گلاب آروم‌ترم کرد، گل‌ها رو با آرامش بیشتری روی مزارش پر پر کردم، از دور بهش بـوسه زدم و خداحافظی می‌کنم که تا شب نشده سری به زن‌عمو بزنم.

اصلا باورم نمی‌شد؛ یعنی امکان نداشت. چه طوری؟ اصلا چرا؟ به چه حقی؟

چشمم به تابلوی سر در ساختمان خشک شد، بمیرم برای زن‌عموی بیچاره‌م، بمیرم برای همه‌ی آرزوهای بر باد رفته‌ش.

-بریم تو؟

نگاه می‌گیرم از تابلو آسایشگاه سالمندانی که هر چه قدر هم پرسنلش تلاش کنن، نمی‌تونن اسم قشنگی رو برای سر در ورودی‌شون انتخاب کنن.

این‌جا اگه اسم بهشت و امکاناتش رو هم داشت، برای اون پیرهای مهربون جهنمی بیش نبود.

زن‌عموی من حیف بود برای این‌جا زندگی کردن، درست که ته‌های دلم کمی دلخوری نیش می‌زد؛ اما به قدری خاطرات خوش دوران گذشته برام پررنگ شده بود که شک نداشتم پیروز این میدان خاطرات گذشته‌م می‌شه .

تا به دفتر مدیریت رسیدیم اشکم راه باز کرد.

چرا؟ کجای دنیا به فرزندان این حق رو می داد که این پیرهای مهربون و از کار افتاده رو از ردهی زندگی خارج کنن؟

سهم این ها از زندگی فقط دلشوره های ناتمام برای فرزندهاشون بود، سهم شون از جسم خودشون نگاه نگران به در برای برگشت بچه هاشون، دست های چروک و پینه بسته شون شد عصای بچه ای که یه روز توان نداشت قدم برداره. اون دستی که کثافت رو از بدن بچه اش می شست لایق بوسیدن بود، نه گیر دادن به میله هایی که از سردی زیادش مغز استخونت تیر می کشید .

شک ندارم این چرخه بین خودشون می چرخه و دست سرنوشت یک روز خودشون رو می ذاره جای خالی شده ی مادر و پدرهاشون .

کاش یکی از این فرزندهای ناخلف می دید من چه طور تو آتیش حسرت داشتن پدر و مادر می سوزم، می دید و سریع در توبه را باز می کرد. کجای قرآن گفت خداهای روی زمین تون رو این جا رها کنید؟
-یلدا آروم باش تا بیارنش .

-نمی تونم اصلا فکرش هم نمی ...

گریه امان نمی داد من حرف بزnm .

-می خوای یه روز دیگه بیایم؟

-نه اصلا، همین الان بگید بیاد، قول میدم دیگه گریه نکنم .

من زن پایبندی نبودم. تا اون جسم خسته و بی جون از در اومد داخل، تمام وعده های من پوچ و توخالی از آب دراومد .

از اون منیر پرسر و صدا، از اون زن عموی غرغرو، الان فقط یه چشم بی فروغ مونده بود، یه صورت زرد و بی روح از زندگی.

-خانم کشاورز اگه ایشون شما رو نشناسن کاملاً طبیعیه، سیر بیماری شون ایجاب می کنه برای یادآوری به چیزی مجبور شون نکنید، بذارید ببینیم چه قدر از مغز فعالیت داره.

-یعنی آلزایمر نیست؟

-نه آلزایمر نیست، بر اثر شوکی که چند سال پیش داشتن مغزشون دچار فراموشی جزئی از خاطرات شده، زن عموی شما تو تاریخ گم شده، اون گاهی آقای رجبزاده رو می شناسه و گاهی با پرسر اشتباه می گیره، گاهی...

-بسه تو رو خدا بسه. علی میگم امکان داره حالا که لاغر شدم من رو شناسه؟

-نگران نباش. برو جلو.

اشک از چشم می کشم، اون هم با گوشه‌ی آستین بافتِ تنم.

-سلام زن عمو جونم.

انگاری هنوز یه جایی از گوشه و کنار ذهنش به من اختصاص داشت.

سمت صدام تغییر جهت میده، انگاری از صدام من رو شناخت که گفت:

-سلام ورپریده (مات و مبهوت به قد و قواره‌م نگاه میندازه) جونم مرگ نشی دختر، دو سه روزه چی

خوردی این جووری لاغر کردی؟

-آخه زن عمو مگه کسی با خوردن لاغر میشه؟

-از دست زهره همه کاری بر میاد، من می دونستم آخر این قدر گشنگی ت میده تا لاغر شی، پس برای همین یه هفته نیومدی پیشم؟

آخ از مادرم که که لقمه‌ی دهن خودش رو به من داد؛ ولی گذاشت خودش آرزو به دل بمونه.

-مادر می‌اومدی شاهد همراهت نبود؟

چی بگم؟ چی بگم که این خوشحالی تو چشمش دویده نپره بره؟ چی بگم که از چشمم از ذهنش نیفتم؟

اشاره‌ی پرستار از پشت سر زن عمو تو جهم رو جلب می‌کنه، بی صدا لب می‌زد "بگو اون هم داره میاد"

و من هیچوقت دروغگوی خوبی نبودم؛ چرا که با بغض و اشک خیلی خفه گفتم:

-اون هم داره میاد.

-هی آقا، شما کی هستی این جوری به دختر من چسبیدی؟

علی که برای آروم کردنم جلو اومده بود کمی عقب کشید.

-خاله منیر، مگه نگفتم دخترتون رو گرفتمش برای خودم.

-ها علی آقا مادر تویی؟ یه لحظه نشناختم، خوبی مادر؟ اون برگه‌ی زردآلو که آوردی خیلی خوب

بودها!

و گریه‌های ناتمام من تا ساعت‌ها بعد، تا روزها بعد.

می دونستم شکل مشکلات و میزان فشاری که بهت وارد می‌کنن عوض میشه و من هم از این قاعده مستثنی نبودم. دیدن زن عموم تو اون وضع بهم ریخته و آشفته داشت هر شیرینی رو به دهنم زهر می‌کرد. هیچ یادم نمیره وقتی مامان زهره عز و جز می‌کرد "یلدا کمتر بخور" زن عمو پشت سرش چشم و ابرو می‌اومد و آروم لب می‌زد "بخور مادر" در کنار این پیش آمد، تنها چیزی که من رو از آرامش دور می‌کرد عکس‌العمل مامان فاطمه بعد از عقد دوباره مون بود؛ عقدی که هنوز علی صلاح ندیده بود به گوشش برسه.

عجله داشتیم، خیلی خیلی هم عجله داشتیم. کاش می‌تونستم قبل از خروج مسافرها خودم از این آسمان خراش به تاخیر خورده پیاده شم و به خونه برسم.

یه نگاه به ساعت مچی دستم انداختم، وای لعنتی، این تاخیر چهار ساعته‌ی پیش بینی نشده به دلیل آلودگی شهر تهران، همه‌ی برنامه‌های من رو بهم زده و بدقولم کرده بود.

قرار گذاشته بودیم یاسین رو پیش زن عمو گذاشته تا نهار سالگرد ازدواج مون رو دو نفری بیرون بخوریم؛ ولی حالا با تاخیری که بین پروازم افتاده بود، من به هیچ کاری نمی‌رسیدم، کاش حداقل به بچه‌ها قول نداده بودم. رسیدم خونه، خونه‌ای سه خوابه که بعد از زیاد شدن افرادش بزرگ‌ترش کردیم.

شک ندارم که یاسین خوابه وگرنه از بیست فرسخی صدای شیطنتهاش اعلام حضور می‌کرد.

کلید می‌ندازم؛ خونه تو سکوت سنگینی فرو رفته بود. به اولین اتاق که اتاق زن عمو بود سر زدم.

خواب بعد از ظهر عجیب بلعیده بودش، زن عموی مهربون و زجر کشیده‌م که به پیشنهاد من و رضایت علی بعد از انتقالی من، اون هم از آسایشگاه به خونه‌ی جدید من منتقل شد .

چه قدر از اون چهره‌ی زرد و بی‌روح فاصله گرفته بود، حالا که به تغذیه‌اش اهمیت بیشتری می‌دادم قوت بیشتری برای گذروندن روزگارش داشت. زن عموی خوبم که گاهی شاهد رو به فراموشی می‌سپرد و گاهی مادرانه به دنبالش می‌گشت و به خواست پزشکش هیچ‌وقت برای دیدن شاهد اون رو به زندان نبردییم .

اتاق یاسین پسر م خالی از سکنه بود و در آخر اتاق خودم .

پسر دو ساله‌م روی سینه‌ی لخت و پهن بابا علی‌اش که به تاج تخت تکیه زده بود، عمیق به خواب رفته بود .

پسر م که به سبب مسکن‌های سرماخوردگی‌اش این روزها زود به زود می‌خوابید .

-علی بیداری؟

-رسیدن بخیر خانم .

داشت طعنه می‌زد. از اون چشم‌های دلخورش پیدا بود. از اون نگاه پرتمسخری که به ساعت انداخت حدسم به یقین تبدیل شد .

-به خدا نمی‌دونستم پروازم به تاخیر می‌خوره. پاشو الان بریم من هنوز نهار نخوردم .

-ساعت چهار بعد از ظهر؟ یک ساعت دیگه هم که با دوست‌هات قرار داری .

-اون رو کنسل می کنم.

-نمی خواد، برو آماده شو دیر بجنبی از اون جا هم باز میشی.

یلدای بهانه گیر حرصی سر بیرون میاره و میگه:

-علی؟

فقط نگاهم می کنه این یعنی بله؟

-قهری؟

-مگه من بچه م؟

-خوب چرا این جووری نگاه می کنی؟

-ازت دلخورم.

-خب من که منطقی توضیح دادم!

-برو و بیا، بعد حرف می زنیم.

خب من با این حال و روز با این چهره ی گرفته ی شوهرم که از جلو چشمم کنار نمیره کجا برم؟!

مرد من که این سال ها فعالیت جنبشیش خیلی کمتر؛ اما عهده دار مسئولیت های بیشتری شده بود.

بدجنس برخلاف همیشه‌اش باهام حرف نمی‌زد؛ ولی با نگاهش همه جا به دنبالم بود. نگاه مشتاقش رو از توی آینه میز آرایشم که برای آماده شدن جلوش ایستاده بودم به خودم رو می‌دیدم؛ ولی کلامی به لب نمی‌آورد.

آماده بودم، سعی کردم تونیک قرمز رنگ چسبونم رو با ساپورت مشکی که پاهای بلندم رو قاب گرفت ست کنم.

پالتوی مشکی و کوتاهم رو برای فرار از سوز و سرما دست گرفتم. زیپ بوت‌های بلند و مشکی‌م رو تا زانو بالا کشیدم و در آخر شال مشکی با گل‌های سرخ آتیشین سرم کردم. درست روبه‌روی چشم‌های پر خواب علی اون شیشه‌ی ادکلن رو دست گرفتم و تنها چند فشار کوچیک کافی بود که تمام اتاق از بوی من پر شه.

نفس عمیق علی از گوش‌های منتظرم دور نمود؛ اما تا آخر رفتنم جز خدانگهدار چیزی نگفت.

از در که بیرون زدم با نشستنم تو سرویس آژانس و با دیدن خیابون به این فکر کردم که کاش امروز رو قرار نداشتیم، امروز که قرار بود بعد از پونزده سال به کمک زهره درسخون‌ترین دختر کلاس باز دور هم جمع شیم.

این عالی بود که بودن نیلوفر با این دورهمی یکی شده بود؛ چرا که سه روزی می‌شد که نیلو مهمون شهر خودمون بود، قرار گذاشتیم با اومدنش تولد دو سالگی یاسین یه دونه پسر رو خیلی با شکوه جشن بگیریم. قرار بود با علی تمام دلخوری‌های مامان فاطمه رو بعد از دو سال از شنیدن خبر عقد دوباره‌مون از دلش در بیاریم. جواب تلفن‌های من رو سر سنگین می‌داد، هیچ خبری از دعوت به خونه‌اش نبود و به شدت حساس بود با جاری‌ام یک جا باشم. برام سخت بود قبول نکردن دوباره‌م به عنوان عروسش، برام

سخت بود روزهایی که دوست داشت پسر و نوه‌اش رو تنها ببینه و من رو به هوای کارم از دعوت به خونه‌اش معذور می‌کرد و با هزار و یک بهانه‌ی زیرکانه که علی هم ازش خبر داشت می‌کشوندشون سمت خودش اصفهان و من باید ساعت‌ها یا توی آسمون‌ها یا توی خونه به انتظار برگشت پدر و پسر می‌نشستم.

مثل جاسوس‌های دو جانبه، نه طرف من بود نه رو در روی من. حرف‌هایش رو با غیظ و کنایه همراه می‌کرد، طعنه‌ی گوش به حرف بودن زن حیدر رو بهم می‌زد و وقتِ بودنم با سردترین حالت ممکن باهام رفتار می‌کرد.

دروغ نمی‌گم دلخور می‌شدم؛ اما به حرمت علاقه و عشقی که به علی داشتم، برای حفظ آرامش زندگی‌م و شاید مهم‌ترینش به حرمت قبول زن عموم از طرف علی که به خواست دلم آگاه بود، دهن بسته و سکوت می‌کردم.

درست که علی با صورت خوش تذکر داده بود، با مامان گفتنِ غلیظش، مامانش رو به عقب‌نشینی وادار می‌کرد؛ اما مامان فاطمه دیگه اون مامان فاطمه نشد؛ اما بابا رضا همون ماه‌های اول خبط و خطای جوونی هر دوی ما رو بخشید و پدرانه کنارمون ایستاد؛ اما باز مامان فاطمه همانند سدی سخت پیش روم ایستاد.

جلوی درِ کافه سنتی رسیدم. برای این ساعت از روز خیلی شلوغ بود. به پیر شده‌ی نیلو گفتم جای خلوتی رو قرار بذاریم؛ ولی کو کسی که حرف گوش کنه؟! با وارد شدنم بعد از ده دقیقه تاخیر، با این که هنوز نمی‌دونستم کدام سمت رو برای پیدا کردنشون باید نگاه بندازم با اون " اوی ببینید کی اومده " سرم چرخید سمت دو تختِ پری که طرف چپ کافه قرار داشت.

خدای من کلی چهره‌ی آشنا، کلی چهره‌ی از دخترونه به زنونه تغییر شکل داده، به همه‌ی بلند و طولانی.

سلام و بوسیدن دخترهای دیروز و مادران امروز، دوستان دیروز و آشنایان امروز.

دیدن ستاره که هنوز هم با بهت نگاهم می‌کرد برام دل نشین بود.

ستاره: خدا وکیلی من حتی فکرش هم نمی‌کردم تو همچین جیگری بشی، به مرگ نیلوفر.

-به مرگ خودت، چی کار به خواهرم داری؟ سوری که قرار بود بدی و ندادی یادت که نرفته؟

ستاره: ای بابا سور کجا بود؟ قربون همون روزها که بی‌دردسر فقط نگران به مدرسه رفتن بودیم.

زهره: من که به توی خاک بر سر گفتم، نمی‌دونم هول چی رو می‌زدی؟

شروع شد سرآغاز دردِ دل‌هامون، غیبت‌هامون، از همه، از دوست و آشنا گرفته تا نقطه عطفش که رسید به مادر شوهرها .

صدای خنده‌ی بچه‌ها که از اوج می‌افتد، صدای پیام‌رسان تلگرام گوشیم به صورت توهمی به گوشم

می‌خوره. ما بین این خنده‌ها و گله‌ها همه‌ش مضطرب بودم یاسین علی رو عذاب بده و خسته‌ش کنه

آخه کنترل اون شیطون پسر به شدت سخت بود.

برای اطمینان نگاهی میندازم به گوشی. اسم خوش نقش "آقامون" روی صفحه‌ی گوشیم جا خوش کرده،

همین جور که خودش توی قلبم سال‌ها جا خوش کرده بود.

دخترهای قدیم و عروس‌های امروز داشتن غیبت مادرشوهرهاشون رو می‌کردن، دل نیلو از همه پُرتر بود. چند ثانیه‌ای کوتاه یاده مامان فاطمه می‌افتم، به یاد زخم زبون‌هاش، به یاد کنایه‌هاش؛ اما با باز کردن پیام روی گوشی، آرامش عجیبی با تمام خونم عجین میشه، آرامشی که حتی با بودن کنار دوست‌هام هم نداشتم.

"این منم که به خاطرت قید زندگی رو می‌زنم"

این منم به تو دل بستم و از بقیه دل می‌کنم. من خوابیدم، عصرت بخیر"

می‌دونستم نمی‌ذاره با دلی پر راهی بشم، درست مثل هر باری که یه بحث کوچیکی می‌کردیم و سعی می‌کردیم از دل هم در بیاریم و حالا با همین دو بیت از آهنگی که این روزها زیاد تو ماشین‌مون پلی می‌شد باز بهم می‌گفت من براش همه‌ی زندگیشم.

و من عاشق سر به سر گذاشتن مردمم.

-اومدم بیدارت می‌کنم.

-اذیت نکن خسته‌م.

-به من چه.

-یلدا؟

-جونم؟

-می‌زنمتا!

-حتما. نرنی خوشحال شی؟

-بیا به حسابت می رسم دلم ازت حسابی پره.

-اگه بخوابی فکر می کنم قهری.

-بله که قهرم، این هفته دو روز اون هم نصفه و نیمه بیشتر خونه نبودی.

-گفتم که پروازم تاخیر داشت.

-به من چه.

-علی؟

-جونم؟

-می زمنتا!

-حتما. نرنی خوشحال شی؟

آخیش، حالا می تونستم بی هیچ فکری، بدون دیدن چهره ی به غم نشسته ی علی، خودم رو وارد غیبت های بچه ها کنم.

زهره: ای ای یلدا تو از مادر شوهرت نگفتیا.

آخه من که نمی تونستم بی انصافی کنم، هرچی نباشه پسر این مادر الان عشق منه، مرد منه، زندگی منه، پدر بچه ی منه.

-ای بدک نیست...

با برگشتنم به خونه هیچ به روی مبارکِ خودم نیاوردم که برنامه‌ی امروزمون رو خراب کردم.

تب یاسین رو که کنار باباش چرت می‌زد چک کردم، خدا رو شکر بدنش حرارت نداشت و با نگاه به ساعت مطمئن شدم تا داروی بعدیش وقتِ زیادی دارم برای دلبری.

شک نداشتم علی خودش رو به خواب زده و این رو پلک‌های لرزونش داد می‌زد. کور خونده بتونه من رو گول بزنه، من این روزها خودم استاد شدم.

از کمدِ کنار تختم اون تاپ و شلوارک مشکی و زرد جذب رو بیرون کشیدم و تن کردم، یعنی منتظرم علی چشم باز کنه حالش رو بگیرم. نه، انگار خیال نداره تسلیم شه، خب باشه تسلیم نشه، من هم راهکارهای خودم رو دارم.

موهای بلندم رو دم اسبی بالاترین نقطه‌ی سرم بستم و سبک‌ترین دمبل‌های علی رو که پنج کیلو هستن رو از زیر تخت، جایی که درست نزدیکِ سرِ علی بود برداشتم. شک نداشتم بوی بادی اسپلش (اسپری بدن) به بینی‌ش رسیده.

"می‌بینمت علی آقا"

این رو بلند نگفتم؛ ولی می‌دونستم که تا دقایقی بعد حتما به زبون میارم.

می‌دونستین حتی زن‌های موفق هم لاک می‌زنن، آرایش می‌کنن و شخصیت کاملاً زنونه‌ای دارن. یه زن برای رسیدن به موفقیت نیازی به مردونه رفتار کردن نداره.

بدنم رو گرم کردم، نفس‌هام به شماره افتاده و عرق کمی از پیشونیم روونه بود.

خوشحال بودم که حالا این دمبل‌ها برام سبک‌تر شدن؛ این یعنی مقاومت بدنم بالا رفته. همراه با مقاومت جسمی سعی کردم روی مقاومت افکارم هم کار کنم.

پای راستم رو لبه‌ی مبل بالا نگه داشتم، دمبل رو دست چپ گرفتم و شروع کردم زیربغل دمبل رو کار کردن، مراقب بودم تا به گفته‌ی سعیده جون که تاکید داشت آروم و تمرکزی بزنم، عمل کرده باشم. خیلی یهویی دست‌های گرم و مردونه‌اش دور شکمم پیچ می‌خوره و من رو از پشت به اسارت خودش در میاره.

-داری اشتباه می‌زنی خوشگل خانوم.

-به علی آقا، بیدار شدید؟ ساعت خواب.

-خودتی!

دستش رو روی وزنه‌ی دستم قفل زد، وزنه برام سبک‌تر شد. آرنجم رو کمی خم‌تر کرد و هم‌زمان با بالا و پایین کردن دست‌هاش من رو هم مجبور می‌کنه حرکتش رو تکرار کنم. بعد کنار گوشم آروم لب زد:

-چند تا ست داری؟

-سه ست پونزده تایی.

-با هم بزنیم؟

-نوچ. سعیده دارم می‌زنه.

-چه بوی خوبی میدی.

-عطری که دوست داری زدم.

-از نقطه ضعف من سوءاستفاده می کنی؟

-من؟ اصلاً؟

زیرکانه دمبل رو از دستم کشید و کنار مبل ولش کرد، با یه حرکت سریع تمام من رو سمت چشم‌هاش چرخوند.

-یلدا خیلی مارمولکی. هیچ وقت فکر نمی کردم اون دختر تپل و لپ گلی که وسط ماموریتم درست روبه روی تک تیراندازمون ایستاد، بشه زن من، بشه زندگی من، بشه عشق من. چیزی نمونه بود کمرم به نشیمنگاه مبل بچسبه.

-علی! ببین رفتم و ده سال تمام زشتی های دنیا رو دیدم؛ اما الان که دقت می کنم فقط کنار تو می تونم اون روی قشنگ دنیا رو ببینم، هیچ وقت باهام قهر نکن. بگو یه دقیقه طاقت داشته باشم ندارم.

و این بود یلدای سی و خورده ای ساله که خیلی خوب بلد بود با عشوه و طنازی خواسته‌هاش رو به مرد تنومند خیمه زده به روش بقبولونه.

و در آخر با بوسه‌ی محکمش، کمر چسبوندم به مبل سه نفره‌ی پذیرایی مون.

پ.ن موقت

خب عزیزان وقت بخیر، این هم از پست آخر که تقدیم حضورتون شد.

امید دارم تونسته باشم تا آخر نظر همه‌ی شماهایی که با تشکرهاتون بهم روحیه دادید رو جلب کرده باشم.

تشکر خاص دارم از کسانی که با کامنت‌های پر انرژی‌شون روحیه گرفتم.

سپاس از مهروش عزیز که از ابتدای این راه با من بوده، ایمانه جان سپاس از نقدهای به جا و سازنده‌ت.

میترا بانویی از ایران زمین که با بودنش حس کردم مهربونی همین حوالی قدم می‌زنه.

خیالم سپاس از بودنت.

آیلا جان، مهربانوی قشنگ ایرانی، ملیکای عزیز، فرشته‌ی زیبا بوسه می‌زنم به چشمان پر مهرتان.

یا علی

برای دانلود رمان‌ها بی‌تنبور و با فرمت‌ها دلخواه، به سایت نگاه دانلود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای انتشارک گذار و انتشار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان‌ها در حال نابیی، به انجمن نگاه دانلود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان‌ها در حال نابیی، رمان‌ها جدید سایت، و اطلاع رسانی‌ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

دانلود به نتنای :

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)